

الهه ای در لباس زیرنویسنده: پیلوپه اسکای

مترجم: هنگامه

ویراستار: فاطمه

جلد یک از مجموعه لباس زیر

ژانر: مافیایی_بزرگسال

«مقدمه»

برادرم با یه جنایتکار قاطی شد و همه چیزش رو باخت، از جمله زندگیش رو.

و حالا، من باید بدهیهای برادرم رو صاف کنم. تنها چیزی که دارم بیست دلار تو جیبمه، و لباسهام تو کمرم.

خونه برای بدهی به بانک ضبط شد؛ و آخرین بازمانده از خانوادهام به قتل رسید. پنجه گفت و تهدیدم کرد که، اگه فرار کنم شکنج می‌ده.

ولی، من تا جهنم فرار میکنم. برای همین به میلان رفتم.

بزرگترین طراح لباسزیر دنیا به دنبال استعداد جدیدی میگشت،

برای برند بارستی. من دقیقا از جنس مدل نیستم، ولی شاید بتونم کاری

انجام بدم. و مخفیانه زندگی کنم

اما وقتی «کانوی بارستی» بدنام رو دیدم اون برای من نقشه‌های دیگهای داشت.

آیا من از یه هیولا به آغوش هیولای دیگهای فرار کردم؟ فصل اول

«سفایر»

تنها توی بار نشسته بودم به همراه اسکاچم که روی کانتور بود. مایع

@vip_roman

کهربایی رنگ که خیلی قوی بود از گلوم پایین رفت، ولی برای پر کردن من با گرمای مورد نیازم برای زنده موندنم از این کابوس، خیلی قوی نبود.

خونه مادریم رو بانک ضبط کرده بود، تنها سرمایهای که به ارث برده بودم با اشاره یه انگشت از دستم رفت.

من حالا مکانی برای زندگی کردن نداشتم، و بدتر از اون هنوز مجبور بودم قرض وام رو بپردازم.

همه اینها به خاطر برادرمه، نیتن. دوست دخترش ولش کرد؛ و برادرم بادنایای زیرزمینی قاطی شد و قمار کرد. کاری که نمیتونست در اون ببازه.

وقتی جیبهایش خالی بود نیتن رو کشتن، و چون مبلغ بدهی بالا بود بانک خونه رو برداشت.

نمیتونستم این مزخرفات رو باور کنم. خونه برای هردو ما باقی مونده بود، پس سند به نام هردوی ما بود. از اونجایی که من اعتبار بیشتری داشتم و من عامل دیگری بودم، وام

به نام من بود. حالا مجبورم همه چیزم رو از دست بدم، منظورم همه چیزه. ...

خونه رفت و من هنوز پونصد هزار دلار به بانک بدهکارم. کمکهای مالی کالج برای من لغو شد، چون اعتبار مالی من بی ارزش شده. الان برای تحصیل بدهکارم و نمیتونم درسم رو تموم کنم. ولی، این بدترین قسمت ماجرا نیست.

@vip_roman

کسانی که برای نیتن کار میکردن با پولی که داشتن، نتونستن جبران خسارت بکنن. اونها نتونستن جبران خسارت بکنن و خونه رو پس بگیرن، چون دولت با مشت به زمین کوبیدشون. پنجه یکی از بزرگترین رهبرهای دنیا بود. همه درباره اون طوری حرف میزدند که انگار یه افسانه است. چون اون رو خودشون ندیده بودن.

حرومزاده‌های خوششانس!

اون غیر قابل دسترسه؛ پلیس ها هم نمیتونن اون رو دستگیر کنن. چون قدرت بیشتری نسبت به هر فرد دیگه‌ای داره. اونو پنجه صدا میکنن، چون؛ این صلاحش بود دست خالی. و من قربانی بعدیش بودم.

به تکه کاغذی که جلوی من بود، خیره شدم. با جوهر سیاه نوشته شده بود. کلمه‌های ساده‌ای بود:

«سه روز عزیزم».

پنجه دوست داشت با غذاش قبل از تموم شدن بازی کنه. داشت منو شکنجه میداد، بدون اینکه حتی یه پنی هم به نام من تلاش کنه. در مکانهای مختلف من یادداشت‌ها رو پیدا میکردم، معمولاً وقتی سوار مترو میشدم توی کوله‌پشتیم پیداش میکردم.

از وقتی که بی خانمان شده بودم، روی مبل مردم خراب میشدم و درباره شرایطم دروغ میگفتم. اونا فکر میکردن که، خونه من داره ضد عفونی میشه. این یه دروغ احمقانه بود. نمیتونستم باور کنم که

اغلب مردم این رو باور میکردن.

من فقط سه روز آزادی داشتم قبل از اینکه، پنجه آزادیم رو ازم بگیره. و من رو به برده جنسش تبدیل بکنه. قول داده که شلاق و زنجیز هم هست، به همراه درد ولذت. و همینطور قول داد به هر قیمتی، چیزی که لای پای من هست رو به دست میاره. این آخرین تنبیه اون برای برادرمه، با اینکه اون مرده.

هاون به من هشدار داده که از اینجا بیرون نرم. و اگه این کار و بکنم، عواقبی خواهدداشت. اون میتونه من رو به راحتی پیدا بکنه؛ و یکبار هم این کار رو کرد که درد بیشتر از لذته. من رو با خوی جانوریش و تنها با آلتش شکنجه میداد. با هر سوراخی که در اختیار داشتم من رو آزار میداد.

لعنتی! من نمیتونم باورکنم این اتفاق افتاده. مطمئن نبودم از چه کسی عصبانیم. پنجه؟ نیتن؟ یا خودم؟

من به خاطر اینکه باید میدونستم نیتن، چه نقشه ای داره، نباید انقد جذب مطالعه و کارم میشدم. من باید در مورد اتفاقهایی که اطراف من میافتاد؛ خبر میداشتم. نیتن با من زندگی میکرد، من چطوری اون رو ندیدم؟

من اسکاچم رو تموم کردم و برای دیگری درد دل کردم. ولی به سادگی نمیتونستم از پشش بر بیام. یک روز کافی بود. امشب تلویزیون گوشه اتاق برام به سرگرمی تبدیله. «لیسی» در

صفحه نمایش ظاهر شد. اون یکی از زیباترین مدل‌های جهانه. اون

موهای بلوند و چشمهای آبی داره و بدنی که هر مردی رو به زانو در میاره.

اون برای گرانترین برندهای لباس زیر کار میکنه. از اون چیزایی بود که، هر زنی می خواست یه مرد براش بخره. زیبا، ساده و برازنده بود.

«کانوی برستی» یه نابغه است. همه از ظاهر من تعریف میکنن، ولی اون مردیه که باید من رو تحسین کنه. اون محترمتترین مردیه که میشناسم. حتی تو بدترین روزها، باعث میشه احساس زیبایی کنم. با یه اندازه صفر و به لبخند شبیه این، بدترین روز اون چقد بد بود؟ تلویزیون کانوی برستی رو نشون داد که بیرون فشن شو ایستاده بود. با کتوشلوار خاکستری که مثل پوست دوم تنش بود، جلوی دوربینها ایستاده بود، با بیتفاوتی خالص. مثل این بود که دهها نفر عکسش رو نگرفته بودن. نور درخشانی که به چشمهایش میخورد، دوباره و دوباره. دستهایش تو جیبش بود و شونهای پهنش در مقابل کمر باریکش فوقالعاده بود. برای مردی که لباس طراحی میکرد، سلیقهش خیلی ساده بود. او کمی سرش رو برگردوند تا زاویه دیگهای برای عکاسها ایجاد کنه.

حالتش مثل این بود که اون سخت عصبانیه.

حتی یکبار هم لبخند نزد، و واضح بود که قصدش رو هم نداشت. موهای قهوه‌ای تیره مایل به مشکی داشت. چشمای سبزش با سختی و هیجان برق میزد. فکش از مرمر تراشیده شده بود. صورتش کاملاً

@vip_roman

اصلاح شده بود، ولی واضح بود که یه شبه موهاش رشد میکنن. بهجای اینکه شبیه یه طراح باشه، به نظر میرسید که اون باید کانون

توجه همه باشه. اون خیلی خوشگل بود!

چند مصاحبه دیگه با این مدلها انجام شد، که همگی در مورد طراح مورد پرستشون حرف میزدن که مانند یه خدا اون رو میپرستیدن. شاید اونها واقعی بودن، شاید هم داشتن کونش رو میبوسیدن* تا تو کانون توجه کانوی باشن. شو در میلان برگزار میشد. بعد دوربین به طرف « لیزی لاکوود» رفت.

« -کانوی برستی» همیشه دنبال یه زنه کامله که، هنر خودش رو نشون بده. توی کافیشاپ نشسته بودم، که به کار نزدیک شدم. زندگیم تو یه لحظه برای همیشه عوض شد. و من نمیتونستم به اندازه کافی ازش تشکر کنم که، این فرصت رو به من داد. دوربین به سمت کانوی برگشت، در حالی که اون با چند مرد دیگه دست میداد.

همینطور که داشتم دستشویی میکردم و هر پولی رو که برای نوشیدنی خرج کرده بودم از دست میدادم؛ تو رویاهام این مرد زیبا (کانوی) رو میدیدم. ثروتمند، مورد تحسین و سطحی از زیبایی که فقط میتونست به عنوان احمق توصیف بشه. اون همه چیز داشت. زنهای فراوونی روکنارش داشت، و پول براش مهم نبود. اون میتونست دستور بده تا کلی نوشیدنی براش بیارن، هر چه قدر که بخواد. هیچوقت مثل الان به کسی حسودی نکردم. من هرگز ثروتمند نبودم؛

@vip_roman

ولی هر چیزی که نیاز داشتم رو، داشتم. غذا روی میز، خانواده و تحصیلات داشتم. اگه ازم بپرسی، این یه رویای آمریکایی بود، و بعدش ناگهان همه چیز عوض شد. و هیچ کاری از دست من بر نمیامد.

مدتی طولانی به صفحه خیره شدم و تماشا کردم که، جنبه‌های بیشتری از زندگی کانوی برستی رو نشون میدادن. اون ویلای ایتالیایی خودش رو در ورونا به نمایش گذاشت که در میان تاکستانها و

زمینهای بسیار زیبا محصور شده بود. به اون نشون داد که، در بیرون ساختمان در میلان، یه دوچرخه درست کنار اون تکیه داده شده. تصویرها هر دفعه زیباتر از دفعه قبل بود؛ نه به خاطر اینکه کانوی اونجا بود، بلکه به خاطر اینکه اونجا خیلی زیبا بود.

من هیچوقت در ایتالیا نبودم. من هیچوقت بیرون آمریکا نبودم. من خیلی سرم شلوغ بود و به مدرسه میرفتم، تا بتونم چنین سفر پر زرقوبرقی داشته باشم. ولی حالا، چیزی نداشتم. فقط پول کافی برای خرید یه بلیط هواپیما رو دارم.

پنجه تهدید میکرد؛ که اگه فرار کنم، بیشتر به من صدمه میزنه. در عرض سه روز اون صاحب اختیار من میشد. خبرکردن پلیس هم دلیل این شد که، پنجه همه دوستانم رو کشت. ولی فکر کردن به اینکه، اون مرد من رو داشته باشه حالم رو به هم میزنه.

من نمیخواستم بشینم و صبر کنم که اون من رو بگیره و دستش رو، دور گردنم حلقه کنه. من نمیخوام اجازه بدم کسی من رو به یه برده

جنسی تبدیل بکنه. نمیخواستم تاوان جرمی رو بدم، که مرتکب نشده بودم.

—تیم کانوی بارستی اعلام کرد؛ یه فرصت خاص برای دخترهاست، که بیان برای هنرآزمایی کردن تا برای کت واک انتخاب بشن. این مراسم در میلان برگزار خواهدشد. صدای گزارشگر به محض اینکه از اتاق بیرون اومدم قطع شد. مقداری پول روی میز گذاشتم و کیفم رو از کف زمین برداشتم. ممکن بود(پنجه) همین الان هم در حال نگاه کردن به من باشه، ولی من نمیخواستم اینجا بشینم تا پنجه ازتاریکی بیرون بیاد. تا وقتی منو بگیره، تا جهنم هم فرار می کنم. و هرگز، نمی ایستم.*کونش رو بوسیدن: یعنی ازش تعریف میکنن که بهشون کار بده، پاچه خواری کردن.» فصل دوم»

«سفایر»

حتی با چند دلار تو جیم، ایتالیا جای زیبایی بود. همچین جای زیبایی رو تا به حال ندیده بودم. شهرهای کوچک با تاکستانها، گلها و بازارهای پر از محصولات تازه همراه با پنیر های خانگی احاطه شده بودن. شراب بیشتر از آب بود، و غریبهها هیچ مشکلی با کسی نداشتن که حتی اون رو نمیشناختن. عدم پرداخت پول برای غذا مسئلهای نبود؛ چون همه سخاوتمند بودن.

اگه من تو آمریکا بودم، مثل گداها در خیابون به نظر میرسیدم. من اتوبوس گرفتم و به شهر های اطراف میلان رفتم، و اونجا رو

@vip_roman

بررسی کردم. این خیلی برای یه توریست آسون بود، چون تمامی مناظر زیبا رایگان بودن.

من زیر ستارها میخوابیدم، چون هوا گرم بود. و در سرویسهای بهداشتی حموم میکردم. این بهترین ساعت عمرم نبود، ولی مطمئناً بدترین هم نبود. بهتر از این بود که یه برده باشم.

در ابتدا، هر دقیقه به بالای شونم نگاه میکردم. انتظار داشتم که اون مرد وحشتناک رو ببینم.

سه روز گذشته و رفته بود، اون آشکارا میدونست که من دیگه در نیویوک نیستم. بعد از یه جستجوی سریع، اون لیست رو از هواپیمایی که من در اون بودم پیدا میکرد. شکی تو ذهنم نبود که، اون

من رو تا ایتالیا تعقیب کرده. ولی از اونجایی که من فقط از پول استفاده میکردم و تو هتلها نمیموندم؛ هیچ راهی برای ردیابی من وجود نداشت. انگار من وجود نداشتم. بیخانمان بودن، یه تجربه آزاد بود. مأمورین فدرال از وقتی که بدهکار بودم دنبال بودن. اونا تا وقتی که من رو تو زندان نندازن یا تمام پولی که از هر شغلی در بیارم رو نگیرن، آروم نمیشن.

من چهل ساعت کار میکنم، و بقیه عمرم بدبخت خواهم بود. حتی نمیتونستم تحصیلاتم رو از سر بگیرم.

شروع به کار تو یه کشور خارجی، به نظرم تنها گزینه من بود. فقط امیدوار بودم کسی من رو نگیره.

من حس بدی از ظاهرم نداشتم. فهمیدم که زیبا هستم، ولی من واقعاً یه

مدل نبودم. ولی اگه میتونستم یه کار دیگهای بکنم، مثل خیاطی و یا دستیار بودن. میتونستم کمی پول به دست بیارم. و همچنین اگه میتونستم برای یه مرد بسیار قدرتمند کار کنم، ممکنه که اون موقع برای پنجه سخت باشه تا به من دست بزنه.

این آخرین کاری بود که هرکسی، انتظار داشت انجام بدم، شغلی پیدا کنم که برای فرد مشهوری کار کنم.

مردم فکر میکنن کانوی بارستی میتونه من رو هدایت بکنه؛ ولی با توجه به حالت تهی تو چشمهایش اون نمیخواست خشم کسی که دنبال منه، دامن اونم بگیره. اون کارهای مهمی داره که باید بهشون برسه، مثل شمردن پول و زنها.

من بعد از اون شب، با یه کیف پر از نون، پنیر، انگور و بیسکویت به میلان برگشتم. روستاییهایی که من با اونها آشنا شده بودم بیشتر از اونچه که نیاز

داشتم بهم غذا داده بودن، تا با خودم بیارم. من بیشتر اون رو وقتی تازه بودن خوردم، و بقیه رو برای شام نگه داشتم. من اون شب تو مهمانخانه خوابیدم و بعد از چند روز بدون هیچ تجملی، دوش گرفتم. فردا باید برای تست برم، و بهترینها برای خودم رو آرزو کنم. من لباسهای خوبی ندارم، ولی لباس من چندان اهمیتی نداره، چون من هنوز یه مدل نشدم.

من حتی یه سرایدار هم میشم، اگه به اندازه کافی پول بدن.

@vip_roman

شمارهای بهم دادن که به لباسم وصل کردم، تا چک کنم. تمام زنانهایی که اونجا بودن لباس زیر به تن کرده بودن. لباسها فقط قسمتی رو پوشونده بودن. زیبا، لاغر و با موهای انبوه، همگی واجب شرایط بودن تا، مدل بعدی بارستی باشن.

من تنها کسی بودم که کاملاً لباس پوشیده بودم. و این باعث شد که احساس برهنه بودن کنم!

خیلی از زنها به من نگاه می کردن، ابروهاشون رو بالا میانداختن و به ایتالیایی به هم چیزی میگفتن. بعضی از اونها به من میخندیدن. انگار من یه احمق بودم که، شلوار جین و تیشرت پوشیده بودم.

آرایش کرده بودم و موهام رو هم درست کرده بودم. لباسم کاملاً مناسب برای پیاده روی تو پارک بود. ولی در مورد تست مدلینگ، من شبیه بزرگترین عجیبالخلقی رو زمین بودم. شمارها رو به نوبت صدا میکردن زنها روی صحنه میرفتن، انگار که معامله واقعی بود.

اونها مشتاق چرخ میزدن و موهاشون رو تگون میدادن و به مردهایی که پشت میز بودن، خیره میشدن.

کانوی بارستی هم اونجا نبود. اون کارهای خیلی مهمتری داشت تا انجام بده، تا اینکه اینجا بشینه و مدل بعدی رو انتخاب بکنه.

یا شاید داشت تماشا میکرد؛ ولی دیده نمیشد. وقتی تو دیدرس نبود کمی ناراحت بودم. زل زدن به مرد زیبایی مثل اون خیلی سرگرم کننده میشد.

سرانجام، شماره من رو صدا زدن.

—۲۲۸—

از پله‌ها بالا رفتم و از کنار زنی که رو صحنه بود، گذشتم. اون همچنان که از کنار من می‌گذشت، دیگه نمی‌خندید. یه سینه‌بند نقره‌ای و کفش پاشنه‌بلند پوشیده‌بود، که به قدری بلند بود که داشت روی پنجه پا راه میرفت.

اون رو نادیده گرفتم و به طرف میزی که سه مرد پشتش نشسته بودن رفتم. همه کتوشلوار پوشیده بودن. چشمه‌اشون در طول بدن من حرکت میکرد، هر ویژگی من رو با نگاه‌های باتجربه ارزیابی میکردن.

این نگاهی نبود که وقتی لباس کوتاه میپوشیدم و به مرکز شهر میرفتم، از مردها دریافت میکردم؛ واقع گرایانه و به طور کامل مشاهداتی بود.

یکی از اونها انگشتش رو چرخوند؛ وگفت:— بچرخ و راه برو.

—من اینجا نیستم که یه مدل بشم.

دستهام رو کنار خودم نگه داشتم و به خودم زحمت یه لبخند ساختگی هم ندادم. من اونجا نبودم که اونها رو با ظاهر خودم تحت‌تأثیر قرار بدم؛ اما رفتارم چرا. ...

—من مهارت‌های دیگه‌ای دارم؛ که فکر میکنم برای «لباس زیر

بارستی» مفید باشه. من میتونم خیاطی، تمیزکاری، آشپزی،

@vip_roman

سازماندهی و... هرکاری انجام بدم. دنبال کار می‌گردم؛ و می‌خواهم
هر موقعیتی که ممکنه داشته باشم رو پر کنم.

مرد وسطی، موهای تیره و چشمهایی تیره داشت. خودکار رو روی
نوک انگشتاش نگه داشته‌بود و با حواس پرتی اون رو بین انگشتاش
میچرخوند. چشمه‌اش مثل قهوه تیره بود، فقط کمی کرم داشت.

—مدلسازی وضعیته که ما در تلاش برای پر کردن اون هستیم.

می‌خوای یا نه؟

من بلافاصله می‌خواستم اون رو به مبارزه دعوت کنم، تا اون خودش
رو تسلیم کنه. و راهنماییش کنم که من رو برای کار متفاوتی استخدام
کنه؛ ولی با توجه به خصومتی که تو چشمه‌اش بود، اون من رو از قبل
خورده‌بود!

بعید بود که کسی با این مردها حرف بزنه؛ نه تا وقتی که اونها رویاها
رو به واقعیت تبدیل کنن.

—به نظرت من به تیپ مدلسازی شما می‌خورم؟

من یه شلوار جین با تیشرت و صندل‌های تخت پوشیده بودم. من مثل
بقیه اونها خوش عکس نبودم. من لبخندی همراه با گستاخی یا در حال
آهسته سوختن یا، شهوت نداشتم. من ساده و کسل‌کننده بودم. میدونستم؛ و اونها هم
این رو میدونستن.

—نمیدونم.

اون گفت:

—تو هنوز روی صحنه راه نرفتی.

—فکر نمیکنم توانایی راه رفتن، عامل تعیینکننده در اینجا باشه.

دست به سینه شدم.

—ببین من برای کار ناامید شدم. من تازه اوادم اینجا، و فقط ۲۰

یورو تو جیبم دارم. من میتونم هر کاری بکنم.

—پس رو صحنه راه برو.

مچ دستش رو تکون داد و با خودکارش به صحنه اشاره کرد.

—یا برو.

اون با نگاه تیرش من رو به مبارزه طلبید؛ و به من گفت که رسماً

صبرش تموم شده. دو مرد دیگه در سکوت به من نگاه میکردن.

من غرورم رو قورت دادم؛ و همون کاری رو کردم که خواسته بودن.

من تو تموم بعدازظهر، دویست و بیست و هفت زن رو دیده بودم.

بنابراین، دقیقاً میدونستم چیکار باید کرد. میدونستم چطور شونهمام

رو نگه دارم، چطور باسنم رو تکون بدم، و اینکه چطور بچرخم.

مثل یه احمق بودم که این کار رو کردم؛ ولی ناامید بودم. و آدمای

بیچاره کارهای ناامیدانه انجام میدن.

به طرف یه نقطه روی صحنه رفتم؛ و بعد برگشتم و حالت عصبی

منقبض شدن) به خودم گرفتم.

نه لبخند زدم و نه چشمهام در حال سوختن بود*.

@vip_roman

این همون جایی بودکه، من خط رو کشیدم.مرد وسطی خودکارش رو روی تختهشاسیش تنظیم کرد.

—جای زخم؟

—بیخشید؟

—جای زخم داری؟

—نه.

—تیشرتت رو دربیار.

چشمهام رو باریک کردم و گفتم:

—بیخشید؟

گفت:

—من نیاز دارم پوستت رو ببینم.

—آسیب دیدگی، آکنه و...؟

—نه ندارم. حرفم رو باورکن.

اون یادداشت‌هایی رو روی تکه کاغذی نوشت، و بعد بشکنی زد.

دستم رو روی شونهام گذاشتم و با حالتی سرد و یخ اون رو برانداز کردم.

چیزی به من گفت و تشر زد و من به این اهمیت ندادم.

—من شبیه سگم؟

@vip_roman

—اووف!

یه لبخند شیطانی رو لبهاش ظاهر شد.

—باسنت رو بردار و از اینجا برو بیرون؛ و این رو بفهم که اینها

دستورالعمل هستن.

—دستور برای من! به آرومی جلو رفتم. نگاهم روی کاغذ کوچکی که توی دستش

بود؛

رفت.

—معنی این چیه؟

*نگاه در حال سوختن: نگاه شهوتی.

—این به این معنیه، که تو به مرحله بعدی میری.

کاغذ رو به دستم داد.

—این رو به مردی که دم در هست نشون بده؛ در غیر این صورت

نمیتونی به مرحله بعدی بری.

—همینجا وایسا.

چشمهام نوشتههای روی کاغذ رو اسکن کرد، این یه آدرس و یه زمان داشت.

—تو جدی داری به من فکر میکنی؟

—آره عزیزم.

اون هنوز اون لبخندکونی رو میزد.

—من رو اونطوری صدا نزن.

هروقت این اسم رو میشنیدم؛ احساس میکردم که وحشت گلوم رو
تنگ میکنه. پنجه تنها مردی بود که من رو اونطوری صدا میزد؛
بنابراین من از این لقب وحشتناک، بیزار شدم. هیچ مردی نمیتونه تا
آخر عمر من رو اینطوری صدا بکنه.

—تو دیوونه شدی؟ آیا تو زنهای زیبای بیرون از اینجا رو ندیدی؟

—تو فکر میکنی خوشگل نیستی؟ یکی از ابروهاش بالا پرید.

—مهم نیست تو چی پوشیدی؛ زیبایی واقعی پنهون نمیونه. حالا هم
از صحنه برو پایین. کلی دختر برای تست دادن اومدن.
دوباره به کاغذ نگاه کردم؛ نمیتونستم باور کنم چه اتفاقی افتاده.
نمیدونم مدلها چقد پول دریافت میکنن؛ ولی قطعا برای گرفتن یه
آپارتمان کافی بود، و هر روز میتونستم دوش آبگرم بگیرم.
این برای من کافی بود که از اول شروع کنم.

—وقتی که گفتم من یه موقعیت دیگه میخوام؛ دروغ نگفتم. واقعا هیچ

چیز دیگهای نیست؟

مرد دست به سینه شد.

—تو اولین زنی هستی که به این مرحله راه پیدا کردی. فقط تو این

کاغذ رو بردی؛ ولی تو انقدر احمقی که این رو درک نمیکنی. ترجیح

میدی تو یه کارخونه خیاطی بکنی؛ تا اینکه مدل «بارستی» بشی؟

نه؛ تو دیوونهای!

اون به جلو خم شد و به من خیره شد. چشمهایش مثل آتش جنگلی در حال سوختن بود.

—میخوای بگیریش یا نه؟ ما فقط ده نفر رو انتخاب کنیم. اگه تو این رو نمیخوای، من این رو به کسی میدم که واقعا پیشیزی ارزش نداره. دستش رو دراز کرد تا اون کاغذ رو از چنگ من بقاپه. دستم رو فوراً مشت کردم، و اون رو توکف دستم پنهان کردم. مرد به عقب تکیه داد، و لبخند زد.

—خوبه. تو احمق نیستی.

—تو فقط دهتا دختر انتخاب میکنی؟

—آره. — و من اولین نفر از دهتا هستم؟

تو خیابون هزاران زن صف کشیده‌بودن. همه لباس پوشیده، عجیبو غریب، زیبا و مشتاق بودن.

امیدوار بودم که در حال تمیز کردن یا دوختن دکمه، یا بند کفش باشم؛ ولی اونها به من چیزی دادن که همه اون زنها حاضرن به خاطرش آدم بکشن.

سرش رو به طرف پله‌ها تگون داد.

—حالا تا نظرم عوض نشده، برو.

من اون کاغذ رو تو کف دستم نگه داشتم؛ ضربان قلبم رو تو دستهام

احساس میکردم. یه روز آفتابی تو میلان بود و آفتاب به پشت گردنم میزد. احساس کردم که در بالای سینه من عرق جمع شده؛ ولی این ناراحتیهای فیزیکی در مقایسه با انتخاب شدنم، رنگ باخت. آخرین چیزی که میخواستم این بود که مدل بشم. من به زنهایی که لباسهاشون رو درآورده بودن، تا زندگیشون رو بسازن فکر نکردم؛ ولی هیچ علاقهای به سبک زندگیشون نداشتم.

من رفتار درستی نداشتم، و انقدر کلهشق بودم که بتونم از اونها پیروی کنم. اون تهدید کرد که اگه فرار کنم، من رو شکنجه می کنه؛ ولی به هر حال این کار رو کردم. اگه کسی به من میگفت که، این بزرگترین اشتباه زندگی من بوده، من اهمیتی نمیدادم. ترجیح میدم فرار کنم، تا اینکه تسلیم بشم.

مدل شدن برای کانوی بارستی ایدهآل نبود؛ ولی چیزی به من میداد که نمیتونستم هیچ جای دیگهای پیدا کنم.

«محافظت.» درتموم این مدت توسط مردم احاطه شده و در سایه یکی از بزرگترین طراحهای نسل ماست. مردی که میلیاردها دلار ارزش داشت، و قدرت زیادی داشت. اون اهمیتی به محافظت از من نمیداد؛ ولی مطمئناً به برندش اهمیت میداد. شاید این یه نعمت برای تغییر قیافه بود.

—من اونجا خواهم بود.» فصل سوم»

«سفایر»

اونها شمارهای رو روی سینه بند سیاه کوچیک چسبوندن. لباسی که

اونا آماده کرده بودن؛ انقدر محکم بود که فقط میتونستم نصفه ونیمه نفس بکشم. حتی اگرچه مدلها شورت نیوشیده بودن، من مجبور بودم یکی از لباسهای لاین خودم رو بپوشم؛ به طوری که تمام جزئیات بدن من واضح دیده میشد.

تانگ مشکیم با تور تاچم ست شده بود و یه گل صورتی کوچیک زیر شکاف سینهام وجود داشت. من هرگز لباس خواب نیوشیده بودم. این اولین باری بود که میخواستم به نمایش بزارمش. و من مجبور بودم این رو تو یه اتاق پر از غریبه بپوشم.

زنی که آرایش من و موهام رو انجام داد، من رو به زنی تبدیل کرد که حتی خودم هم نمیشناختم. آرایش بدنیم کاملاً روی بدنم نشسته بود، حتی کوچیکترین آسیبها هم مشخص نبود. موهای من سه برابر پرپشتتر از همیشه شده بود. انقدر ریمل زدم که پلکهام سنگین شده بودن. باورم نمیشد که این کار رو میکردم؛ ولی چاره دیگهای داشتم؟ هرکسی میتونه من رو بهخاطر اینکه از بدنم پول در میارم قضاوت کنه؛ ولی از اونجایی که از دست یه روانی فرار میکردم، انتخاب زیادی نداشتم.

من نمیتونستم ایتالیایی حرف بزنم، پس پیدا کردن کار مشکل بود. من به چیزی احتیاج داشتم که نیاز به صحبت کردن نداشتم. و مدلسازی نیازی به صحبت کردن نداشت.

هر نهتا دختر دیگه برای اینکار عالی بودن؛ بلند قد، زیبا و همچنین لاغر. تو فکر این بودم که اونها تا حالا غذا خوردن و این همه عالی

@vip_roman

هستن؟ بعضی از دخترها باهم دوست شدن. هیچ کدوم از اونها نتونستن از شور و هیجانشون برای انتخاب شدن در ده نفر برتر خودداری کنن.

مطمئن نبودم که اونها دنبال چند مدل هستن؛ ولی من فرض میکنم که احتمالاً فقط نیمی از ما انتخاب میشن. شک داشتم که بتونم به مرحله بعدی برسم.

ولی من دوباره، نمیدونستم از کجا شروع کنم. ...

—صف بکشید.

یه زن میانسال با لیوانی که تو دستش داشت، به صحنه اشاره کرد. ما داخل یکی از استدیوهای بارستی بودیم که تموم سالن پر از صندلیهای ردیفشده بود. بالکنها با طرحهای زیبای ایتالیایی تزیین شده بودن، و نقاشیهای بسیار عظیمی روی سقف نقاشی شده بود دخترها شروع به راه رفتن کردن. شماره یک به راه افتاد. از چپ به راست، ما یه خط تشکیل دادیم. من آخرین نفر توی صف بودم. و فکر کردم، آیا قرار گرفتتم تو لاین با شانسم ارتباطی داره؟ یا نه؟ شاید بهترین مدلها از اینجا شروع کردن.

مردی که من رو انتخاب کرده بود؛ تو یکی از راهروها ایستاده بود و دو مرد دیگه با کلیپبرد* نشسته بودن.

مرد تلفن رو به گوشش چسبوند به چیزی گوش داد و بعد اون رو تو جیبش گذاشت.

—کانوی بارستی داره میاد.

با دو مرد دیگه نشست توی راهرو، روی صندلی باز نشست.
همه چیز خاموش شد و سکوت همه جا رو فراگرفت. مردم حتی نفس هم نمیکشیدن.

★کلیپبرد: تختهرسمگیر هدار.

دخترها، شکم نامرئی خودشون رو میمکیدن*؛ و شونه هاشون رو به عقب سنجاق کرده بودن. آماده برای تحتتأثیر قرار دادن مردی که محال بود، تحتتأثیر قرار بگیره.

حالت چهرهام رو صاف کردم و تا حد امکان از اونها تقلید کردم؛ ولی این باعث نشد احساس حماقت نکنم. نمیدونستم چقدر سکسی هستم؛ ولی این دخترها استاد بودن میدونستن مردی مثل کانویبارستی دقیقا میخواد چی ببینه. در صورتی که من وقتی این اتفاق افتاد کاملا بیاطلاع بودم.

ولی اگه اون من رو انتخاب نمیکرد، من از اون برای کار دیگهای میپرسیدم. تا زمانی که درآمد داشته باشم از اینجا بیرون نمیرم. ایتالیا جای پر خرج و گرونی بود، و من نمیتونستم همیشه به آدمهای خوب تکیه کنم، که غذای رایگان بهم میدادن. من مجبور بودم سخت تلاش کنم. حتی دستشویی تمیز میکردم اگه مجبور میشدم. سکوت همچنان ادامه داشت. هرکسی از بلند نفس کشیدن میترسید، مثل این میمونه؛ که انگار انتظار رو تموم میکنه. ...
من تو عمرم همچین اتاقی رو ندیده بودم که این همه آدم رو عصبی بکنه. حتی زمانی که رئیسجمهور ایالات متحده آمریکا تو تلویزیون

@vip_roman

ظاهر میشد، مردم تا این حد جدی نمیگرفتند. اینطور بهنظر میرسید
که منتظر امپراطور هستم.

یه حکمران. ...

در عین حال درها به داخل باز شدن و در ورودی رو باز کردن. نور
خورشید به اتاق وارد شد و سایهی نیم رخ مردی ظاهر شد.
توی کتوشلوار مشکی با کراوات سلطنتی آبی رنگ، با شانه های
عریض و نیروی بی پایان وارد تالار شد. حضور اون هر اینچ از اتاق
رو آلوده کرده بود، و هوا رو با قدرت بسیار پر کرده بود. با هر نفسی
که میکشیدم، احساسش میکردم.

زن جوونی پشت سرش بود. تختهشاسیش رو در دست داشت و
خودکارش رو تو دستش گرفته بود. اون بهطور مداوم چند قدم عقبتر
از اون باقیموند. بدنش به اندازه مدلهای روی صحنه آماده بود.
به محض اون که از آفتاب دور شد، چهره اش بالاخره نمایان
شد. چونهاش با یه خط قابل ملاحظه از خراش بود؛ ولی ماهرانه و به
دقت آراسته شده بود. دستاش توی جیبش بودن و ساعت درخشانش نور
چراغ صحنه رو منعکس میکرد. اون بیشتر از همهی ما روی صحنه
باقی موند.

همه چشمها روی اون بود... اون این رو میدونست، و بعید بهنظر میرسید که
تحت تأثیر این مسئله
قرار گرفته باشه.

★ شکم های نامرئی رو مکیدن: یعنی شکم نداشتن؛ ولی اونم عقب

میدادن که لاغرتر بهنظر بیان.

درست کنار مردی که من رو انتخاب کرده بود، نشست. زن جوونی که همیشه دنبالش بود روی صندلی عقب اون نشست. مردهایی که اون رو تا اونجا همراهی کرده بودن، درها رو بستن. اونها پشت میز منتظر موندن، و حالا به مجسمه بیحرکتی که مورد نیاز نبود تبدیل شدن. عجب نمایشی بود!

زنی که روی صحنه ایستاده بود؛ دوباره ما رو مخاطب قرار داد.

—حالا که کانویبارستی اینجااست؛ وقتشه شروع کنیم. وقتی

شمارهاتون رو صدا زدم، شما روی صحنه ژست میگیرین و بعد برمیگردین سر موقعیت اولتون. اشارهای به موزیک داشته باشین. (یعنی هماهنگ با ریتم موزیک راه برین.)

بلافاصله موسیقی از بلندگو پخششد و نورها روشن شدن، چراغهای بیشتری روشن شد. چشمهام به نقطهای که کانوی نشستهبود نگاه کرد؛ ولی نمیتونستم بسیاری از اجزای چهره اش رو تشخیص بدم. چشمهای سبزش نور چراغها رو منعکس میکرد و انگار داشت به من نگاه میکرد؛ ولی این تصور ذهن منه. ...

شماره یک وارد صحنه شد و تا لبه صحنه رفت پاشنههای اون به کف اتاق ضربه میزد و تفتق صدا میداد؛ ولی گامهای اون سست نمیشد. اون در آخر، قبل از اینکه برگرده و به راه خودش ادامه بده، ژست گرفت و موهایش رو تگون داد. اون درست به همون شکلی که نبودم، بود؛ ولی به نظر میرسید حتی ذره های احساس ناراحتی نمیکرد

از اینکه کلی آدم غریبه باسنش رو دیدن.
سرم رو بالا گرفتم؛ ولی پاشنه‌های بلند پاهام رو اذیت میکردن. بعد از
پنج دقیقه به پا کردن این کفشها، احساس درد میکردم. مدلهای چقدر
سختی رو تحمل میکردن؟ این برای من یه معما بود.
شماره دو هم رفت. ...

نگاهم به چهره کانویبارستی میان حضار افتاد. آرنجهاش رو روی
دستگیره صندلی گذاشته بود و دستهایش رو وسط سینهش جمع کرده
بود. ساعتش بیشتر از قبل جلب توجه میکرد و انگشتن سیاهی تو
انگشتش داشت.

چهرش هنوز در تاریکی پنهان بود؛ ولی حالا هیچ شکی نبود که داره
به اون نگاه میکنه.
من. ...

شماره دو بهترین کارش رو به نمایش گذاشت و برگشت به صف؛ ولی
کانوی کل نمایش شماره دو رو از دست داد.
اون در حقیقت نمیتونست به من خیره باشه، نه در این لحظه که نه تا
دختر زیباتر از من اینجا هستن.
شماره سه هم به راه افتاد. ...

چشمهای سبزش روی من قفل شده بود، حتی پلک هم نمیزد. با نگاهی
نافذ که تقریباً خصمانه بود به من خیره شده بود. واضح نبود که از من
متنفره یا من رو میخواد، یا شاید هم میخواست دستیارش رو چک کنه
که چرا من رو بین ده نفر برتر قرار داده؛ یا شاید عصبانی بود که چرا

@vip_roman

زن نالایقی مثل من بین طرحهای بزرگ اون جا گرفته بودم. شماره چهار هم رفت؛ و چشمای کانوی هنوز به من خیره بود.

نگاهم رو برگردوندم، نگاه گرمش بیش از حد بود. ناگهان احساس آسیبپذیری کردم، مثل یه بز کوهی در چمنهای بلند سرنگتی*.
عین یه شیر من رو نگاه میکرد. نمیتونستم نگاهش کنم؛ ولی مسلما میتونستم حسش کنم.

من توسط افراد بدتر تهدید شده بودم. فکر کنم پنجه بهترین انتخاب بود. ولی من همیشه با همون نیرویی که بهم حملهمیکردن، برمینگشتم. اگه مردی سعی میکرد به من بی احترامی کنه، اجازه دادن به خودم به سادگی یه گزینه نبود. زندگی در ترس این بود که اصلا زندگی نکنی. با وجود یادگرفتن همه این درسها، وقتی به من خیره شد میترسیدم. احساس میکردم اون میتونه درون من و همه ترسها و تردیدهام رو ببینه. اون میتونست ذهنم رو مثل کلمات روی یه صفحه بخونه. اون احساس میکرد هر احساسی مثل اون از پوستم تراوش میکنه. اون میتونست آسیبپذیری من رو حس کنه. میدونستم که کمکم آرام میشم.

تصویر اون تو تلویزیون در مقایسه با واقعیت چیزی نبود. ممکن بود زیبا باشه؛ ولی لعنتی وحشتناک بود. اون سی قدم دورتر از من بود؛ ولی حضور اون انقدر دور بود که انگار درست جلوی من ایستاده بود.

چراغها من رو به نمایش گذاشتن و تنها کاری که میتونستم بکنم این

بود که، اونجا وایسم و خیره نگاهش کنم. من از قبل بهخاطر این کفشهای پاشنهبلند ناراحت بودم؛ ولی حالا که چشمهای خشنش من رو مثل دوربین نگاه میکرد، من هم به اندازه قبل احساس قدرت نمیکردم. احساس خیلی بدی داشتم.

شماره شش حرکت کرد... اون نتونست به لبه صحنه برسه. کانوی با میکروفن صحبت کرد.

صداش تو سراسر سالن پخش شد. بدون اینکه صداش رو بلند بکنه، گفت:

-از شماره یک تا نه همه مرخصید.

شماره شش با ژستش روی لبه صحنه یخ بست. از بالای شونه به خانم مسن که مسئول بود نگاه کرد، شوکه شده بود و به دنبال اون میگشت. بقیه دخترها هم به هم نگاه کردن که بر اثر این خبر داغون شدن. بعد همه عصبانی به من نگاه کردن.

زن با تردید قبل از اینکه صداش رو پیدا کنه، زبانش بند اومدهبود.

-اوه... برید پشت صحنه، لطفا. ...

با توجه به ترسی به ترسی که تو صداش بود، هرگز چنین اتفاقی نیوفتاده بود.

کانویبارستی قبل از اخراج اونه نه نفر، حتی به هیچ کدوم نگاه هم نکردهبود. اون هنوز من رو ندیدهبود. اون میخواست در این باره ناامید بشه. درحالی که دخترها دور میشدن. صدای ساکت خشم در گوشم شنیده میشد.

@vip_roman

اونها پشت پرده رفتن و در عرض چند ثانیه صدای پاشنههای اونها به گوش رسید. بعد تنها چیزی که میتونستم بشنوم، صدای نفسهای خودم بود. و این خیلی بلند بود.

کانوی از جاش تگون نخورد. همه به اون خیره شدهبودن و منتظر بودن که، هر چه زودتر چیزی بگه.

قرار بود کاری بکنم؟

زنی که باید به ما میگفت چیکار بکنیم یا نکنیم هم با دخترها ناپدید شدهبود. پس کسی نبود که من رو راهنمایی بکنه. تا جایی که تونستم قیافه گرفتم و شونههامو به عقب دادم، تا جایی که شونههام درد گرفت.

تشخیص دادن اینکه کانوی چی میخواد، سخت بود. تماشاگرها هم اونجا بودن و وقتی نور به صورت من خورد چهرهام سخت شدهبود. ★سرنگتی: دشتی پهناور در شرق آفریقااست، که در شمال تانزانیا قرار گرفته و تا جنوب کنیا کشیده شدهاست. دارای وسعت ۳۰۰۰۰ کیلومتر مربع و زیستگاههای متنوع و گونه های گوناگون پستانداران میباشد.

و بعد، اون دوباره شروع به صحبت کرد، و گفت:

—ما رو تنها بزارید.

اون بقیه رو مرخص کرد؛ ولی بهنظر میرسید که من رو داره مرخص میکنه.

هر کسی که در بین حضار نشسته بود، بلند شد و شروع رفتن کرد.

من هم برگشتم و همین کار رو کردم.

-تو نه.

صداش یهکم بلندتر شد:

-بمون.

یه جورایی میدونستم داره با من حرف میزنه؛ به آرومی چرخیدم. به

هر کس دیگهای که از در بیرون میرفتن، نگاه میکردم. در پشت

سرشون بسته شد و بعد از اون صدای بلند، باز سکوت کرد.

حالا حتی ساکتتر از قبل شده بود. کانوی بلند شد و دکمهای کتش رو در همون لحظه با وقار زیبایی

بست. اون به سمت مرکز راهروی عریض رفت و دستهایش در

جیبش فرو کرد. حالا که از سایه زمین دور شده بود، تمام صورتش

رو به نمایش گذاشته بود.

چشمهایش هرگز انقدر سبز به نظر نمیرسید. می تونم به شونههای

پهن و قدرتمندش از زیر کت اشاره کنم. اون در میان حضار بود، و من

روی صحنه بودم؛ ولی به نظر میرسید مرکز توجه اونه. مردی مثل

کانویبارستی، نیازی به مرحله نداشت. اون همیشه ستاره بود.

دستهام رو روی سینهام کشیدم و اشتهام رو از دید، پنهان کردم.

حالا که فقط ما دوتا بودیم؛ احساس آسیبیپذیری خیلی بیشتری نسبت

به این موضوع داشتم. متوجه شدم که سینه‌بند لباسخواب چطوری

سینه‌هامو به هم فشار داده و خطر و شکاف سینهام رو به نمایش

گذاشته.

@vip_roman

حواسم بود که تانگم کجاها رو نمایان کرده بود. فقط یه نگاه به پوست
لخت من افتاده بود؛ نگاه اون. ...

—قوز نکن.

یه لحظه طول کشید تا دستورش رو، پردازش کنم. من به نظرهای
هوشمندانه عادت داشتم؛ ولی اون به طور بالقوه کارفرمای جدید من
بود. برای همین، دستهام رو کنارم انداختم و سینهام رو جلو دادم.
—خوبه.

از پله‌ها بالا اومد و به آرومی به صحنه رسید. صدای قدمهای سنگینش
در سالن به گوش میرسید.

از پشت بهم نزدیک شد و احساسم مثل ماهی کوچولویی بود، که توسط
کوسه احاطه شده. حالا بیشتر باسن لختم رو میدید. میتونستم احساس کنم که بهم
خیره

شده. آهسته دور من حلقه زد، به سمت چپ حرکت کرد، تا اینکه
درست روبه‌روم قرار گرفت. دستهایش در جیبش بود و چشمهایش بدنم
رو شونه میکرد*. گردی و گودی گلوم رو بررسی کرد. به سمت
جنوبم حرکت کرد، با دیدن شکاف سینهام نگاهش پایینتر رفت.
میخواستم دوباره دستهام رو روی سینهام بذارم. احساس میکردم
تموم پوستم داره میسوزه و آتیش میگیره. گرما رو تو نگاهش
احساس میکردم. در برابر این مرد بی‌دفاع بودم، انگار هیچ قدرتی
نداشتم. این یه موضوع مکرر در زندگی من بود. همه چیز ازم گرفته
شده بود؛ ولی حالا این مرد میخواست، چیزی رو که در من باقی

مونده بود، برداره.

وقتی معاینه تموم شد، چشمش به من افتاد:

—اسمت؟

★ بدنم رو با چشمهایش شونه میکرد: یعنی مرتب نگاهم میکرد.

من نمیخوام یه اسم داشته باشم؛ میخوام هویت قدیمیم رو پشت سر بزارم و دوباره شروع کنم. نمیخوام کسی من رو اینجا پیدا کنه. من در حال فرار از مقامات آمریکایی و از کسانی که به من حمله میکردن (پنجه منظورشه) بودم.

شانس موفقیت من زیاد نبود. گفتم:

—اهمیتی داره؟ اون از من انتظار داشت ازش اطاعت کنم، چون نتونست

بیاحترامی

جزئی من رو تحمل بکنه، برای همین ابروی راستش از کنترل خارج شد.*.

اون تقریباً یه متر از من بلندتر از من بود. با این کفشیهای پاشنهبلند پابهپا کردم، هنوزم میتونستم به راحتی تمام حرکاتش رو ببینم.

—ترجیح میدی شماره ده صدات کنم؟

صدای بمش هیپنوتیزم کننده بود. توانایی هیپنوتیزم کنندهای داشت که نمیداشت من به چیزی فک کنم. صداش مثل یه افسون بود. ...

—هر چی میخوای صدام کن، برام مهم نیست.

@vip_roman

—اگه برات مهم نیست، پس چرا فقط سمت رو به من نمیگی؟

نه تنها خوش قیافه و صاحبنظر بود، بلکه با هوش هم بود. تعجبی نداره که اون یه میلیاردر و محترمتترین طراح لباس روی کره زمین بود.

—شماره ده.

این بار چشمهایش رو باریک کرد.

—تنها چیزی که باعث میشه یه زن اسم واقعیش رو نگه اینه، که حتما از چیزی یا کسی فرار میکنه.

—من شما رو با وسایلم حمل نمیکنم آقای بارستی؛ ولی بله، شما درست میگرد.

—کانویبارستی.

—اشتباه من. ...

—باشه شماره ده. اون کنار رفت. ادکلنش از زمانی که از کنارم گذشت، تو بینیم باقی

موند.

—راه برو.

—کجا؟

اصلا دوباره به من جواب نداد، فقط انگشتهاش رو فشرد.

چشمهام، مستقیماً باریک شدن و نیمهباز موندن.

—وقت من رو تلف نکن شماره ده؛ بیا اینجا و بعد برو عقب.

اون میخواست من مثل مدلها روی صحنه راه برم.

شکم رو فرو دادم و همون کاری رو که خواسته بود انجام دادم. ادای

دخترای قبلی رو تقلید کردم. وقتی من فشن شوها رو توی تلویزیون

دیدم، هیچ وقت متوجه نشدم که چقدر کارشون سخته، تا اینکه، این

کفشهای پاشنهبلند رو پوشیدم.

تا انتهای صحنه رفتم و ژست گرفتم و برگشتم طرفش.

چشمهای بی درنگ رو صورتم نقش بست. اون به همه حرکاتم از

بازو هام تا پاهام رو نگاه کرد. انگشت شصتش رو روی لب پایینش و

ابروهایش رو درهم کشید، انگار واقعا به چیزی که دیدم فکر میکرد.

به نقطه‌های که ازش شروع کردم، برگشتم.

★ابروش از کنترل خارج شد: ابروش رو بالا داد.

—مکانیزم ضعیف، کنترل سست، اعتماد به نفس پایین، شونه‌ها از

هم دورن، قدم‌ها رو بازتر کن.

اون دور من چرخید و به پاهام و باسنم نگاه کرد. —تو نیاز به کارهای زیادی

داری.

با عصبانیت گفتم:

—من به کارهای زیادی نیاز دارم؟

ادامه دادم:

@vip_roman

— پس چرا یکی از اون نه تا رو انتخاب نمیکنی؟ اونها بیعیب و نقص بودن.

او پشت سرم چرخید، و دوباره در اطراف من حرکت کرد.

— از من سوال نکن.

با ناباوری پرسیدم:

— ازت سوال نپرسم؟

ادامه دادم:

— تو الان بهم توهین کردی.

— من ازت انتقاد کردم.

دوباره جلوی من ایستاد.

— و اگه میخوای مدل برند بارستی باشی؛ باید به این عادت کنی.

— این به این معنیه که تو، من رو انتخاب کردی؟

— به نظرت در غیر اینصورت من اینجا میبودم؟

به طرف من اومد و دستهایش رو دور سینه من گذاشت، درست زیر

سینههام. یه ثانیه طول کشید تا بفهمم اون داره به من دست میزنه،

چون خیلی سریع اتفاق افتاد. تنها کسی بود که به برهنگی من خیره شد

و لمسم کرد، انگار هر کاری که میخواست رو میتونست انجام بده.

— او، اشکالی نداره؟ زدم روی دستش. ...

@vip_roman

صورتش فقط چند اینچ با صورتم فاصله داشت، و با نگاه سردی که مثل قطب بود به من خیره شد.

—همیشه برای همچین کاری مصاحبه میکنی؟

—همیشه برای تجاوز کردن به مدلها حمله میکنی؟

دستهایش رو پایین آورد و عقب رفت. چشمهایش حتی بیشتر از دستهایش من رو لمس میکرد.

—من باید بدنت رو درک کنم، باید احساس بکنم تا حد و اندازه بگیرم. اگه تو نمیتونی لمس بشی، پس این کار عملی نیست.

—میتونی اول ازم بپرسی.

—من اجازه نمیگیرم.

با بدخلقی گفت:

—هر مدلی که لباس زنونهام رو میپوشه، مال منه. هر کاری دلم

بخواد میتونم بکنم. حالا اگه میخوای برای من کار کنی، بهتر نظرت رو عوض کنی.

—داری ازم میخوای رفتارم رو عوض کنم؛ ولی در حقیقت داری بهم میگی که شخصیتم رو عوض کنم.

—پس کنترلش کن.

دستهایش رو توی جیبش گذاشت و به طرف پلهها رفت.

@vip_roman

—ما کارهای زیادی برای انجام دادن داریم، فردا ساعت شش صبح تو
اتاق پرو لباس من باش. و قبول کن که قراره لمست کنم.
از پله‌ها پایین رفت تا به انتهای راهرو رسید.
با ناباوری پرسیدم:— ساعت شش صبح؟
معمولا تا ساعت هشت بیدار نبودم.
—آره.

دکمه سر دستش رو تنظیم کرد و به ساعتش نگاه کرد؛ وگفت:
—من روزم رو ساعت چهار شروع می کنم.
یا عیسی مسیح!
اگه من میلیاردر بودم، به خودم اجازه خواب تو هر ساعت از روز رو
میدادم.

—میدونم این یه درخواست عجیبه؛ ولی من باید پنهانی کار کنم)
شناخته نشه.) اگه این اتفاق نیوفته، پس من نمیتونم اینکار رو بکنم.
یه بار دیگه آستینهایش رو چک کرد و دوباره به من نگاه کرد.
چشمهای سبز روشنش مثل چاقو به من چسبیده بودن. با سردی
آشکاری به من نگاه کرد، یخ به هر گوشه اتاق رسید. اون میتونه هر
لحظه من رو با یه زن خوشگل دیگه جایگزین کنه.
مردم هیچ درخواستی مثل مال من نداشتن، مگه اینکه بخوان چیزی
غیرقانونی رو پنهان کنن. قطعا همینطوره و شاید نمیخواست به یه
فراری کمکی کنه.

—من شرایط تو رو درک میکنم؛ ولی این به این معنیه که تو هم باید

من رو قبول کنی.» فصل چهارم»

«کانوی»

من از طبقه بالای ساختمان استدیو استفاده کردم. من منظرهای از کلیسای جامع تاریخی و سرمایه مد دنیا رو داشتم. شهر درست زیر پام بود و من از این خوشم میومد، مثل یه مجسمه قدرتمند. تماشای طلوع خورشید از پنجره، یکی از مهمترین تجربههای زندگی من بود. این باعث شد، من از اونچه که داشتم قدردانی کنم. قدردانی میکنم که چقدر این سیاره زیبا رو فتح کردم. ضربهای به در دفتر خورد.

—بیا تو.

کتاب رو روی میز انداختم. به طرحی که تو هفته گذشته مشغول کشیدنش بودم، نگاه کردم. یه لباس خاکستری با الماسهای واقعی که برای یه ملکه ساخته شده بود، که توسط یه پادشاه فتح بشه. تنها ثروتمندترین زن این لباس زنونه رو می تونست بخره، یا مردی که میخواست اون رو بکنه. من مشتاق بودم که پارچه رو با نوک انگشتهام حس کنم، تا مواد رو با الماسهای واقعی تأمین کنم. وقتی هفته آینده ازش رونمایی کنم، یه شاهکار خواهد بود. حالا فقط به یه زنه مناسب احتیاج دارم که این رو به نمایش بذاره.

لیسی با دو فنجون قهوه داخل شد.

—صبح بخیر. نگاهم رو از روی طرح برنداشتم.

—زود بیدار شدی.

—با بعضی از دخترها به دویدن رفته بودم.

فنجون قهوه رو مستقیم کنار دستم گذاشت.

—من رفتم نانوايي اون گوشه، همونی که خیلی دوست داری. ...

وقتی نگاهم رو بلند کردم تا بش نگاه کنم، دیدم که دزدکی نگاهی به

نقاشی من میخواست بندازه. حدس میزدم قبلا این رو دیده.

—نیکول میتونه این کار رو برای من بکنه.

من هرگز با مدلهای خودم نمیخواهیدم. این یه قانون بود که من

نمیشکنم. لیسى فکر میکرد میتونه نظر من رو تغییر بده. اون

میخواست زنى باشه که به بازوى من میچسبه تا قدرت و ثروت من

رو جشن بگیره. اون میخواست دختر شماره یک من باشه، همون

کسى که کانون توجه همه است.

—من باید به کارهام برسم لیسى.

ازش دور شدم و قهوه‌هاش رو نادیده گرفتم.

—از دویدن لذت ببری.

پشتم به اون بود؛ بنابراین نمیتونستم چهره‌هاش رو ببینم؛ ولی مطمئن

بودم که اون به جواب رد من اهمیتی نمیده. وقتی حرف میزد صداش

@vip_roman

به اندازه‌ی کافی اعتماد به نفس نداشت:

—ممنون، روز خوبی داشته باشی.

اون به خودش اجازه بیرون رفتن داد. وقتی اون رفت، فنجون رو تو سطل زباله انداختم. نیکول لحظهای بعد قدم به داخل اتاق گذاشت.

—صبح بخیر کانوی، من جواب هر سوالی رو که بخوای دارم. پوشه رو روی میز گذاشت و تمام دستورات رو با من دنبال کرد. من به پارچه خاصی از ترکیه احتیاج داشتم و نیکول همه چیزهای مهم زندگیم رو اداره میکرد.

—ممنونم نیکول.

—و این هم قهوه صبحت. ...

فنجون رو روی میز گذاشت.

—یکم بعد با صبحونت برمیگردم.

قهو هام رو برداشتم و مزه کردم.

—ممنون.

بیرون رفت و من رو تنها گذاشت.

درست رأس ساعت شش تقهایی به در خورد. میدونستم کیه.

—بیا تو.

در باز شد و شماره ده وارد شد.

شلوار جین و تیشرت به تن کرده بود. بیشتر شبیه یه توریست بود تا

@vip_roman

یه مدل. صندل‌های همکف به پا کرده بود و موهایش رو دم اسبی کرده بود. حتی یه ذره هم تلاش نکرده بود تا به ظاهرش برسه.

—اگه میخوای یه مدل بشی، باید مثل یه مدل رفتار بکنی.

—صبح بخیر عوضی.

گردنم به سمت اون چرخید، چون نمیتونستم چیزی رو که شنیدم باور کنم.

کسی تو صورتم، بهم بگه عوضی! هیچ کس دیگه‌ای این حماقت رو نمیکرد. مدادم رو انداختم و بهش نگاه کردم.

—اگه فکر میکنی من عوضی هستم، باید ببینی چیکار میکنم اگه فردا مثل این قدم بزنی.

—الان چی تو ظاهر من درست نیست؟

برای زنی که تو خیابون راه میرفت، زیبا بود، نباید این رو انکار کرد. من هم مثل هر مرد دیگه‌ای اون رو میدیدم؛ ولی من از نگاه حرفه‌ای اون رو تأیید نمیکنم. مدلها به استدیوی من نمیامدن، مگه اینکه بهترین چیزها رو بپوشن.

—همه چی.

چشمهای آبیش بلافاصله تنگ و بدون حرکت شدن، انگار مثل مار پیچ خورده بود. میخواست دندونهایش رو تو من فرو کنه و تمام خونم رو خالی کنه.

@vip_roman

—دست کم یه چیز مشترک داریم، چون همه چیز با تو هم اشتباهه.

هیچ کس تا به حال با من اینطوری صحبت نکرده بود؛ ولی الان مدام بهش اجازه میدادم ادامه بده.

—وقتی از راهرو پایین میری انتظار دارم آماده باشی تا به صحنه بری؛ این به این معنیه که باید کار موهات تموم بشه و آرایش بی عیب و نقص باشه و باید در کمال سپاسگزاری زمین رو ببوسی.

—سپاسگزاری؟ باید تشکر کنم که بهم توهین کردی؟

—وقتی اون توهین از طرف من میاد، بله.

لبه‌اش رو به هم فشار داد و سرش رو تگون داد.

—تو خیلی مغرورتر از چیزی هستی که تصور میکردم.

—بله. و من برای این خیلی دلیل دارم. روم رو برگردوندم.

—کمی قهوه بخور، و بعد کفش پاشنه‌بلند بپوش، من دارم یه چیزایی بهت یاد میدم.

—به کس دیگه‌ای پول نمیدی تا این کار رو بکنه؟

علامتی که میخواستم روی کاغذ ایجاد کنم رو تموم کردم.

—نه وقتی که دلم میخواد کار درست رو انجام بدم.

اون پشت سر من حرکت کرد و روی صندلی نشست.

—من مطمئنم که تو اهمیتی نمیدی؛ ولی من رو از جایی که توش اقامت

@vip_roman

میکردم، بیرون انداختن. به اندازه کافی جا نبود که من امروز صبح دوش بگیرم. در غیر اینصورت، خیلی بهتر به نظر میرسیدم. مدادم روی کاغذ یخ بست. حس کردم قلبم تو سینهام سفت شد. موجی از احساس گناه به من رسید، احساس تهوع کردم. این زن تو خیابون زندگی میکرد و به این معنا بود که به زحمت چند یورو تو جیبش داشت. شاید دیشب شامی برای خوردن، یا صبح صبحونه‌ای نداشته. -حق با توه، من اهمیتی نمیدم.

دفتر رو بستم و اون رو تماشا کردم که روی صندلی نشسته بود. -اینجا، جا برای دوش گرفتن هست، میتونی از فردا ازش استفاده کنی.

مچ پاهاش رو تنگتر کرد.

-ممنون. ...

کلماتش به سختی به گوش میرسید. احتمالاً به خاطر این بود که، اون از اینکه از من تشکر کرده متنفر بود. هر چند که من هیچ رحمی نداشتم. - وایسا.

اون یه کفش به پا داشت؛ ولی قبل از اینکه اون رو به یه طرف دیگه بکشه متوقف شد.

-اول لباسهات رو در بیار.

-من لباسهام رو در نمیارم.

همینطور که کلمات من بنزین بودن، اون هم بلافاصله شلیک کرد.

-من دیشب چی بهت گفتم؟

دستهام رو روی سینهام گذاشتم و بدخلق به زن روبهروم خیره شدم.
سعی کردم به حریم خصوصیش احترام بذارم و گذشته رو نادیده
بگیرم. من بهش یه شانس دادم که به هیچ کس دیگهای نمیدادم. تنها
دلیلی که من داشتم، احمقانه بود چون که اون کیفیت منحصر به فردی
داشت. نمیتونستم انگشتم رو روی اون بذارم؛ ولی غیرممکن بود
ببینیش و نخوای. اون نه، مدلهای دیگه هم به اندازه اون زیبا بودن؛
ولی در مقایسه با زن روبهروم رنگ پریده بودن. حتی با شلوار جین و
موهای آشفته اون بسیار عالی بود. ولی من از گفتن این خودداری
کردم.
قبل از اینکه کفش رو از پاش بیرون بکشه، نفسش رو به زحمت حبس
کرد.

-فقط شورت و سوتینت تننت باشه.

اون از جاش بلند شد؛ ولی هنوز مردد بود، انگار که من از اون
خواستم که کار بدتری هم انجام بده. من تماشاش کردم، دیدم که
سینه‌اش بالا و پایین میره. نبرد تو چهره‌اش زبونه میکشید. مبارزه
برای وقارش و نیازش برای زنده موندن. صورتش رنگپریده‌تر از دیشب بود؛
ولی میتونست به خاطر این باشه که آرایشش از بین رفته
بود.

نگاهش به عقب برگشت، سرش رو جلو داد و پیراهنش رو از سرش
بیرون کشید. میخواستم بهش یادآوری کنم که مجبور نبود این کار رو
بکنه. اگه دلش میخواست، می‌تونست راه بره. این اجباری نبود؛ ولی

مرد خودخواه درون من نمیخواست اون رو رها کنه. من به این زن نیاز داشتم. از لحظهای که بهش چشم دوختم، میدونستم که استثنائیه. پیرهنش رو درآورد و روی میز گذاشت. سوتینی که به تن داشت، مشکی و مال یه فروشگاه معمولی بود. بندهاش باریک بودن و برش روی شونههایش به طور نادرستی بودن، فنجونهای سوتین خیلی گشاد بود انگار جدیداً وزن کم کرده بود؛ ولی لباسش نمیتونست از ارزشهای این زن کم کنه.

پوستش واقعا میدرخشید، با چهرهای روشن و پر از کک؛ بدنش یه بوم خالی بود. اون حتی نیاز نداشت شونههایش رو درست کنه یا عقب ببرتش، چون هیچ صدمهای ندیده بود (یعنی هیچ لکی نداشت).. دختر زیبایی بود، از سر تا پا.

شلوار جینش رو درآورد و اجازه داد روی زمین بیفته، تا اینکه با یه شرت تانگ سیاه مقابلم ایستاد. پوست آفتابسوختش با توری مشکی کامل شده بود.

پاهایش جاری شده و لاغر بود، و باسنش مثل حباب بزرگ بود. اون یکی از پر انحناترین مدلهایی بود که من تا به حال دیدم. اون یه قفسه سینه کوچیک داشت، ولی یه مجسمه نیمتنه باور نکردنی بود. طول بدنش بی نقص بود. در طرف دیگه، نه خیلی زیاد پاهای کشیده‌ای داشت و اونها مثل سنگ بودن، حالا هر لباسی که میخواست به تن داشت دوباره نشست و پاشنه پاش رو کشید. به میز تیکه دادم و اون رو تماشا کردم که موهای قهوه‌ایش رو دم

@vip_roman

اسبی کرده بود. موهای بلند و درخشان بودن. به یاد خاطره دیشب
افتادم که موهای دارای حلقه‌های بزرگ بود(یعنی بیگودی پیچیده
بودن).

نیکول قبل از اینکه وارد بشه، تقهای به در زد. سینی صبحونه رو مثل
روزهای قبل روی میز گذاشت.

-چیز دیگه قربان؟

-نه.

چشمهام روی شماره ده مونده بود و اون رو تماشا کردم که پاشنه پاش
رو به زمین دوخته بود. نیکول بهتر از هر کسی حال من رو میفهمید،
برای همین بیرون رفت.

وقتی شماره ده کارش رو تموم کرد، بلند شد و به من نگاه کرد.

اون نمیتونست خشمش رو تو چشمهای پنهان کنه؛ ولی بیشترین

تلاشش رو کرد. لباسهایش رو از تنش درآورده بود و واضح بود که

از این کار لذت نمیبرد.

خب، باید عادت میکرد.

-عالیه.

به طرف دیگه اتاق رفتم، جایی که بیست متر فضای باز بود. برگشتم

و بازو هام رو روی سینهام گذاشتم.

-برام راه برو.

با کفشهای نقره‌ای که به پا کرد چند قدم برداشت. قدمهای خیلی

هولناک بودن.

-وایسا.تو جای خودش ایستاد.

-چیه؟

-طوری راه برو که انگار زمین رو لمس نمیکنی.

آتشش دوباره شعله ور شد.

-منظورت از این حرف چیه؟

-با وقار راه برو. میدونم که میتونی این رو انجام بدی؛ مثل همین

چند دقیقه پیش وقتی از در اومدی تو.

-ولی من این کفشها رو نپوشیده بودم.

به پاهاش اشاره کرد.

-در طول عمرم کفش پاشنهبلند نپوشیده بودم؛ و اونها پاشنهبلند

نبودن. اینها کفشهای مرگه، من دارم مثل یه رقاص باله راه میرم.

-بعدا میبینی که دخترها هر روز اینکار رو میکنن.

وقتی دید من از جام تکون نمیخورم، فهمید که باید ساکت بشه و

انجامش بده.

-شونها عقب.

حالت چهره‌اش رو بهتر کرد.

-ستون فقراتت رو صاف کن.

دوباره خودش رو مرتب کرد.

-وزنت رو روی پاهات بنداز، باعث میشه پاشنه‌های پات نجنبه.

اون دوباره طرز ایستادنش رو تغییر داد و این بار، بالاخره عالی به

@vip_roman

نظر میرسید. وقتی به من رسید، نگاهش به من زل زده بود. از بالابه پایین نگاهش کردم و پوست بی نقصش روتحسین کردم. اون من رو به یاد عروسک میانداخت. کسی انقدر زیبا، که نمیتونست واقعی باشه.

موهایش عقب کشیده شده و دم اسبی بود. و صورتش با آرایش تزئین نشده بود(آرایش نداشت)؛ ولی این کار مانع از این نمیشدکه تمام تمرکزم رو ندزده، و من رو برای کردنش سخت نکنه.
-برگرد.

قبل از اینکه برگرده تردید کرد.
بی درنگ دستم رو دراز کردم، دم اسبیش رو گرفتم و کشش رو باز کردم تا بالاخره موهایش آزاد شد.
شونههایش رو پایین انداخت. چون موهایش رو بسته بود، اونها چروک شده بودن. موهایش موجدار به نظر میرسید و تا کمرش پایین اومده بودن.
-راه برو.

وسط اتاق راه رفت و به چیزهایی که گفتم عمل کرد. اون لطیف و زیبا به نظر میرسید. زنی که جذابترین چیز زنده بود. پاشنه پاهایش با ریتم عالی به کف اتاق ضربه میزد، با هر حرکتش باسنش تکون میخورد.

چشمهای من در حالی که دوخته شده بود به باسنش، لمبرهای باسنش رو تحسین میکرد.

@vip_roman

اون بدنی داشت که خانومها براش میمردن (یعنی میخواستن مثل سفایر باشن).

اون تو مخمسه بود؛ ولی با همه اینها تو راه درست بود. مثل همه زنها منحنیهایی میون باسن و نشیمنگاهش کاملاً متناسب بود. چروک بین لمبرهای باسنش باعث شد بخوام، با دست خالی داخلش بشم و باسنش رو فشار بدم. اگه به این زن بیعیب نگاه کنن، هنر من یک ملیونبار مطلوبتر به نظر میرسه. اون باعث میشه که همه چیز در دنیا متفاوت باشه.

وقتی لباسهایش رو پوشید، صندلی رو از توی میز بیرون کشیدم. -بشین.

-تو به همهی افراد دور و برت اینطوری دستور میدی؟
موهایش رو در حالی که به آینه نگاه میکرد مرتب کرد.
هر جور که دلم بخواد با همه حرف میزنم.
گفتم:

-بله، حالا بشین.

اون اطاعت کرد؛ ولی با لحنی خاموش. نشست و به سینیای که نیکول نیم ساعت پیش آورده بود، نگاه کرد.

-این چیه؟

-صبحونه. گرسنه‌ای؟

-اوه. ...

اون لبه‌اش رو به طور غریزی لیسید. به سفیدی تخم‌مرغها، قارچ و گوجه‌فرنگی خیره شد. یه برش نون زنجبیلی و چند تکه از آووکادو هم بود.- این مگه مال تو نیست؟

-من قبلا خوردم، از خودت پذیرایی کن.

اون مبارزه نکرد، بلافاصله چنگالش رو برداشت و شروع به خوردن کرد. با سرعتی زیاد غذا رو تو دهنش گذاشت؛ ولی ظرافت و آراستگیش رو حفظ کرد. به سختی سرش رو بلند کرد، چون بیشتر به غذا علاقه داشت تا من. انگار اصلا اونجا نبودم.

میدونستم که اون گرسنه اس، و هیچ جایی برای خوابیدن نداره. من متعجبم که اون از کجا فرار میکنه. من نباید اهمیت میدادم، بنابراین هیچ دلیلی برای فکر کردن به این وجود نداشت. به هر حال اگر می‌رسیدم، اون به من جواب نمیداد. اون یه گند دیگه نمیخواست و من کاملا متوجه بودم.

دهنش رو کاملا باز کرده بود؛ ولی یه استخوان قوی تو بدنش نبود. به نظر نمی‌رسید مثل کسی باشه که بره خونه کسی و چیزی رو بدزده، وگرنه اون نباید تو خیابون می‌خوابید.

اون روی زمین کسی چمباتمه زده بود، یا هر گناهی که کرده بود خطرناک نبود؛ ولی این کار اون رو بیشتر از قبل اسرار آمیز نشون میداد.

من یه گاوصندوق کوچیک تو دفترم داشتم، بازش کردم و یه مشت یورو ازش بیرون کشیدم. پولها رو توی پاکت گذاشتم و کنارش روی

میز قرار دادم.

-این برای توئه.

تنها چیزی بود که باعث شد دست از خوردن برداره. غذایش رو به
آرومی جوید و قورتش داد. قبل از اینکه انگشت شصتش رو روش
بذاره و بازش کنه، گفت:

-این چیه؟- پیش پرداخت.

-این دو هزار یوروئه. ..

-این نیاز تو رو برای چند هفته آینده تأمین میکنه.

این اولین باری بود که اون یه عکسالعمل واقعی به من نشون داد.
چشمهایش مثل روز کریسمس روشن شدن. پاکت رو محکم گرفت،
انگار که ممکن بود اون رو پس بگیرم؛ ولی بعد پاکت رو روی میز
گذاشت و به طرف من هل داد.

-نمیتونم این رو قبول کنم، من هنوز کاری نکردم. تنها کاری که

کردم این بود که، چند ساعتی با تو باشم.

من پول رو دوباره به طرفش هل دادم:

-بگیرش.

-نه.

دوباره هلش داد به طرفم.

-خیلی ممنونم؛ ولی این اشتباهه.

باور کردن اینکه این زن تو این حال احساس غرور میکرد، سخت

@vip_roman

بود. بیشتر از قبل به وقار و متانتش اهمیت میداد، احترامش مهمتر از حل مشکلاتش بود. این یه نوع از شجاعت بود که تا به حال ندیده بودم. حالا می فهمم که چرا برایش مشکل بود لباسهایش رو برام در بیاره. این زن با یه قانون اخلاقی متفاوت نسبت بقیه زندگی میکرد. —من از دخترهام مراقبت میکنم.

یه دفعه قبل از اینکه روش رو برگردونه، پاکت رو با چشم برانداز کرد.

—آخرین جوابم نه هستش. میخوام اون رو مجبور کنم که پول رو بگیره؛ ولی نمیدونستم

چجوری اینکار عملی میشه. میتونستم به حساب بانکیش واریز کنم؛ ولی چون شمارش رو نداشتم امکان نداشت.

—امشب کجا میری؟

با چنگال روی تخممرغها فشار داد:

—این مشکل تو نیست. راجب من نگران نباش.

این برای من غیرممکن بود که نگران یه زن زیبا، تو خیابون نباشم. اون گرسنه و کثیف بود؛ ولی لیاقتش بیشتر از این بود.

—این چطوره؟ اون تخت رو اونجا میبینی؟

به گوشه اتاق اشاره کردم، جایی که تخت بزرگی اندازه تخت یه پادشاه، اونجا بود. تخت رو با ملافههای لطیف و بالشهای تزئینی پوشونده بودن.

—برای چیه؟

مهم نبود که من از اون استفاده میکردم.

—تا زمانی که روی پای خودت وایستی، روی اون بخواب، تو راهرو

یه حموم، و تو اتاق استراحت همیشه غذا هست. چی میگی؟

—من... من نمیدونم.

صبر و شکیبایی من رسماً از بین رفته بود.

—شماره ده؛ یا این رو قبول کن، یا اون رو انتخاب کن. به عنوان یکی

از مدلهای بارستی تو الان جزء اموال منی. من نمیتونم یه زن کثیف

رو که تو خیابون میخوابه و گرسنه و محروم هم هست، بذارم روی

صحنه شوهام. تو به اندازه خودت اذیت میکنی؛ پس انتخاب کن. ...

به تخت گوشه اتاق نگاه کرد. چشمهایش خوابآلود و خسته بود. —این، خیلی خجالتآورده. ...

—من قضاوتت نمیکنم شماره ده.

—من هرگز نباید به تو میگفتم. باید جلوی دهنم رو میگرفتم.

اون میز رو ترک کرد، حتی غذا هم نتونست جلوش رو بگیره. کیف

بزرگی رو که با خودش آورده بود رو برداشت. فکر کردم که چقدر

عجیبه که اون، این کیف بزرگ رو با خودش آورده؛ ولی بعد متوجه

شدم تمام دارایی خودش رو تو اون کیف جا داده.

—شماره ده.

@vip_roman

نیازی نبود صدام رو بلند کنم تا قدرتم رو برقرار کنم. هر کسی که نیاز داشت اینکار رو بکنه باید گوش میکرد. این رو میدونستن که اطاعت از من یه گزینه نیست.

—اگه پات رو از این در بذاری بیرون، اخراجی.

بند کیفش رو روی شونهایش نگه داشت و مستقیم خیره شد. من بلوف زدم؛ ولی امیدوار بودم این رو نفهمه.

—پول رو بردار. این پیش پرداخته نه صدقه.

پول رو از روی میز قاپیدم و از پشت سرش بلند شدم. زیپ کیفش رو باز کردم و پولها رو داخلش گذاشتم.

—حالا برو. من کلی کار لعنتی برای انجام دادن دارم.

برگشتم به طرف میزم، جایی که طرح من منتظر بود تا کارم رو تموم کنم.

لباسزیرها به قدری ساده بودن که تغییر مداوم سبکهای قدیمی دشوار بود. با لباسها چندین چیز متفاوت، برای انتخاب وجود داشت. این کارمن رو به چالش میکشید؛ ولی ارزش لذت میبرد. من طرفدار لباس و پارچه نبودم.

من، یه طرفدار ساده سکس بودم.

شماره ده به آرومی به طرف من برگشت. تموم سعی خودش رو میکرد تا رطوبتی که در چشمهایش بود رو، به سرعت پنهان کنه. عمداً به طرح خیره شدم تا بهش نگاه نکنم.

—حرفم رو پس میگیرم... تو یه عوضی نیستی.

انگشتهام رو محکمتر دور مداد فشردم. بیشتر از اون چیزی که باید، باعث خوشحالی بود.

—فقط بهخاطر اینکه من عوضی نیستم، باعث نمیشه که مرد خوبی باشم... بهم اعتماد کن، من مرد خوبی نیستم.» فصل پنجم»
«سفایر»

من پولش رو گرفتم، چون مجبورم کرد. ولی، سپاسگزار بودم که اون مجبورم کرد.

میتونستم خودم رو به شام واقعی مهمون کنم، یا توی یه هتل خوب بمونم.

اون شب، هم با شکم گرسنه خوبیدم، هم روی تختی دراز کشیدم که هنوز توسط بیدها بلعیده نشده بود. زن دیوونهای که تو خوابگاه بود، نتونست جلوی این رو بگیره که، تا وقتی خوابم از رو تخت نیوفتم. این خیلی خوب بود. من دو هفته از زندگیم رو اینطوری گذروندم و در نهایت به نقطه جوشم رسیده بودم. تو نیویورک سختتر هم بود، چون مردمش مثل اینجا نبودن.

اگه شما غذا میخواستید، اونها وانمود میکردن صدات رو نشنیدن و به راه رفتنشون ادامه میدادن.

اگه کانوی نبود، نمیدونستم الان باید چیکار کنم. مجبور بودم دوباره تو خیابون بخوابم.

اون کسی بود که اول بهم توهین کرد، بنابراین من برای اینکه اون رو

@vip_roman

یه آدم عوضی توصیف کنم بد نبود؛ ولی بعد از اینکه اون به من پول و غذا.... در عجب بودم که در موردش اشتباه قضاوت کرده بوم یا نه. شاید اون مرد سرد و متکبری نبود؛ و یه مرد گستاخ که دائما در حال اجرای برنامه، بود. شاید در زیر تموم این سختیها یه روح داشت. اون وقتی برای کمک به من نداشت، مگه اینکه، نفعی براش داشته باشه. پس، شاید این تنها چیزی بود که به اون اهمیت میداد. اگه میمردم یا ترقی میکردم، نمیتونست از من استفاده بکنه. به هر حال، سپاسگزار بودم. احساس امنیت تو اتاق هتل خوشایند بود. حتی اگه برای مدت کوتاهی بود. وقتی وارد ساختمان شدم، بقیه مدلها تا من رو دیدن دماغشون رو بالا گرفتن. این شایعه به سرعت انتشار پیدا کرده بود، که من تنها زنی بودم که با پوشش کامل برای تست دادن اومده بودم. همچنین راجب اینکه کانویبارستی، نه تا مدل رو فقط بهخاطر من مرخص کرد، چون من رو میخواست. پس اونها همشون ازم متنفر بودن. همه پله ها رو تا آخر بالا رفتم و تقهای به در دفترش زدم. —بیا تو.

صدای عمیقش دقیقا مثل دیروز بود، قدرتمند و مردونه. اون میتونست تمام ارتش رو با صدای خودش تنها بذاره. همچنین اون قیافه یه فرمانده رو هم داشت. مردی با تموم شرایط.

وارد اتاق شدم.

کانوی بیش از حد درگیر کار بود که به من نگاه کنه؛ ولی باید میدونست که این من بودم چون اون اجازه نمیداد که فردی تصادفی وقتی داره کار میکنه باهاش تو یه فضا باشه. کنار میز ایستاد، شونههای پهنش به طور کامل کتوشلوارش رو پر کرده بود. پشتش کاملاً صاف بود و سرش یه کم رو به جلو خم شده بود. دستش هم روی دفترچه یادداشتش بود. مثل هر زمانی که اطراف اون بودم، کشش رو روی شونههام حس

میکردم. مثل این بود که با یه مار تو قفس زندانی باشه. یه حیوون وحشی در این فضا وجود داشت و این قرار بود ضربه بزنه. این یه چیز روشن(واضح) نبود.

امروز من کیفم رو نیاورده بودم چون، اون رو تو هتل گذاشتم. من یه سرویس اتاق داشتم که برام مناسب بود. آخرین بار این رو وقتی پانزده سالم بود و با والدینم به تعطیلات رفته بودم، تجربه کردم. حالا من استدیوی اون رو با دقت بررسی کردم. تصاویر روی دیوار رو تماشا کردم.

همه اونها مدل‌های لباسزیر اون بودن. زن‌ها سکی که لباس‌های کانوی رو به تن کرده بودن. بعضی از عکسها برای انتشار یه رسوایی بود(یعنی عکسها خیلی باز بودن.) پس باعث تعجبم شدکه، آیا این عکسها فقط برای کانوی بود یا اونها رو هم منتشر کرده؟ یا هدیه* هستن؟

★برخی از افراد، عکسهای لختی رو سفارش میدن، یا اینکه
براشون هدیه میارن. اونا معمولا تو اتاق خصوصیشون اون عکسها
رو نصب میکنن.نگاهی به طرحش انداختم، مدلی که توی طرح بود سینه‌بند
مشکی به

تن داشت. به وضوح در فرایند ساخته شدن بود، چون کامل بهنظر
نمیرسید.

میز بزرگ کانوی مثل دیوار هاش سیاه بود. کف چوبی زیر پام یه
چوب گیلان بزرگ بود. تختخواب گوشه اتاق بهنظر دور میرسید،
و باعث شد بفهم همیشه رابطش با مدلهاش حرفه ای نیس(یعنی فک
میکنه کانوی رو این تخت با مدلهاش میخوابه، واسه همین این تخت
تو اتاقشه).

البته که اینطور نبود.

به آرومی اطراف اتاق رو نگاه کردم و به کپهای از سنجاقها که رو
میز قرار داشتن، نگاه کردم. تکههای پازل هم در همه جا پخش شدن،
به همراه تکههایی از پارچه که همه جا ریخته بود. همه چیز درهم و
برهم بود؛ ولی همزمان سازماندهی شده بود. صبورانه منتظر موندم تا
با من حرف بزنه.

همون جور که کار میکرد، قهوه‌اش رو میخورد و به نقاشی هم نگاه
میکرد.

—تو میدونی من اینجام درسته؟

به طراحی ادامه داد:

@vip_roman

—و من تا وقتی که کارم تموم نشده، وانمود میکنم که تو نیستی.
انگار دیروز هیچ اتفاقی نیوفتاده بود، و ما برگشته بودیم به قبل
آشناییمون.

—اگه میدونستم سرت شلوغه به خوابیدن ادامه میدادم.

—زمان من، زمان توئه. بهش عادت کن. چشمهام رو تو حدقه چرخوندم و مستقیم
به طرف میزی که اون ایستاده

بود رفتم. به دور بازوش نگاه کردم و به انگشتاش که در حال کشیدن
سوتین و تانگ بود.

این یه طرح اولیه بود؛ ولی کانوی جزئیات زیادی رو به اتاق اضافه
کرد (یعنی روی پس زمینه طرح خیلی کار کرد.) در کنار اون
یادداشت‌هایی درباره پارچه و جواهرات* کرد. کانوی به سرعت کار
میکرد، انگار این ایده پنج دقیقه قبل از ورود من به مغزش رسیده
بود.

وقتی کنارش ایستادم، میتونستم بوی ادکلنش رو استشمام کنم.
بوی چوب کاج و صابون میداد. شاید هم ادکلن نبود، بلکه رایحه
طبیعی خودش بود که به مشام میرسید. تصور کردم عطر اون درست
بعد از بیرون اومدن از حموم بهش چسبیده بود.

وقتی اون رو تو حموم تجسم کردم؛ مردونگیش، ماهیچه و پوستش...
سرم رو تکون دادم تا این فکرو از خودم دور کنم.
بالاخره، مدادش رو پایین آورد.

—دفعه بعد، برای حرف زدن صبر میکنی تا کارم تموم بشه.

—چرا؟

پوشه رو با ضربه محکمی بست.

—چون مجبور نیستم دلیلی ارائه بدم...، فقط انجامش بده.

بدنش رو به سمت من برگردوند، آماده بود مقابل صورتم، به صورت عصبی و خشن چیزی بهم بگه؛ ولی دهنش بسته شد و چشمهایش روی صورت من باریک شد.

خیلی آرام صورتم رو گرفت، خشمش سست شده بود. حالت دیگهای روی صورتش نقش بست. فوراً خشمی که به من نشون داد، ناپدید شد. —عالیه. اون فقط چند اینچ با بدن من فاصله داشت و لحظهای که کنار رفت، همهی حرارتش رو با خودش برد.

از اونجایی که من تو هتل اتاق داشتم، میتونستم دوش بگیرم، از خشک کن استفاده کنم و به آینه نگاه کنم تا آرایش کنم. اون آشکارا متوجه تغییرم شد، و بهنظر کمی تحتتأثیر قرار گرفت.

—لباسهات رو دربیار.

و رسماً اون لحظه به پایان رسید.

با طعنه پرسیدم:

—باید همه چیز رو دربیارم، اون هم لحظهای که از در وارد میشم؟

* منظور از جواهرات اینجا، تزئینهایی که روی سوتین یا تانگ

میزنن. - آره.

یه دفترچه یادداشت و یه متر انداز هگیری برداشت.

—چرا صدای افتادن لباسهات روی زمین رو نمیشنوم؟

حالا که پول رو گرفته بودم نمیتونستم نافرمانی کنم. من به این کار

متعهد شدم، میخواستم لباسهام رو جلوی این مرد دربیارم.

اگه اون همجنس باز بود...

اومم مشخصه اینطور نبود.

من شلوار جین و تیشرتم رو کندم و روی چهار پایهای که کنار آینه

تمام قد بود، گذاشتم. با سوتین و شرت سفیدم ایستادم. خداروشکر که

زیر دوش خودم رو اصلاح کردم.

وقتی به ظاهر خودم نگاه کردم؛ زنی لاغر با اندام ساعت شنی دیدم،

که لباس نا مرغوبی در بالاتنهاش داشت.

من هرگز با عزت نفسم مبارزه نکردم، چون میدونستم جذابم؛ ولی

حتی یه بار هم فکر نکرده بودم که پتانسیل جذب بزرگترین طراح

دنیا رو دارم. حتی یه بار هم فکر نمیکردم دنبال چیزی باشم که

هزاران زن، براش میمیرن.

و هنوز هم، فکر نمی کنم.

احساس کردم کانوی بی درنگ و مستقیما به میون تیغهی شونههام

خیره شده. نیازی نبود انعکاسش رو تو آینه ببینم تا بدونم دقیقا کجاست.

حضور اون به اندازه کافی سنگین بود و نگاهش، حتی از خودش هم

قوی تر بود.

—بچرخ.

غرورم رو قورت دادم و همون کاری رو کردم که خواسته بود. روی صندلی راحت نشست، و قوزک پاش رو روی زانوی پای مخالفش گذاشت. آرنجش رو روی دسته صندلی گذاشته بود و متر انداز هگیری تو دستاش بود. به آرومی شصتش رو دایرهوار تگون میداد. طوری بهم خیره شده بود که انگار تا حالا زنی رو با تانگ ندیده.

نگاهش به گردنم افتاد و بعد به طرف پایین بدنم سر خورد. قبل از اینکه به پاهام خیره بشه به شکمم نگاه کرد.
—وزنه میزنی؟ یا دو صبحگاهی؟

—هیچکدوم.

انگشتهاش از بازی کردن با نوار انداز هگیری، متوقف شدن و چشمهاش روی صورتم تنگ شدن.

—پس چیکار میکنی؟

—هیچی.

این جواب به طور واضحی درست نبود.

—یه زن نمیتونه با هیچی این باسن رو داشته باشه.

انگشتهاش دوباره روی متر انداز هگیری ریتم گرفتن.

—روزی دوازده ساعت تو دانشگاه و تو یه بار، متصدی بودم.

—تو یه متصدی بار بودی؟

چرا مردی مثل کانوی باید به این مسئله علاقه داشته باشه؟

—بله.

—نوشیدنی مورد علاقهات چیه؟

—اسکاچ.

چشمه‌اش به شدت تنگ شدن، انگار این جواب براش معنایی داشت. — چرا؟

—ساده و مؤثره.

—اسکاچ نوشیدنی مورد علاقه پدرم بود و مادرم از این موضوع

بدش میاد.

—این به یه ذائقه خاص نیاز داره.

دوباره انتخاب نوشیدنیها صحبت میکردم، درحالی که لباسزیر به تن داشتم.

احساس راحتی میکردم؛ ولی این واقعا باعث ناراحتیم میشد.

بالاخره چشمه‌اش از کاوش بدنم دست کشید و به من نگاه کرد.

—از سر تا پا زیبایی.

دوباره شروع کرد به کاوش کردنم، از گردن تا پاهام.

—پوست بینقص، انحنای بینقص، همه چیز عالیه. من چیزی رو

تغییر نمیدم (یعنی نمیخواه اون چیزی از بدنش رو تغییر بده).

نمیدونم بخاطر اینکه ازم تعریف کرده تشکر کنم؟

ولی نه، اینکار رو نکردم.

-تو باید این حرف رو به همهی مدلهات زده باشی.

-در حقیقت نه. نگاهش دوباره به سمت من برگشت.

-هر زنی منحصر به فرده... بعضی از اونها رنگ چشمی دارن که

رنگ پوستشون رو کامل میکنه، برخی پاهاى بینقص عروسی

دارن که وقتی جوراب میپوشن، شگفتانگیز میشه. بعضیها

شونههای بینقصی برای پوشیدن تاپ نیمتنه دارن... همشون چیزهای

شگفتانگیزی از لاغر بودن دارن؛ ولی هیچ کدوم از اونها همه چیز

رو ندارن.

چشمهای گرمش پوستم رو سوراخ میکرد. نگاهش عمیق بود، در واقع

شهوانی نبود بلکه پر از احترام بود. من احساس میکردم مثل یه برهام

کنار شیر؛ ولی در عین حال احساس یه الهه رو هم داشتم.

وقتی انتظارش رو برآورده نمیکردم بهم توهین میکرد. ولی وقتی این

کار رو کردم، اون هیچ کاری نکرد جز اینکه خوشحالم کنه.

-ولی تو داری.

از روی صندلی بلد شد.

اومد نزدیکم و انتهای متر رو کشید:

-حالا میخوام اندازهات رو بگیرم. بهت نزدیک میشم و تو اجازه

میدی؛ و هر چی بخوای میگیری.

اول متر رو دور قفسه سینهام حلقه کرد. بعد به طرف باسنم رفت. متر

رو طوری تنظیم کرد که پهنتر شد.

اون باید همه چیز رو حفظ میکرد چون اصلا جایی یادداشت نمیکرد. جایی رو اندازه گیری میکرد که من انتظار نداشتم، از شونهام تا سینهام، از یه شونه به سینه مقابل و حتی متر رو دور گردنم هم حلقه کرد.

با

تقری بیست دقیقه طول کشید تا تموم بدنم رو اندازه گیری بکنه. اندازه های ساق پاهام و رانهام رو اندازه گرفت. وقتی پاهام رو اندازه گرفت، از زانو تا کمرم هم اندازه گرفت و همینطور از مفصل مچ پام تا زانو هام رو اندازه گرفت.

هیچ ایده های نداشتم که چطوری همه اینها رو حفظ میکنه. به طرف میز حرکت کرد و یادداشتی نوشت، و متر رو کنارش قرار داد. به دلیل تفاوت بزرگی دست مردونه اش، حتی مداد کوچیکتر جلوه میکرد.

میتونستم صدای خشخش مداد رو، روی کاغذ بشنوم به خاطر اینکه اون به شدت روی کاغذ پوستی فشار میآورد. لباسهام رو نپوشیدم، چون فکر کردم بهم میگه که دوباره دربیارمشون.

وقتی کارش تموم شد مداد رو پایین گذاشت و بعد یه جرعه دیگه از قهوه اش رو نوشید.

خداروشکر که توجهش معطوف به سمت دیگهای بود.

@vip_roman

نوک انگشتهاش به بهترین شکل با پوست من تماس پیدا کرده بود.

این من رو میترسونند؛ ولی هیجان زده هم هستم.

از طرز کارش خوشم میومد، این اطمینان رو میداد که هر

اندازه‌گیریش چقدر دقیقه.

حالت خاصی به خودش گرفته بود و از شدت تمرکز نگاهش سخت

شده بود. آروارهای سخت شده و چشمهای سبزش در سایهی عمیقتری فرو رفته

بود (تیره‌تر شده بود). در حالی که تموم حرکاتش رو با نوک

انگشتهاش انجام میداد، ابروهایش در هم رفته بود. حالت تمرکزش

باعث شده بود خیلی خوشتیپ به نظر برسه و صورت زیبایش بیش از

حد مسحور کننده شده بود.

برام باعث تعجب شده بود که، چهره‌اش وقتی میون پاهای یه زن دفن

بشه چطوری میشه. آیا همینطوری بود یا سکسیتر؟

احساس کردم پوستم سرخ شده.

کانوی به طرف من چرخید.

—قبلا چند عدد مثل این رو دیده بودم... ولی اینجا و اونجا؛ ولی ندیده

بودم همه این عددها وابسته به یه زن باشن (یعنی این همه ساینز خوب

تو یه زن تا حالا جمع نشده بود). این باور نکردنیه.

دسته‌اش رو تو جیب شلوارش فرو برد و آهسته به طرف من

برگشت.

با مهربونی خاصی به من نزدیک شد. این متناقض با حالتی که من رو

تهدیدآمیز لمس کرد و انداز گرفت بود.

—ممنون.

از جایی برای گفتن این حرف احساس درد میکردم؛ ولی اونقدر ناشیانه بود که ترجیح دادم چیزی نگم.

همونطور که روبهروم ایستاده بود، با دیدن چشمهای سبزش به همراه ته ریش رو صورتش. ...

نوک سینه‌هام زیر سوتینم سفت شدن و به پارچه فشار میاوردن. خوشبختانه سینه‌بند تنم بود و نمیتونست سفتی اونها رو ببینه. دستهایش رو توی جیبهایش گذاشت؛ ولی شستش رو قلاب کرد.

وقتی که این لحظههای دشوار رو به وجود میآورد، بهنظر نمیرسید که از این سکوت سنگین ناراحت باشه. شاید خودش هم میدونست، شاید هم نه.

من حاضر نبودم به خودم اجازه بدم که این مرد من رو از ترس زهره ترک کنه (یا مورمورش کنه)؛ ولی وقتی چنین حالت زیبایی به خودش گرفت که با تاریکی شخصی مخلوط شده بود، این کار سخت میشد. ازش میترسیدم یا جذبش شدم؟

ممکنه جفتش باشه؟

-چرا ناراحتی؟

من مثل کلمه‌هایی از یه کتاب بودم، اون من رو مثل یه کتاب باز میخوند. دوست داشتم شفاف باشم (یعنی همه چی رو لو بدم)؛ ولی شاید نبودم. شاید اون مهارت قدرتمندی برای خوندن احساسات انسانی داره.

-من الان كاملا لختم. ...

-و چه عيبي داره؟

در تمام اوقات قیافش رو حفظ میکرد (یعنی چیزی بروز نمیداد).
حتی وقتی که کنار میز ایستاده بود و به دفترش نگاه میکرد، شونه
هاش هنوز صاف بودن. اونچه رو که میگفت تمرین میکرد. هرگز
دست و پاش رو گم نمیکرد.

همه چیز باهاش اشتباه بود. - این طبیعی نیست، من به سختی میشناسمت.

-نرمال نیست؟

زیر لب گفت:

-بدن برهنه این زن طبیعیتترین چیز تو دنیاست. این

زیباست... شهوانیه... هوسرانه... نفس گیره.

دوباره نگاهش پایین تنهام رو نوازش کرد.

-هرگز نباید از این پوست زیبا شرمنده باشی، هیچ زنی نباید باشه. تو

بیشتر از اونی که فکر میکنی قدرت داری. من چیزهای زیبایی

میسازم؛ ولی فقط میتونم از چیزهای زیبا الهام بگیرم. تو همه قدرت

رو تو هر موقعیتی داری شماره ده... . مردا با خوشحالی زندگیشون

رو میدن فقط برای یه نگاه به کمال تو... وقتی رو صحنه قدم میزنی

تو باید صاحبش باشی. باید با اطمینان و قدرت بسوزی. من کاری

میکنم که تو مثل یه الهه باشی؛ ولی تو باید الهه باشی. هیچ وقت

احساس شرم یا احساس ناامنی نکن، وقتی جلوی من ایستادی. فکر

میکنم تو خیلی جذابی، مست کنندهای. الان من رو نمیشناسی؛ ولی

@vip_roman

خیلی زود این تغییر میکنه. به زودی بیشتر از همه به من اعتماد میکنی.

کلماتش بلافاصله درک من رو تغییر داد و فوراً باعث شد، احساس راحتی بیشتری در مقابلش بکنم.

ناگهان احساس کردم نیرویی بهم داده شده و دیگه نمایشی تو کار نیست.

صدای جدیدی از اعتماد به نفس در من به گوش میرسید. - شغل من این نیست که یه زن رو تو نظر همه زیبا کنم؛ کار من اینه که احساس زیبا بودن رو در اونها به ایجاد کنم.

به من نزدیک شد. به معنای واقعی به حریم خصوصی من وارد شد. تا حالا هیچ مردی تا این فاصله به من نزدیک نشده بود. دهانش چند اینچ با من فاصله داشت.

-من دوست دارم زنها رو بکنم (بگام.) پس من، دقیقاً میدونم چطوری میخوام وقتی اونها رو بگام، ببینم. میدونم مردها چی میخوان... میدونم چه رویایی دارن... بنابراین، لباسزیری طراحی میکنم که متناسب با تمایلات اونها باشه. هر زنی که لباسهام رو میپوشه احساس شکوه میکنه، چون میدونه این چیزیه که یه مرد میخواد.

سرش رو کمی کج کرد و به بدنم نگاه کرد. بدنم به لرزه افتاد و نفسم بند اومد.

مثل ایستادن در مقابل جهنمی بود که شعلههای آتشش پوستم رو

میایسید.

ترکیبی از قدرت و اختیار و اعتماد به نفس دور من حلقه شده بود.

اون، من رو فلج کرد. ...

نوک انگشتهاش رو روی شونهام گذاشت و به آرومی اونها رو تا

روی بازو هام کشید، آهسته حرکت کرد و روی آرنج من ایستاد.

-تو الهام بخش منی... چون من دقیقا میدونم که چطوری بکنمت. « فصل ششم»

«کانوی»

ساختمانم رو ترک کردم.

تو خیابونهای آروم و تاریک میلان به راه افتادم.

روی ساختمانهای بلند سایه افتاده بود، چون چراغهای کوتاه فقط

خیابون رو روشن میکردن.

یه زوج از من گذشتن و به کلاب « گلاتو» ملحق شدن.

کتوشلوار آبی به تن داشتم و کراوات همرنگش رو پوشیده بودم. لباس

من، هزاران دلار میارزید. اگه کسی دنبال پول میگشت، فقط

لباسهای من ارزش کافی برای تغییر زندگیش رو داشت.

ولی، هیچ کس به اندازه کافی احمق نبود که با من روبهرو بشه.

من فقط یه چهرهی مشهور نداشتم، من یه قدرتمند محترم

بودم. میتونستم چیزهایی رو که میخوام، با اشاره‌ی یه انگشت به

دست بیارم.

اگه بخوام، میتونم مردم رو ناپدید کنم. من قدرت تغییر آینده رو داشتم؛

اگه میخوام.

@vip_roman

چرخیدم و به طرف گوشه و داخل کلاب رفتم. صدای بم موزیک از داخل به گوش میرسید. به خیابون رسیدم، مردم توی صف منتظر بودن. زنها با پاشنههای بلند و لباسزیر درخشان که دمای پوست لطیفشون رو گرم نگه میداشت، بیرون ایستاده بودن. وقتی نزدیک شدم مردها بیدرنگ من رو شناختن. اونها جمعیت رو از هم جدا کردن و مثل سربازهایی بودن که از پادشاهشون محافظت میکردن.

صف طولانی مردهایی که منتظر پرداخت هزار یورو فقط برای تجربه کلاب سرآمد بودن، راهم رو مسدود کرده بود. زنها طوری به من خیره شده بودن که انگار من یه خدام. در باز شد و اونها من رو به داخل همراهی کردن. وقتی که توسط تاریکی و موسیقی احاطه شده بودم، تو خونه احساس بهتری داشتم.

زنها لباسزیر من رو میپوشیدن؛ کمرست قطور، سینهبند و تانگ کوچولو که به زحمت جایی از اونها رو میپوشوند. بعضی از اونها مدلهای من بودن، و بعضی از اونها زنهایی بودن که فقط آرزو میکردن که باشن. یه موج نامرئی ایجاد کردم و هر کسی سر راهم بود فوراً کنار رفت. بهنظر میرسید که، یه گام فرانکس بالا منتشر میشد که همه جا من رو احاطه کرده بود. مردم بدون اینکه متوجه بشن میتونستن بشنونش؛ اونها عقب رفتن و فضای بیشتری بهم دادن.

دیوارهای سیاه با عکسهایی از مدل‌های من که لباسهای سکسی پوشیده بودن، پوشیده شده بود.

بعضی از اونها الماس و بعضی توری را نشان میداد؛ ولی تو هر عکس، هر تیکه از لباس برای اونها طراحی شده بود.

وظیفه من، ایجاد یه مجموعه کامل برای هر زنی بود که هر فردی رو تو سطح مشخصی درمان میکرد (یعنی نیازهاشون رو پاسخ میداد).

هر زنی تیپ متفاوتی از بدن رو داشت، هر یک از اونها زیبا بودن. - این هم اسکاچ قربان.

مردی با نوشیدنی من روی یه سینی، ظاهر شد.

«-کارتر» تو طبقه دوم منتظر شماست.

لیوانم رو برداشتم.

-ممنون.

اون به محض ظاهر شدن ناپدید شد. به طرف پله‌ها رفتم. احساس کردم

که هر جفت چشمی به من نگاه میکنن. زنها با شهوت تحسینم

میکردن و مردها، من رو با حسادت تحقیر میکردن؛ ولی تکتک

افراد اون ساختمان مجبور بودن به قدرت من تعظیم کنن. من مالک

همهی اونها بودم و حتی، متوجه این هم نبودن.

به طبقه دوم رسیدم. کارتر رو دیدم که تو یه جایگاه کناری نشسته. یه

زن زیر بغلش بود و خودش روی مبل چرمی تکیه داده بود. تصویر

بزرگی از «لیسیلاکوود» پشت سرش قرار گرفته بود. اون

بزرگترین مدل من بود، یکی از افرادی که بیشتر از همه شناخته

شده. اون اعتماد به نفس و پاهای بینقصی داشت و میخواست
بزرگترین ستاره من باش؛ بیشتر مردم هم پیشبینی میکردن که اون
خواهد بود.

کارتز، اومدم رو ندید چون سرگرم تفریح خصوصی خودش بود. یه
مو طلایی سمت چپش بود؛ دستش رو روی سینه کارتز میمالید و لاله
گوشش رو گاز میزد. هر دو از لباسزیر من پوشیده بودن(منظورش
دوتا دختره که پیش کارتز بودن)؛ که با سنگهای قیمتی و زرق و
برق میدرخشید.

روی صندلی چرمی کنارش نشستم. اسکاچم رو روی میز کناری
گذاشتم و به صندلی راحتی تکیه دادم. بدون اینکه به دور و برم نگاه
کنم، میتونستم تموم چشمهایی رو که بهم خیره شده بود، حس کنم. کمتر از یه دقیقه
طول میکشید که دو دختر حرکت کنن و کنار من،
روی نیمکت ولو بشن.

اونها فرض میکردن که خاص هستن. شاید کیفیت منحصر به فردی
داشتن که بیشتر از پنج دقیقه توجه من رو جلب کنه.
امکان نداره. ...

کل زندگی من دور زنهای سکسی میچرخید.
من اونها رو از لباسایی که طراحی میکنم، میپوشونم؛ چون هدف
دارم که چطوری بکنمشون. من با گنجوندن اونها در طرحهام، رویای
همه مردها رو در همه جا به انجام رسوندم. زنها رو مثل «لیسی
لاکوود» توی بادی سوت بینقص پوشوندم، با یه شاخه فشرده نشده

@vip_roman

برای باز کردن سریع برای، گاییدن (یعنی موقع درآوردن لباس لازم نیست وقت زیادی بزارن، بادی سوت خیلی سریع باز میشه.) تنها چیزی که تمام روز بهش فکر میکردم، سکس بود...

سکس با زنان زیبا.

به این کار عادت کرده بودم.

غیرممکن بود کسی من رو تحتتأثیر قرار بده، زنها همه یکسان بودن؛ ولی به شیوه خودشون زیبا بودن. رابطه جنسی کاملاً فیزیکی بود، بدون هیچ نشونه‌ای از احساسات. به عمد خالی نگه داشتمش (احساساتش رو) چون که الهامبخش من بود. مردها به عشق اهمیتی نمیدادن، فقط شهوت.

برای همین مجبور شدم لباسزیر رو اونجوری، طراحی کنم. تنها یه استثناء برای مدل جدیدی بود که اخیراً به دست آورده بودم. شماره ده یه چیز منحصر به فرد درش وجود داشت که توجهام رو جلب میکرد. وقتی که ده مدل روی صحنه اومدن، نه تایی دیگه به صورت ناشناس محو شدن (یعنی چشمه‌اش به جز شماره ده، کس دیگه‌ای رو ندید.) اونها زیبا؛ ولی معمولی بودن.

همشون انتخاب دستیار موردا اعتماد من بودن؛ ولی در مقایسه با زنی که در انتهای صحنه ایستاده بود، رنگ پریده بودن (به چشم نمیومدن.) شماره ده...

من نگفتم که اون واقعا به طور استثنائی زیباست، جذابیت اون خیلی عمیقتر از جذابیت ظاهری بود؛ ولی اون یه کیفیتی داشت که تمرکز

@vip_roman

رو کامل میدزدید. همون تأثیر رو هم روی بچهها (دستیارها و کسایی که براش کار میکردن) داشت، و به همین دلیل اون رو اولین بار (جز ده نفر) انتخاب کردن. شلوار جین و تیشرت هم نمیتونست سکی بودن شماره ده رو پنهون کنه.

بدنش منحصر به فرد بود. تناسبی که بین باسن و شکمش داشت قابل توجه بود و باعث میشد که عجیتر بهنظر بیاد. اون روی رانهاش تکیه کرده بود؛ ولی باسنش تپل و آبدار بود، منحنیهای بیپایان، پوست نرم و صاف و لذتبخشترین زنی که تا به حال دیده بودم. انحنای پشتش اونقدر شیبدار بود که بهنظر میرسید قسمت کوچیکی از قاشق باشه.

طراحی لباس برای ابعاد ویژه بدنش، افتخار بود. هرگز زنی رو با این تنوع سایز ندیده بودم. مثل این بود که مخصوص لباسزیر زنونه پوشیدن، ساخته شده، تا نشونه نهایی تمایلات جنسی زنونه باشه.

وقتی اون زن افکارم رو گرفت، خودم رو مجبور کردم که، روی کارتر تمرکز کنم. کارتر بوسه‌اش رو شکست و با یکی از دخترها شریک شد (یعنی)

دست از بوسیدن یه دختر برداشت و اون یکی دختر رو بوسید)، و دستش رو انداخت (یعنی دستش رو از پشت دختری که زیر بغلش ولو شده بود، کشید).

-من باید به کارم برسم خانومها.

@vip_roman

زن مو طلایی قبل از اینکه با دختر دیگه بره، محکم خودش رو به ران کارتر فشار داد.(یعنی به زور بلند شد که بره.)لباسزیرشون، زیر نور کم میدرخشید، و پاشنه‌هاشون به زمین ضربه میزدن تا زمانی که دیگه در فاصلهای نبودن که بشه شنید.

صدای موسیقی تو این قسمت بلند نبود. اینجا بهترین محل برای انجام کار بود.

کارتر کتوشلوار مشکی پوشیده بود و کراواتش رو باهاش ست کرده بود. موهای تیره‌اش با من یکسان بود.و چشمهای قهوه‌ایش رو از مادرش به ارث برده بود. چند روز صورتش رو اصلاح نکرده بود، و حالا سایهای پایین صورتش را پوشونده بود. جوری به نظر میرسید که مردم فکر میکردند، ما باهم برادریم.

-شنیدم یه دختر جدید داری.

-از کجا شنیدی؟

-دختر.

هر مدلی که من بهش وسواس داشتم، بیشترین توجه رو داشت.

چه کسی میخواد روی کاور مجله «وگ» باشه؟

کی میتونه تو فشن شو نهایی من باشه؟

کی میتونه الهامبخش کار بعدی من باشه؟همه اونها برای محبت به من، رقابت میکردند. سعی میکردند به

روش درست بهم دست بزنند،یا کلمههایی رو که برای جلب توجه من نوشته شده بود، به من بگن.

@vip_roman

شاید اونها فقط سعی میکردن که تو کارشون پیشرفت کنن، یا شاید فقط میخواستن الهه من باشن.

اهمیتی نمیدادم چون، اهمیتی نداشت.

هیچ زنی، هیچ مفهومی برای من نداشت.

-هنوز مطمئن نیستم که میخوام باهاش چیکار کنم.

-اون توی شو هفته بعد حضور داره؟

-شاید.

اون هنوز به یه عالمه کار احتیاج داشت. حالت چهره‌اش بهتر شده بود؛ ولی وقتی تمرکزش رو از دست داد، شونه‌هایش رو انداخت و به جلو خم شد.

اون یه کم پیچیده بود. چون وقتی با من یا از افراد من حرف میزد، اعتماد به نفس شدیدی نشون میداد؛ ولی وقتی به مدل بودن میرسید، بیشتر و محکمتر از یه صدف بسته میشد(یعنی خودش رو میگرفت و میرفت تو لاکش، سفت و سخت میشد.) وقتی لباسهایش رو درآورد حتی زیباتر هم شد.

ولی، احساس ناراحتی میکرد.

این هیچ مفهومی نداشت. ...

اولین باری بود که من یه مدل داشتم که شور و شوق نداشت.

شماره ده به این فرصت اهمیتی نمیداد. وقتی من رفتم اون زمین رو نبوسید*!

اون هیچ مشکلی نداشت که من رو عوضی خطاب کنه. اونم درست،

روبهروی صورتم.

یه تغییر جالب بود.

اون برای زنده موندن به کار نیاز داشت. و اهمیتی به من نمیداد.

شاید این چیزی بود که توجهم رو جلب کرد.

کارتر نوشیدنی جینش رو نوشید و سیگارش رو روشن کرد.

-من شنیدم اون وقتی برای تست اومده بود، کاملاً لباس پوشیده بود.

-این چیزیه که من گفتم.

-اون جالب به نظر میرسه.

-اون یه ذره دهن داره*.

-امیدوارم... برای ساک زدن.

قبل از اینکه پکی به سیگارش بزنه، پوزخندی زد.

-نه از این نوع دهنها.

-خیلی بده... این نوع دهن بهترین.

قبل از اینکه سیگار رو روی سینی بگذاره، نفس دیگهای کشید. مچ

پاش روی زانوی مخالف قرار داشت و به زندهای که روی بالکن

آویزون بودن، نگاهی انداخت.

-کسبوکار اتومبیل چگونه؟

-هیچ شکایتی ندارم. به اندازه شرکت تو سگسی نیست؛ ولی باز هم

عالیه. کارتر طراح و تولید کننده اتومبیلهای لوکس، تو ایتالیا بود. اون تو

سراسر اروپا اتومبیلهاش رو میفروخت و چند تن رو به آمریکا

صادر میکرد. اگه مردم مایل به پرداخت قیمت مناسب بودند، ما در

بخشهای بسیار متفاوتی از تجارت کار میکردیم؛ ولی گاهی هم به نفع

ما بود.

-روی چیز جدیدی کار میکنی؟

-من همیشه روی یه چیز جدید کار میکنم.

دوباره از جینش رو خورد، بعد دهنش رو با پشت ساعد پاک کرد.

کتوشلوارش به اندازه مال من گرون بود، ولی انقدر ثروتمند بود که،

اهمیتی بهش نمیداد.

-ولی به اندازه کافی با صحبت‌های کوچیک. ما کاری داریم که باید

ازش مراقبت کنیم(حواسمون بهش باشه).

دستم رو روی پشتی کاناپه گذاشتم و قوزک پایم را روی زانوی دیگهام

تکیه دادم.

-دارم گوش میدم.

-ده ملیون.

آرنجهاش رو روی زانوانش گذاشته بود.

همینطور که با چشمان قهوه‌ای رنگش بهم خیره شده بود، انگشت‌هایش

رو ماساژ میداد. پوستش زیبا بود، که با موهای تیره و چشمان سیاهش

تضاد داشت. خون ایتالیایی اون واضح بود، همونطور که مال من بود.

-این یکی از بزرگترین مبلغهایی بود، که ما تا حالا پیشنهاد کردیم.

-اون کیه؟★ بوسیدن زمین: گاهی تو فیلمها میبینیم که وقتی کسی موفقیتی به

دست میاره، بعد رفتن مافوق یا رئیسش رو زمین زانو میزنه و زمین

رو میبوسه و کلا از این مدل کارها، نشونه سپاسگذاری و خوشحالی

زیاد.

★ دهن دار بودن: سر و زبون دار بودن، یا حاضر جواب. - دختر یه سرمایه‌گذار ثروتمند در کالیفرنیا. حدس میزنم که ارزش

خالص اون، نزدیک به یک میلیارد دلار ه.

تقریباً؟ خب، مال من یه میلیارد دلار بود:

-اون نمیتونه خودش از پشش بر بیاد؟

-پادشاه مجمه دیوونهاس... من اونها رو در برابرش توصیه کردم.

عا

واق دیوونه بودند. اونها یه تعریف جدید برای این کلمه به ارمغان

آوردند، غیرقابل پیشبینی و ظالم بودند.

به عنوان دلال اسلحه شروع کردند؛ ولی زمانی که اونها حرص و

آزشون رو ارضا نکردن، به جای اون به قاچاقچی * تبدیل شدن.

در حال حاضر، اونها زنهای خوبی رو از خانوادههای خوشبخت به

بردگی گرفتن. و اونها رو تو زیرزمین فروختن و ثروت به دست

آوردن.

-این کار خطرناکیه کارتر... این بچهها دیوونه هستن؛ ولی احمق

نیستن. اونها در نهایت اونچه رو که ما انجام میدیم رو مشخص

میکند.

با ناباوری پرسید:

-و اونها چیکار میکنن؟

-ما هر دو غیرقابل دسترسی هستیم.

سیگار رو به دهنش برد و نفس عمیقی کشید.

@vip_roman

-و ما عملیات اونها رو خراب نمیکنیم. اونها پول رو میسازن، این کاری نیست که ما با دخترها، وقتی مال ما هستن، میکنیم.
-ممکنه اونها فکر کنن که ما دخترها رو میفروشیم. کارتر با ناباوری پرسید:
-به کی بدیمشون؟

-پلیس فدرال؟ ما هر دو میدونیم که این کار رو نمیکنن. اون احمقها دست نیافتنی هستن، میدونن که ما به اندازه کافی احمق نیستیم که علیه اونها علام جنگ کنیم. گذشته از این، اینکار به ما هم مربوطه. من این کار لعنتی رو از صمیم قلب انجام نمیدم، این کار رو میکنم چون پول آسون و مالیات آزاده.
پول زیادی روی میز بود.

کارتر و من دو بار به دو طریق پنجاه میلیون دلار رو تقسیم کردیم.
به عنوان یک میلیارد، من به پول بیشتر احتیاجی نداشتم؛ ولی وقتی پول نقد به سادگی به دست اومد، به طرف دیگه نگاه نمیکنم.
-بعد به زیرزمین میری و بهش پیشنهاد میدی.
-میدونی که نمیتونم... تو باید باشی.

وقتی دخترها رو میخریدم؛ برای چند نمایش به مدل تبدیلتون میکردم. وقتی کارشون تموم میشد؛ دوباره به خونههاشون برمیگشتن.
پادشاه مجمه فکر میکرد که من فقط یک طلسم عجیب برای بردهها دارم، و داشتم از ملک خودم جلو دنیا رژه میرفتم چون فکر میکردم، بالاتر از قانون هستم.

ولی، وقتی دخترها وقتشون رو میگذروندن، پیش خانوادههاشون

فرستاده میشدند.

این تنها راهی بود که میشد اونها رو از خطر و تنگه بیرون آورد.
به این ترتیب پس از چند هفته، پادشاهان جمجمه چیزهای مهمی برای
نگرانی داشتند؛ دستهی بعدی بردهها، که میخوان اونها رو بفروشن.
-همونطور که گفتم، ما نمیتونیم برای همیشه این کارو بکنیم. من گفتم:
-پدرهای ما بهمون هشدار دادن که این افراد چطوری هستن. من فکر
نمیکم ما باید این رو سرسری بگیریم.

-من سرسری نگرفتمش.

کارتر گفت:

-ولی من یک گربه کوچولو نیستم.
اسکاچ رو تموم کردم و گذاشتم مایع کهربایی درست به شکم برسه.
-از این گذشته، اگه این کار رو نکنیم، چه کسی این کار رو میکنه؟
میدونی چه بلایی سر اون دخترها میاد.
اونها، مورد تجاوز قرار میگیرن، شکنجه میشن، و بعد، زنده زنده
اونارو میسوزوندن. زنهای از این دسته به حیوانات خونگی خوبی
تبدیل نمیشدن.

اونها کیسه بکسهای مردهایی بودند، که میخواستن روی
دشمنانشون قدرت بگیرن.

وقتی که معامله به خوبی پیش نمیرفت و طرف مقابل دشمن میشد،
گرفتن دختر دشمن، یکی از بهترین انتقامها بود.

ول دخترها هیچ ربطی به این موضوع نداشتند (یعنی قربانی بودن).

-فکر کنم باید یه نفر دیگه رو داشته باشیم که مزایده رو انجام بده.

★منظور در اینجا قاچاق دختره، یعنی یه عده آدم که دخترها رو ج

میدزدن و اونها رو برده میکنن و به پولدارها میفروشن و اونها

هر کاری که دلشون بخواد با دخترها میکنن. نمونهاش از کتابهای «پنلوپه اسکای»، «بنز*» هست که دست و پای دخترها رو میشکوند

و میزد و میگردشون. و بعد چند ماه زجر، میکشتشون.

ما چند دهه به مردهایی وفادار بودیم که سالها برای ما کار میکردن.

این کار یک نابغه نبود که روی یه زن کار کنه، تا اینکه برنده بشه.

-اینجوری دیگه لازم نیست درگیر این قضیه بشیم.

-میدونی که اینکار عملی نمیشه. اونها قیافه میخوان، هویت

مردهای ثروتمند و مشهور رو میخوان. با در نظر گرفتن گمنام بودن،

همه رو تو صف نگه میداره. اونها رو قانونی نگه میداره. اونها

اجازه نمیدن هرکسی اونجا باشه. اگه کسی رو جای خودت بفرستی،

مشکوک میشن؛ و این سقوط ما خواهد بود.

افراد ثروتمند در محافل داخلی ما، واقعا معتقد بودند که من دخترهای

برده رو برای لذت خریدم.

من پول زیادی داشتم که از چیزهای نامتعارف استفاده کردم، مثل

مردم. فروش زیرپوشهای زنانه و درمان زنها مثل اشیا، این باور

رو بسیار خوب تکمیل میکرد.

با وجود اینکه کاملا دروغ بود.

من قبلا قدرت بیشتری نسبت به اکثر مردها داشتم. نیازی به خرید یه

برده برای احساس قدرت نداشتم. من قبلاً قدرتمند بودم.

-اینجایی؟

کارتر پرسید.

اگه امتناع کنم، این زن زجر میکشه و میمیره. قضیه زندگی یا مرگ

بود. نمیتونستم بذارم این احساس گناه من رو بگیره.

-میدونی که هستم. - عالی شد.

یک تکه کاغذ از جیش بیرون آورد و اون رو باز کرد تا بتونم

ببینمش.

« -آناستازیا پرکاو»، دختر یه سرمایه‌گذار روسی. بعد از ظهر روز

شنبه به مغازه خواربار فروشی رفت و، هرگز به خونه برنگشت. اون

فقط یه رقاصه باله بود که گم شد. پدرش با آدمهای من تماس گرفت و

این روشی بود که من پیامش رو دریافت کردم.

به عکس اشاره کرد و گفت:

-خیلی زیباست.

با موهای قهوه‌ای تیره و چشمان آبی، چشمهایش گیرنده بود (یعنی ادم

کشش پیدا میکرد.) اگه زنی جذاب بود، به احتمال زیاد برای قاچاق

گرفته میشد.

-پدرش یکی از مشتریها رو تو «بوداپست» از بین برد. من فکر

میکنم اون یارو پول داده تا، پادشاه مجمه اون رو بدزده.

نفرتانگیزه؛ مردها به مردان دیگه پول میدن تا یه زن بیگناه رو

بدزدن، تا روی دشمنشون رو کم کنن. و اون زن برای سود یکی دیگه

@vip_roman

به عنوان برده فروخته میشه. خب برای سومین بار هم خریداری
میشه، توسط ما.

مقدار پول صرفشده برای زندگی یه انسان وحشتناکه... فقط بخاطر
آلتی که بین پاهای یه زنه.

-زمان مزایده کیه؟

-فردا شب.

کاغذ رو تا کردم و تو جیبم گذاشتم.

-من اون رو میگیرم.- اون رو توی لیست خودت برای نمایش بعدی بذار. بعدش
میتونیم

برش گردونیم.

هر وقت من یک برده رو نجات میدادم و بهشون میگفتم که چه اتفاقی

داره میوفته، اون ها ساکت میشدن و همیاری میکردند. اونها با

مدلهای دیگه حرف نمیزدند، و معمولاً زمین را میبوسیدن.

وقتی اونها رو به خانوادهاشون میدادم، پدرها همیشه از همه

سختتر گریه میکردند.

-خوبه.

کارتز دوباره سیگارش رو دود کرد.

-کی می دونست که قهرمان بودن میتونه ما رو اینقدر، پولدار کنه؟

-ما قهرمان نیستیم.

به سردی گفتم:

-قهرمانهای واقعی پولی پرداخت نمیکنن.

@vip_roman

-با پول یا بدون پول... بدون ما اون دخترها هیچوقت نمیتونن بیرون

بیان

من پرسیدم:

-و بقیه چی؟

-ما اونها رو با سرنوشتشون تنها میزاریم؛ چون خانواده ثروتمندی
برای پس گرفته شدن ندارن.

-حتی اگه این کار رو بکنن، میدونی که ما نمیتونیم همهی اونها رو

نجات بدیم. اگه هر برده رو از اسارت بخریم، پادشاه جمجمه به ما

شک میکنه. نجات دادن یه زن بیگناه برای گرفتن حقوق، از من یه مرد خوب

نمیسازه. هیچ چیز شریفی راجب اینکه ما چیکار میکنیم، وجود

نداشت. هر دو حریص بودیم، و این حقیقت خوشایندی نیست.

کارتر میدونست که من با این شرایط موافقم؛ ولی باید به صدای من

اطمینان داشته باشه.

-فردا.

تنها تو نیمههای شب، به ساختمان خودم رفتم. با خودم زن نیاوردم

خونه، چون روی این مود نبودم. میتونستم هر زنی رو که تو اون

کلوپ میخوام، داشته باشم؛ اون شب هیچ چیز برام جالب نبود.

تماسی برقرار کردم و تلفن رو روی گوشم قرار دادم.

اون معصوم و بیگناهه.

جواب داد:

-ساعت یک صبحه کانوی.

آهی از سر آسودگی کشیدم. با وجود اینکه، دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت. صداش بهترین اعتمادی بود که لازم داشتم. اون بیشتر از اون چیزی بود که من بهش گفتم. فکر این که کسی اونو گرفته... طوری که خیلی از زندهای دیگه گرفته شدن، حالم رو بهم میزنه. تنها زنی بود که من رو، به یه جنتم تبدیل کرد. فقط وقتی که اون حضور داشت، اونطوری رفتار میکردم.

-خونه ای؟

-ساعت یک صبح روز سه شنبهاس، معلومه که خونم و خوابم. خواهر کوچیک من زن بالغي بود؛ ولی همیشه اون رو بچه کوچیکی میدیدم. در میلان زندگی میکرد، چون داشت تحصیل میکرد تا نقاش بشه. اون به مدرسه هنر خیالی با پول والدینم رفت. از وقتی که والدینم در «توسکانی» زندگی میکردند؛ یک سفر پنج ساعته داشتن. من پسر ارشد خانوادهم بودم، بنابراین وظیفه من بود که مراقبش باشم.

-فقط میخواستم مطمئن بشم.

-لازم نیست من رو چک بکنی کانوی. چیزی نیاز داشته باشم

میپرسم.

-تو بیش از حد کلهشقی که بخوای چیزی بپرسی؛ هر دومیون این رو میدونیم.

پشت تلفن آهی کشید.

@vip_roman

-میتونم فردا بهت زنگ بزنم؟ من باید قبل از طلوع خورشید بیدار بشم.

-هر دوتامون میدونیم که تو به من زنگ نمیزی.

-پهس فردا بهم زنگ بزن.

قبل از اینکه بتونم حرف دیگهای بزنم، گوشی رو گذاشت.

ترس من از همه بدتر شده بود و من خیلی زود به خاطر ترسم، عمل کردم.خواهرم زن زیبایی بود و بعد از مادرم، چند صفت رو از پدرم گرفت. وقتی بزرگ شدم، پدرم هیچ وقت بهش اجازه نمیداد کاری رو به تنهایی انجام بده. مثل شاهین همیشه مراقبش بود. وقتی به مدرسه میرفت، هرگز ندیدم پدرم برای مسئلهای اینقدر بی قرار باشه.

رها کردن خواهرم براش سخت بود.

ولی، فهمیدم که حتی برای من سختتر هم هست که بذارم آزاد باشه. حالا من به اندازه پدرم ارزش مراقبت میکردم، به خصوص در این دنیای ظالم، که با زنها گاهی مثل سگ رفتار می کردن، گاهی هم پول رایج بودن*.

هیچوقت نمیخواستم خواهرم، اینها رو بفهمه.

دنیای زیرزمینی عمیقی بیرون در وجود داشت؛ ولی خواهرم خیلی بیگناه بود که اون رو ببینه.

★منظور اینه که گاهی وقتی طرف همه چیزش رو میبازه؛ به جاش از زن، دوستدختر، خواهر یا دخترش به جای پول، استفاده میکنه.

در حرکت کرد، آرایش موهاش و صورتش تموم شده بود.

شلوار جین پوشیده بود و تیشرت، همون لباسهای معمولی که همیشه میپوشید. موهاش پرپشت و فر شده بود (یا حلقه شده بود؛ یعنی بیگودی گذاشته بود). چهرهاش رو کاملاً مشخص و برجسته کرده بود. من کنار میز با دفتر طراحیم ایستاده بود. داخل اتاق شد و بی درنگ عریان شد (یعنی با لباسزیر موند).

حتی مجبور نشدم که این رو بهش بگم (اینکه لباسهاش رو دربیاره). از بالای دفترم نگاهش کردم، و به پوست زیبایش چشم دوختم. بدون کوچیکترین آسیبی و بدون هیچ علامتی دیده میشد. کاملاً صاف و صیقلی شده بود و پوست یه عروسک رو داشت. چهرهاش فقط منحنیهای اندام زیبایش رو افزایش میداد. با یک کمر باریک که میتونستم دستهام رو دور کمرش حلقه کنم و به باسن متورمش، چنگ بزنم.

اون چیزی جز کمال نبود.

این حقیقت بود که اون به چنین زیبایی دست یافته، و حتی باید اون رو بیشتر از یه الهه نامید.

همه چیزش طبیعی بود.

دفترچه یادداشتم رو برداشتم، و جلوی آینه به طرفش رفتم.

—داری یاد میگیری.

@vip_roman

پشتش ایستادم و به شونه‌های خیره شدم؛ کاملاً صاف بود، عضلات دو طرفش کاملاً متقارن بودن. انگشتهام مستقیماً روی ستون فقراتش قرار گرفتم، فوراً نفس عمیقی کشید. دستم به آرامی از ستون فقراتش پایین اومد و تموم راه رو تا بالای باسنش دنبال کردم.

انقدر ریزاندام بود که میتونستم دستم رو کاملاً روی بدنش احساس کنم.

میتونستم با انگشت شصت و سبابهام، به مفصل رانهایش دست پیدا کنم. نفس سختی کشید.

آخرین باری که باهاش حرف زدم بهش گفتم که، میدونم چقدر دلم میخواهد که بکنمش.

شاید این باعث ناراحتیش شده بود، و کمی نگرانش کرده بود. من هیچ احساس شرمی نداشتم.

دستهام محکم شونه‌هایش رو گرفتن بعد به آرامی، اطرافش حرکت کردم و زیر نور، زوایای اون رو گرفتم. چشمهایش من رو دنبال میکردن.

—داری چیکار میکنی؟

دستهام رو دور بازوهایش حلقه کردم و به پایین بدنش نگاه کردم. سیمای زیبایش رو تحسین کردم. من داشتم زبان پوستش رو بررسی میکردم، شورت سفیدش با پوست زیتونیش، مغایرت داشت.

—کار میکنم.

—بهنظر میاد تو، فقط خیره شدی.

چشمهاو رو به صورتش دوختم؛ چشمهای آبیش، شبیه جواهرات بودن.

—خیره شدن جزئی از کار منه. اگه من اینجور به مدل‌های دیگه نگاه میکردم، با
غرور لبخند

میزدن؛ ولی این زن، نه... ..

اون هیچ اهمیتی نمیداد.

—من فکر میکنم طراحی لباس جزئی از کار توئه.

—بله... و من میخوام یه لباسزیر بینقص برای یه زن کامل،

طراحی کنم.

وقتی نزدیکیش ایستادم. میتونستم خم بشم، و ببوسمش.

میتونستم اون لبهای نرم رو توی دهنم حس کنم؛ همچنین نفسهای
گرمش رو.

ولی من، هرگز کسی رو نبوسیدم، و اون رو هم نمیبوسم.

به طرف میز پارچهای رفتم و نواری رو که کنار گذاشته بودم
برداشتم.

نوار رو در برابر پوست سرخ رنگش فشردم، و تصور کردم که
سوتینش هم سینه هاش رو بهم فشار میده. پوست خامه‌ایش زیر نور
روشن زیبا بود.

اگه نشونهای از درخشش طلایی، در زیرش اضافه کنم، و کمی بافت

@vip_roman

بهش اضافه بشه، با پاشنه های طلایی تبدیل به تیکهی تحریک کننده میشه.

روی صندلی راحتی مشکی رنگ نشستم، دفتر یادداشتم را باز کردم. و بعد شروع کردم به کشیدن یه قطعی تحریک کننده در حالی که به الهام بخشم نگاه میکردم.

به بدنش نگاه کردم، و مشخص کردم که چطور این لباس تحریککننده، روی بدنش قرار خواهد گرفت. سینههای کشیدههای داشت و نیمتنهی برجسته، بنابراین پارچهاش میتونست بیش از حد معمول باشه.

شکافی از زیر سینههای اضافه کردم تا شکمش امتداد دادم. وقتی که روی صحنه باشه، دکمه میتونه باز بشه و اون ناف سکسش رو نشون بده.

شروع به کار روی شورتش کردم.

—میخوای من ژست بگیرم، یا همچین چیزی؟

—تو ژست گرفتی.

انگشتهای من روی مداد سخت کار میکردن. و تصویر رو روی کاغذ ضخیم حک میکردند.

به باسنش نگاه کردم و روی تانگش کار کردم.

میخواستم همون پارچهای باشه که من میخواستم؛ ولی دلم میخواست کمی بیشتر از طلای خالص باشد. دلم میخواست اون مثل یه جواهر به نظر برسه تا، یاقوت کبود رو تو چشمهایش نشون بده.

با اون موهای تیره و پوست عالی، اون رنگها خیلی زیبا بهنظر
میرسیدن.

قبل از اینکه کارم تموم بشه، ایده دیگهای گرفتم.

رنگ مرغابی*...

اون میتونه تو رنگ مرغابی خیرهکننده باشه.

صفحه رو چرخوندم، و طرح دیگهای رو شروع کردم. ★ آبی سیر که به سبز
میزنه.

دفتر من از همیشه چاقتر بود، چون من از کلی صفحه استفاده کرده
بودم.

لمس کردن مداوم و حرکات سریع دستی، صفحات رو ضخیمتر از
معمول کرده بود. بنابراین، بهنظر میرسید که دفترچه پر از اندام شده
بود(پر از اندام سفایر با لباسزیرهای مختلف).

من در عرض چند ساعت، بیشتر از اونچه که معمولاً در عرض یک
ماه انجام میدادم، طراحی کرده بودم.

شماره ده، میدونه چطوری الهامبخش من باشه.

—میتونی بری.

من یه لیست از پارچههایی رو که لازم داشتم، نوشتم تا بتونم برای
ساختن لباسزیر با دست خالی کار کنم؛ وقتی کاملش کردم، همه چیز
رو برای تولید انبوه به کارخونه میفرستم.

دیگه برای فرستادن به خط پائیز دیر شده بود؛ ولی لباس زیرها

@vip_roman

طعمهی فصلها نبودند. میتونن تو هر زمانی از سال ساخته بشن.

شاید این لباسها برای شو هفته بعد دیر شده باشه...

ولی، اگه تموم شب رو کار میکردم، ممکن بود به موقع برسونمشون. شماره ده تو این چند ساعت هیچی نگفت. اون با لباسزیر ایستاده بود،

و وقتی برای مدت زیادی باهاش صحبت نکردم، عقب رفت و کفش پاشنهبلند رو بیرون کشید. شونههاش رو عقب کشید و سینههاش رو باز کرد.

در همان حال خودش رو تو آینه نگاه میکرد.

معمولا این حواسم رو پرت میکنه؛ ولی به قدری روی طرحهای جدیدم تمرکز کرده بودم که، نتونستم به باسن حبابیش، خیره بشم.

اون حالا، به طور قابلتوجهی بهبود یافته بود و این رو جدی میگرفت. پیش پرداخت رو قبول کرده بود؛ ولی این باعث نشده بود که حرفهای هوشمندانههاش رو تموم بکنه.

پیراهنش رو به تن کرد و گفت:

—امروز کارت تموم شد؟

—نه.

پارچه رو از روی پایه برداشتم و روی میز گذاشتم.

—امشب کارهای زیادی برای انجام دادن دارم.

شلوار جینش رو روی باسن جذابش کشید، و دکمه هاش رو بست.

—کاری هست که، برای کمک به تو انجام بدم؟

—نه.

من مانکن رو جایی که میخواستم گذاشتم، و سنجاقها رو نصب کردم.

روی صندلی کنار میز نشست، انگار که قصد نداره جایی بره. این باعث شد سرم رو بلند کنم:

—چیه؟— اگه اینجا کاری هست که من بتونم بکنم، دوست دارم کمک کنم. تو به اندازه کافی سخاوتمند بودی که اون پول رو به من بدی ... دوست دارم که اون پول رو به دست بیارم (یعنی در عوضش کاری انجام بدم).

متر انداز هگیری و قیچی رو برداشتم.

—تمام روز رو اینجا بودی.

—من مثل تراکتور کوچیکم* ... خیلی وقته که می تونم برم.

این یه مقایسه ضعیف بود مخصوصا وقتی که از یک قاطر، خیلی زیباتر بود. اگه یه حیوون بود، اسب سفد باشکوهی میشد.

—من میتونم اینجارو تمیز کنم اگه تو بخوای. ...

—نه، من کارهای بهتری برای تو دارم.

به کنار میز راهنمایش کردم و لبه پارچه روگرفت، و من بردیمش.

داشتن فردی دیگهای، این فرآیند رو بسیار لطیف تر (راحت تر)

میکرد. معمولا یکی از دستیارهای من، یا نیکول به من کمک میکرد؛

ولی بعد از ساعتها همه به خونه برگشته بودن.
به محض اینکه دستش به اون رسید، بهتر از این بود که ازش استفاده
کنه.

و بعد در سکوت راحت کار کردیم.
من نسیم موهایش رو وقتی حرکت میکرد حس میکردم.
هر بار در یه زمان، دستش بر خلاف میل به شونه من ضربه میزد.
موهایش رو روی یه شونه‌اش ریخته بود و چشمهایش برای کاری که
من انجام میدادم تنگ شده بود، بعد شروع به سوال کردن کرد.
—کجا همه اینارو یاد گرفتی؟

—خودم یاد گرفتم. — تو به خودت یاد دادی که چطور لباس طراحی کنی؟
وقتی خودش بود، ژست بی نقص طبیعی خودش رو داشت. شونه‌هایش
عقب بود، شکمش هم همینطور و یک قوس شگفتانگیز در پشتش
داشت. این باعث میشد باسنش برجسته تر بشه.
اون ظرافت خاصی داشت که ساختگی نبود، مثل بقیه مدلهایی که
روی صحنه شو بودن.

ولی، این زیبایی فقط وقتی بیرون میومد که در محیط اطرافش احساس
راحتی میکرد و با لباسهایش راحت بود.

★ یعنی مثل یه قاطر می تونه زیاد کار کنه، و هر کاری بکنه. — آره.

—تو نرفتی دانشگاه؟

—دانشگاه وقت تلف کردنه. اگه چیزی وجود داره که تو میخوای یاد

بگیری، میتونی فقط خودت به خوت آموزش بدی.
شماره ده وقتی با پارچه و چرخ خیاطی کار میکردم، به دستهام نگاه میکرد.

—چی باعث شد که بخوای لباس زیر طراحی کنی؟
—قبلا بهت گفتم.

من زیاد اهل حرف زدن نبودم، از سوالهای احمقانه هم متنفر بودم.
نگاهش رو به صورتم دوخت، و متمرکز شد.

—از وقتی به سن بلوغ رسیدم گرفتار سکس شدم. من عاشق زنهام.
عاشق اینکه چطوری بکنمشون؛ میدونم چه کاری بکنم تا یه زن احساس سکسی بودن بکنه و نسبت به گذشته احساس بهتری داشته باشه. دقیقاً میدونم مردا چی میخوان ببینن. من اعتیاد خودم رو تبدیل به یه زندگی کردم.

دوباره حواسش رو برگردوند به دستهام...
اون هیچ نظری درباره چیزی که پذیرفته بودم نداشت.

—به این معنی که معتاد به سکسی؟

—نه؛ ولی عاشق سکسم.

پارچه رو بردم روی مانکن و تو جای خودش میخکوب کردم، تا بتونم آخرین تأثیرات رو بهش اضافه کنم.

دستهایش رو روی سینههایش گذاشت و به آرومی حلقههایی میکشید.

@vip_roman

—این به این معنی که، دوست دختر نداری؟— هیچوقت نداشتم و، نخواهم داشت.

نشست و پاهاش رو، روی هم انداخت و من رو تماشا کرد.

—تنهایی؟

—من به طور روزانه توسط یک دریا از مردم احاطه میشم، و شبها

توسط زنها ... نه، من واقعا تنها نیستم.

چشمهای آبیش به سمت من حرکت کرد.

وقتی که کار میکردم، حالت چهرهام رو تماشا میکرد.

—تو داری ازم خیلی سوال میپرسی، چطوره من ازت چندتا سوال

بپرسم؟

—بستگی به چیزی داره که تو میخوای بدونی.

وقتی دو پارچه کاملاً کنار هم قرار گرفتن؛ من روی قسمت پایینش کار

کردم.

—دوستپسرت رو ول کردی؟

مطمئن نبودم از اونجایی که این یه سوال شخصیه جواب بده، یا نه.

مستقیم رفتم سراغ پارچههای سنگین.

—نه.

من نباید اهمیت میدادم که، آیا اون عاشق کسی هست یا نه؛ ولی

موجی از انرژی تو رگهام جریان پیدا کرد.

من از ایده اینکه، یه مرد معمولی اون رو بکنه خوشم نمیومد.

@vip_roman

احتمالا انحصارگری من نسبت به شماره ده از این حقیقت ناشی میشد
که، اون یکی از مدلهای من بود؛ ولی هیچ وقت به هیچ کدوم از
اونها توجه نکرده بودم.

—پدر و مادرت چی؟—مردن.

این رو بدون هیچ نشانه‌ای از احساس گفت.
عاری از احساسات و سرد؛ بهنظر میرسید که اصلا هیچ احساسی
نداره.

—متاسفم که این رو میشنوم.

قبل از اینکه دوباره شروع به کار کنم، دستهام لحظهای متوقف شدن.
—این مال خیلی وقت پیشه، پدرم ده سال پیش فوت کرده و مادرم پنج
ساله.

—برادر یا خواهر؟

—یه برادر... ولی اون هم مرده.

نفس عمیقی کشید، انگار سعی داشت اشکهای نامرئیش رو ثابت نگه
داره.

—متاسفم. ...

این دفعه افسوسم واقعی بود.

—من همه چیزو رها کردم. ...

شاید اون به یه کشور جدید گریخته بود، چون دلیلی برای موندن

نداشت.

شاید میخواست وقتی که هنوز جوون بود، از اول شروع کنه.
یا شاید تمام خانوادهاش به قتل رسیده بودن و حالا اون در حال فرار
کردن بود.

من به گذشتهاش نگاه نکرده بودم، اهمیتی هم نمیدادم؛ ولی حالا شروع
به اهمیت دادن کرده بودم. — دوست چی؟

—چند نفر رو پشت سر گذاشتم... ولی نگفتم که دارم میرم.

—به کسی چیزی گفتی؟

—نه.

تانگ رو روی مانکن گذاشتم؛ و بهش خیره شدم.

—پس از چی داری فرار میکنی؟

سرش رو برگردوند و سوالم رو رد کرد.

—میدونی شاید بتونم کمکت کنم.

—هیچکس نمیتونه کمکم بکنه.

انگشتهاش رو میون موهاش کشید و به طرف میز رفت. قبل از

اینکه برگرده برای زدن چندتا سنجاق به من کمک کرد.

—من مشکل تو نیستم، و نمیخوام به مشکل تو تبدیل بشم.

هرچه بیشتر کمک میکرد، بیشتر دلم میخواست این رو بهش بدم.

اون من رو یاد خواهر خودم میانداخت، بیپاک و سرسخت. بعضی

@vip_roman

وَقْتَهَا بَاعَثَ مِيشِدْ اُونِ رُو تَحْسِينِ كَنَم...

و بَعْضِي وَقْتَهَا، اُونِ فَقْطِ يَهْ اَحْمَقْ بُوْد.

—اسمت چیه؟

—تو اسم منو می دونی.

—من از تو مراقبت کردم؛ ولی تو نمیتونی اسمت رو به من بگی؟

اگه بهخاطر من نبود، اون هنوز تو خیابون بود. تعداد زیادی مرد بودن، که به سرعت ازش سوءاستفاده میکردن. به

جای اینکه بذارم این اتفاق براش بیفته، مطمئن شدم که به چه چیزی احتیاج دارده.

خیلی از مردم این قدر بخشنده نبودن.

—فکر میکنم اهمیتی نداره، که اسم من چیه.

دستش رو روی سینه‌هاش گذاشت، و خودش را از من دور کرد.

—از چی میترسی؟

به من نگاه نکرد.

—من نمیخوام تو چیزی در مورد من بدونی... من به یه لوح سفید

احتیاج دارم.

—تو کسی یا چیزی رو کشتی؟

خندید؛ انگار یه اظهار احمقانه است.

—من شبیه یه قاتلم؟

—چون تو شبیه قاتلها نیستی، به معنای این نیست که یکی از اونها نیستی.

—در این باره نمیدونم. ...

—خب، من شبیه یه قاتل به نظر میام؟

او چشمهایش رو به طرف من چرخوند.

مطمئن نبود که باید به من جواب بده، یا نه.

—اهمیتی نداره که من میکشم، یا نه... هیچ معنایی نداره.

قطعه پایینی رو تموم کردم، و با هم کنار گذاشتیم.

به اندازه کافی خوب بود تا به نیکول نشونش بدم. پیش از این که برای تکمیل آماده بشه، نیازمند خیاطی و قابلیت

ارتجاعی بیشتری بود.

—تو بانک زدی؟

—نه.

—روی کسی شاشیدی؟

نگاهش رو برگردوند.

—سوال پرسیدن کافیه.

من اون لباس رو از مانکن بیرون کشیدم.

—این رو بپوش.

قبل از اینکه لباسهایش رو دربیاره تردید نکرد، لباسزیر رو روی بدنش کشید. چرخید به طرف دیگه و سینه بندش رو درآورد و اون رو بالا کشید.

مدتی از این منظره لذت بردم. (از اینکه اون لباسهایش رو جلوی کانوی عوض میکرد).

شورتش تنش موند و روی شورت دیگهایش کشید؛ ولی سینه بندش. و برگشت و عوض کرد.

دیدم موهایش تا نیمه رسیده بود حلقه‌های کوچکی که در انتهای موهایش قرار داشتن، سکسی بودن. من تصور کردم که چه طور این رشته‌ها دور انگشتهام حلقه میشن.

اون به آرومی برگشت، پاهایش روی زمین مسطح بود؛ ولی احتیاجی به کفش پاشنه بلند نداشت، که حیرتانگیز به نظر برسه.

همونطور که انتظار داشتم، درخشش طلایی و سیاهی تیره بینقصی درش ظاهر شد. اندازه جسمش دقیقا مطابق نقشه من بود. خوش جنس و بینقص، اون

بدون آرایش و آماده سازی، آماده بود تا روی صحنه راه بره. اون واقعا طبیعی بود.

من هیچوقت لباسزیری مثل این رو سرهم نکرده بودم. ساده؛ ولی تماشایی بود.

من به الهام از یک قطعه یا چیز دیگهای فکر نکرده بودم.

@vip_roman

فقط با نگاه کردن به هیکل زیبای اون، این فکر در ذهنم شکل گرفت.
اون کسی بود که این کارو کرد.

—عالیه.

حالا که این کار روکرده بود، من هیچوقت نمیخواستم اون اینها رو
دربیاره.

دلم میخواست روی تخت دراز بکشه و پاهاش رو برام باز کنه، و بی
صدا التماس کنه، که بین پاهاش بخزم.

میخواستم پارچه رو از روی شکمش کنار بزنم و پوست برهنه‌اش رو
به نمایش بزارم.

میخواستم اون ناف سکسی رو ببینم و زبونم رو دور نافش بکشم.
فورا... سخت شدم.

اونم نه یکم سخت...

خیلی سخت بود، و درد داشت. «فصل هفتم»

«کانوی»

نیکول شب ساعت نه، تو دفتر من بود. اون معمولا ساعت پنج عصر
میرفت و تا دیر وقت نمیموند؛ ولی این مهم بود.

یه پیغام فرستادم، و تا ده دقیقه به اینجا رسیده بود.

اون یه زندگی شگفتانگیز برای من ساخته بود، تا هر کاری که بخوام
برام انجام بده. البته میتونم تو پنج دقیقه یه جایگزین مشتاق دیگه به
جاش پیدا بکنم، در واقع در پنج ثانیه.

نیکول پوشه رو روی زمین گذاشت و خودکارش رو نگه داشت. آماده

@vip_roman

بود که دستور هام رو بنویسه.

—چه کاری میتونم برات انجام بدم کانوی؟

—مجبورم اینها رو فردا به کارخونه بفرستم.

انبوهی از زیرپوشهای زنانه رو روی پیشخوان گذاشتم، هفت قطعه مختلف از لباسزیر رو طراحی کرده بودم؛ فقط با نگاه کردن به بدن لذیذ شماره ده.

—اگه ممکنه من میخوام، اینها رو برای شو هفته دیگه آماده بشه.

اون هر طرح رو با دقت بررسی کرد.

نیکول به مدت ده سال با من کار کرده بود و هر طرحی رو که میکشیدم، میدید. بعضی از اونها رو میپرستید، بعضی دیگه براش مهم نبود؛ ولی کارم رو خوب میشناخت و از اینکه اون رو ارزیابی کنه، نمیترسید.

—واوو... اینا عالی هستن.

من همه چیز رو روی پیشخوان چیدم، چون وقتی با شمارهی ده کار میکردم کثیفکاری کردم.

—ممنون.

—این هفتهها رو امشب طراحی کردی؟

—آره.

قبل از اینکه از پشت عینکش به من نگاه کنه، دوباره بهشون نگاه کرد.

@vip_roman

—این بیشترین کاریه که تو... توی یه روز کردی، توسط یه لغزش.

شماره ده...

منحنی بی پایان...

چشم آبی درخشان...

و دهنش که، ذهنم رو باز کرده بود.

من میخواستم همه ویژگیهای بدنش رو نشان بدم. تموم ویژگیهای

زیبایی اون رو با پارچه بینقص برجسته کنم.

من احتیاج به یه لباسزیر زنانه داشتم که با اون زن حرف بزنم؛ ولی

به یه زن درست و حسابی احتیاج داشتم که به زیرپوشهای زنانه گوش

کنه.

—فکر کنم الهام بود.

—کانوی اینها خارقالعاده هستن، واقعا عالیه این بهترین کارته.

به کارم علاقه داشتم و وقتی دیگران اون رو مسخره میکردن، جدیش

میگرفتم. سکس واقعا زیبا و وسواسی در سیاره بخت بود.

همه ما هر روز در موردش فکر میکنیم، قبل از اینکه با

دوستهامون به یه بار بریم همه ما با دقت لباسهامون رو انتخاب

میکنم.

چرا نباید تو اتاقخواب هم همین کار رو بکنیم؟

چرا قبل از اینکه یه زن خودش رو به یه مرد بده بهتر به نظر

نمیرسید؟

اینجور کردن، بیشتر شهوتی و اروتیکه.

حتی یه مرد هم روی این سیاره وجود نداشت که لباسزیر دوست

نداشته باشه؛ مگه اینکه بلند نباشه با سوتین کار کنه.

—ممنون.

—ما باید این هفته اینها رو وارد شو کنیم، من نهایت سعیام رو

میکنم.

—ممنونم نیکول.

من بهش تکیه کردم تا همه کارها رو برای من انجام بده.

اون زن باهوشی و یک کارگر فداکار بود. من هرگز احتیاجی به این

کار نداشتم، چون بهش اعتماد کردم که بهترین کار رو بکنه. بهترین

منافع اون، بهترین منافع من بود.

—تو در مورد فینال نهایی تصمیمی گرفتی؟

به طرف لباس نقرهای که از دیوار آویزون بود رفت. سه هفته طول

کشیده بود تا این رو بسازم. من اون رو با یک زن خاص تو ذهن

طراحی نکردم. اینطوری نبود که من هیچ راهی برای طراحی نداشته

باشم، زنهایی که تو سرم بودن، اغلب ناشناس بودن. زنهایی با سینه

های مجلل و باسن شنگول... ★ یعنی مرد بلد نیست چه طوری سوتین رو باز

کنه، مثل مردهای

ایرانی که هیچی بلد نیستن.

@vip_roman

—قراره «لیسی لاکوود» رو برای نمایش بزاری؟ اون هر روز این

رو ازم میپرسه.

لیسی قطعاً بیتاب بود.

—مطمئن نیستم.

—کس دیگهای رو مدنظر داری؟

شماره ده بی درنگ به ذهنم خطور کرد. زیباترین زنی بود که تا به حال دیده بودم. از هر نظر بی نقص بود. به نظر میومد، همین جوری از کارخونه در اومده بود (یعنی خیلی مناسب بود). اونقدر زیبا بود، که به نظر واقعی نمیومد.

—شایلا چطور؟ اون میتونه عالی باشه.

—نه.

شایلا نه. ...

—مردیث؟

سرم رو تکون دادم. —لیسی مطمئناً بیشترین تجربه رو داره و مشهورترین مدل این برند

هستش... با اون به مشکل برنمیخوریم.

لیسی، یه سرباز کهنه کار بود. یه وقار بی نقص داشت، لبخند

خیرهکنندهای داشت و میجدونست چطور برای جمعیت بسوزه.

من ازش تو خیلی از عکسها و اجراهای زنده استفاده کردم. تو همون

لحظه، اون تو سه عکس مختلف روی دیوار بود.

@vip_roman

ولی، احساس خوبی نداشت.

—میخوام از دختر جدید استفاده کنم.

نیکول به ندرت از تصمیمهام سوال میکرد؛ ولی حالا نگاه شکاکانه‌ای بهم انداخت.

—همونی که امروز صبح اینجا بود؟ مو مشکلی؟

—آره.

خودکارش رو روی پوشه گذاشت.

—کانوی؛ فکر نکنم این ایده خوبی باشه. اون تجربه ی زیادی نداره...

و فینال بزرگ چیزیه که همه انتظار بهترین رو دارن. من اشتباه

نمیکنم اون دختر زیباییه؛ ولی لیسی تجربه ی بیشتری داره با اون. ...

—نه میخوام اون باشه.

نیکول به آرومی دهنش رو بست و شکست رو قبول کرد.

—باشه، وست داری یکی باهاش کار کنه؟

من به این احتیاج داشتم، که بیعیب و نقص باشه. و تنها کسی که

میتونه مطمئن بشه خودم هستم.

—نه، خودم درستش میکنم

قبل از اینکه برم تو، در رو چک کردم.

زیرزمین خونه اپرای قدیمی، پر از میزهای گرد با روپوش قرمز بود.

شمعهای روشن، وسط هر میز قرار داشتن. نوره قدری بود، که تشخیص چهره کسی دشوار بود. سیاستشون برای نبودن نقاب بیمعنی به نظر میرسید.

من تا یک میز خصوصی اسکورت شدم.

فورا یک اسکاچ برام آوردن، و بعد من تنها موندم.

هر میز برای یک مرد ذخیره میشد و فضایی بین هر رقیب ایجاد میشد. گاهی اوقات، وقتی که زنی به طور خاص زیبا بود، جنگ مناقصه بین مردها داغ میشد؛ بعد تبدیل به یک رقابت شاشی میشد، چه کسی پول بیشتری داشت؟

من قبلا حتی دیده بودم یه برده، به دوازده میلیون دلار فروخته شد. پول ارزش اونها رو بالا میبره.

از نوشیدنیم لذت بردم و با کسی ارتباط چشمی برقرار نکردم. موبایلم رو توی ماشین گذاشتم، چون اجازه نداریم گوشی رو با خودمون بیاریم.

اونها نمیخوان هیچ کدوم از ما ردیابی بشیم، و نمیخوان این رویدادها ثبت بشه.

بیشتر از پنج دقیقه صبر کردن... صبر قهرمانانه. و بعد، شروع شد.

یکی یکی پس از دیگری، زنان لخت جلو اومدن و جنگ مزایده آغاز شد. چندتا پیشنهاد کردم، تا بهم مشکوک نشن که فقط یه زن رو میخوام. این زنها مجبور بودن برهنه بایستن، تا خوکهای در اتاق ببینن چه

چیزی میخرن؛ ولی زنی در لباس زیر ، دورتر و شهوتانگیز تر از همه ی دخترهای عریان؛ بدن لاغرش رو کاملاً در آغوش کشیده بود (یعنی لباس به تنش نشسته بود.) و اهمیتش رو برجسته‌تر کرده بود. به این ترتیب اون در نهایت قرار بود لخت بشه.

دختری که اونجا بود، یه آشفتگی کامل بود؛ و من هم اونجا قدم برداشتم. در حین مزایده گریه کرده بود، مچ دستهای محکم به پشت سرش بسته شده بود.

اون بیشتر از هیجده سال داشت؛ ولی بسیار جوان بود که به چنین مرگ وحشتناکی محکوم بشه. تماشای گریه‌اش باعث میشد به فکر شماره ده بیوفتم.

اون هرگز گریه نمیکرد. حتی اگه کاملاً عریان تو یک اتاق پر از کثافت* بود، باز هم وقار خودش رو حفظ میکرد. خوشبختانه، هیچکس به خصوصی این دختر رو نمیخواست؛ پس من براش یه قیمت خوب دادم.

وقتی از صحنه خارجش کردن، با صدای بلندتری گریه کرد. این هیچی بود، من از گریه‌اش بیشتر متنفر بودم.

★منظورش از کثافت، مردهای کثیف و عوضیه _____.

به طور کامل لباس پوشیده بود. شلوار جین و تیشرت به تن کرده بود تا توخیابان باعث سوءظن نشه.

نمیتونستم بهش بگم که واقعا چه اتفاقی داره میافته، بنابراین اون رو

به بهترین نحو که میتونستم خفه کردم.

به صورتش سیلی زدم.

—گریهات رو نگه دار، و ببین چه اتفاقی میوفته.

من همون هیولایی شدم که فکر میکردن هستم. من این معما رو نگه

داشتم تا اونها فکر کنن، من یک حرومزاده منحرف هستم که حتی

یک چهارم اینچ از قلبش رو نداره.

فورا ساکت شد. اون رو، روی صندلی کنار راننده نشوندم و رانندگی

کردم و از اونجا دور شدیم.

بهخاطر ترس از اینکه میکروفن توی تلفنم یا ماشینم بزارن حقیقت رو

بهش نگفتم.

به طرف ساختمانی که نزدیک استودیوی خودم بود رانندگی کردم، تو

گاراژ پارک کردم و بعد اون رو به سمت آسانسور هل دادم تا به

فضایی که در طبقه بالایی بود رسیدیم.

وقتی به اینجا رسیدیم، دوباره گریه میکرد.

نق نقه‌اش رو خفه کردم و گوشی رو تو اتاق دیگهای گذاشتم.

وقتی برگشتم، بازوهاش دور بدنش پیچیده شده بود و زانوهاش به هم

چسبیده بودن.

اون مشخصاً، انتظار داشته که من بهش تجاوز کنم، اونم درست بعد

از اینکه از اونجا اوردمش. —آناستازیا؛ میتونی آروم باشی من بهت آسیب نمیزنم.

یه لیوان آب ریختم و براش یه ساندویچ درست کردم.

حتی یک اینچ هم تکون نخورد، چشمه‌اش به طرز نگاه کردن من، به

@vip_roman

طرز برخورد با چاقو، وقتی که داشتم ساندویچ را نصف میکردم نگاه میکرد.

-بیخیال میدونم گرسنه‌ای.

هنوز نگرفته بودش. همه چیز رو روی میز قهوه گذاشتم:

-داستان بلند... کوتاه، پدر تو به من پول داده تا تورو بخرم. گروه

پادشاهان مجسمه یک گروه دچار بیماری روانی جنایتکارهستن، که

زنان ممتاز رو از پدرهای ثروتمندشون گرفته و به صورت نقد

میفروشن.

از زمانی که به ساختمانم آمده بود، اولین باری بود که نفس عمیقی

میکشید.

در حالی که اشک از گوشه چشمهاش جاری میشد، دهنش رو با دست

پوشوند.

-ددی. ...

-تو الان در امانی.

روی کاناپه نشستم، اونم کنارم نشست.

-حالا بخور.

بالاخره بهم نزدیک شد، گاردش رو پایین آورد و از شیشه نوشیدنی

نوشید.

-خب، این به این معنیه؛ که میخواد منو بگیره؟ تو من روبه پدرم

میدی؟- نه این قسمت گهی شه. برای مشروع بودن من، برای مدت کوتاهی

@vip_roman

به تو احتیاج دارم که برام کار کنی.

-تو چی کار میکنی؟

-من طراح لباس زیرم؛ میخوام برای مدت کوتاهی مدل من باشی. به

این ترتیب پادشاهان مجسمه فکر میکنن من تو رو برای این هدف

خریدم. بعد از چند هفته اونها تو رو فراموش میکنن و پروژه

بعدشون میرسن. اون موقع، تو رو برمیگردونم.

او ساندویچ رو با هر دو دستش قاپید؛ ولی چیزی نخورد.

-چقدر طول میکشه؟

-چند هفته، یا شاید یک ماه.

خوشحالش بلافاصله فروکش کرد.

-اوه... میتونم با خانوادهم صحبت کنم؟

-البته فردا، الان خیلی امن نیست که زنگ بزنی.

-باشه، میتونم تا فردا صبر کنم... در این مدت چیکار میتونم بکنم؟

-میتونی اینجا با من بمونی. من اتاق خواب اضافی با یه حمام

خصوصی دارم.

-ممنونم. واقعا لطف کردی.

من تشکرش رو نمیخواستم.

-پدرت ده میلیون دلار بهم داده، تا بیارمت بیرون. من به خاطر

هیچی، روی گردنم ریسک نمیکنم.

@vip_roman

—ولی با این وجود خوشحالم که از اونجا بیرون اومدم... اون دخترهای بیچاره... نمیخواستم به سرنوشت اونها فکر کنم.

—اونها بهت آسیب زدن؟

—چند بار هلم دادن و من رو زدن.

—ولی اونها...؟

بلافاصله گفت:

—نه.

سر تکون دادم.

—از خودت پذیرایی کن با هر چی که میخوای. فردا صبح با من کار میکنی.

—به آدمها چی بگم؟

—مدل جدیدی که من کشف کردم، موقع خوردن قهوه، تو یه کافی شاپ. اونچه که لازمه رو توضیح بده.

—خیلی خوب... از پشش برميام.

من از روی کاناپه بلند شدم و ازش دور شدم، تا بهش فضا بدم. با وجود اینکه اعتراف کردم بهش صدمه نمیزنم، این به این معنی نبود که اطراف من راحت باشه. من کاملاً یه غریبه بودم، و از همه مهمتر من یه مرد بودم.

@vip_roman

هیچ تضمینی وجود نداشت که من پول پدرش رو نگیرم و قبل از اینکه اون رو برگردونم، نکنمش.

بعد از همه ی اینا... مردم چیزهای بگا رفته زیادی رو میکنن.

قبل از اینکه به راهرو بروم، تلویزیون رو روشن کردم.

—شب بخیر. صدای ضعیفش من رو دنبال کرد.

—شب بخیر. ...

میتونستم به کلاب لباسزیر برم، و یه زن برای خودم انتخاب کنم.

من می تونم یواشکی برم اون گوشه و یه کار خوب، تو تاریکی انجام

بدم. اون وقتی لباس زنانه من رو پوشیده بود، عالی شده بود؛ ولی

این کار، ارزش پاداش رو نداشت.

نه وقتی که میتونستم، خودارضایی کنم و به یه نفر دیگه فکر

کنم.) منظورش اینه که میتونه بره و آناستازیا رو بکنه، ولی اینکه با

فکر سفایر، خودارضایی کنه رو ترجیح میده.) «فصل هشتم»

«سفایر»

من تو پشت صحنه بودم، جایی که برای اولین بار، با نه دختر دیگه

امتحان دادم.

کانوی تو راهرو بین دو ردیف صندلی ایستاده بود.

اون چند قدم پایینتر از من بود؛ ولی هنوز احساس میکردم

بزرگترین چیز تو اتاقه.

قبل از اینکه کتش رو دربیاره، ساعتش رو تنظیم کرد. عضله‌هایش از

روی یقه خامهای مانندش نمایان بود.

کت رو روی نزدیکترین صندلی انداخت و دستهایش رو تو جیبش فرو برد. صاف، محکم و قوی ایستاده بود، و سینه‌هایش به روی صحنه باز میشد.

کراوات سیاهش روی دکمه‌های پیراهنش آویزون بود. لباسهایش بیشتر پوستش رو میپوشوند؛ ولی شکل متمایز قدرتش طوری مشخص میشد، که انگار پارچه بدنش رو در آغوش گرفته.

عضلات محکم دو سر شونه‌های پهنش رو تنگ کرده بود. خنده‌دار بود که وقتی به راحتی میتونست یه مدل باشه، لباسهایش رو برای مدلهای طراحی میکرد (یعنی میتونست مدل باشه؛ ولی خودش برای مدلهای طراحی میکرد).

چراغها بیش از اندازه روشن بودند. انگار این آخرین بار بود، در نتیجه میتونستم اون رو در میون حضار ببینم. سوتین مشکی به همراه لباسخواب که با شورت مشکیام ست شده بود تنم بود. گردنبند الماس دور گردنم حلقه شده بود.

موهام برای حلقه شدن (بیگودی شدن) و بافته شدن حجیم شده بود. هر وقت که من توسط کارکنانش آماده میشدم باید اعتراف میکردم، هرگز بهتر از این نشده بودم.

و لباسهایش من رو، از اونچه تا به حال احساس کرده بودم، جذابتر کرده بود.

در آغاز، من در مقابل این مردی که به زحمت میشناختم، لخت

@vip_roman

ایستاده بودم؛ ولی وقتی مهربانی و سخاوتش رو دیدم، احساس عجیبی نداشتم.

—ما از اینجا بیرون نمیریم، مگه اینکه کار درست رو انجام بدیم.

پس، پیشنهاد میکنم بهترین تلاش خودتون رو ارائه بدین.

کانوی بارستی کارهای مهمتری از مراقبت من داشت؛ ولی با این حال، بیشتر وقتش رو با من میگذروند. اون از من به عنوان پایهای برای طراحیهایش استفاده کرد، و حالا او شخصا با من کار میکرد و میخواست، برم اجرا کنم.

این ساختمان دهها کارمند رودر خودش جای داده. نمیتونست یک نفر دیگه رو وادار کنه تا این کار رو بکنه؟

—چرا اینطوره؟

—چرا چی؟

به آرومی به صحنه نزدیک شد، بدنش با هر گامی که برمیداشت بینقص بود.

—چرا مثل یه ستیزهجو با من کار میکنی؟— چون من چیزی کمتر از بهترینها رو قبول نمیکنم. اگه قراره در

مقابل دنیا لباسزیر «بارستی» رو بپوشی، بهتره شایستگی اون رو داشته باشی. بقیه دخترها برای این توجه خودشون رو میکشن.

—پس چرا به جای من از اونها استفاده نمیکنی؟

برای من غیر ممکن بود که اظهارات صدام رو کنترل کنم.

@vip_roman

نه این که چرت و پرت تو خونم بود، ممکنه یه روزی من رو به کشتن بده. به جای تسلیم شدن به پنجه، ازش نافرمانی کردم و فرار کردم. حرکت احمقانه ای بود، و اگه به من گیر داده بود، باید بهاش رو میپرداختم. اهمیتی نداشت که من لخت و برهنه روی صحنه باشم، حاضر نمیشم کسی با من مثل حیوون خونگی حرف بزنه. کانوی با نگاه خیره سردش، سرش رو کمی تکون داد. سکوت پر از کشش بود، و در چنین مواقعی، انگار میتونستم نفسهای آخرم رو تو سینهام حبس کنم.

کانوی بارستی یه مرد ترسناک بود؛ ولی هرگز ترسناکتر از زمانی نبود که در سکوت کامل ایستاده. پیشبینی، بدتر از واکنش واقعیش بود. قدرت بیشتری نسبت به من داشت. مدلهای دیگه، پاهای کانوی رو ستایش میکردن و هر کس دیگهای تو دنیا به موفقیت باور نکردنیش، احترام میذاشت. ولی، اون هیچ وقت به سوال من پاسخ نداد، و به جای دیگهای در میون حضار قدم برداشت. —اونجا و برگشت... برو.

ضربهای به پایین جیبش زد و موسیقی شروع شد. تا اونجا که میتونستم بدنم رو صاف کردم و بعد راه افتادم. در حالی که فکر میکردم همه چیز رو مستقیم و مرتب نگه دارم، روی صحنه حرکت کردم. دستهام روی باسنم قرار گرفته بودن تا حس کنم بدنم از چپ به راست میلرزه.

@vip_roman

کانوی آهسته تو طبقه پایین قدم میزد و نوک انگشتهاش به چانه صافش تکیه داده بود. امروز صبح ریشش رو تراشیده بود، بنابراین خطوط محکم آروارهای آشکارا دیده میشد. رگهای کشیده و انگشتهای زمختش، شایان بودن. همه چیز در مورد اون، مردانه بود، از تاریکی تو چشمهایش تا انتهای نوک انگشتهاش.

—راستتر.

—این که من دارم میرم، راسته دیگه.

به راه رفتن ادامه دادم. ستون فقراتم رو مثل یک خط مستقیم تصور کردم.

—تو نامرتبی.

—من چطور شلخته بازی در میارم؟

به لبه سکو رسیدم و ایستادم.

—اون روز که گفتم بهتر شدم.

—بهتر بودن به معنای بینقص بودن نیست. این بدترین تعریفیه، که هر کسی میتونه بپذیره. بهتره، هیچ معنایی نداره.

صدایش بلند نشد؛ ولی خشمش تشدید شد. صدای اون، آهستهتر شد؛ ولی بهنظر بیشتر، شعله ور میومد. تعداد کمی از افراد میتونند با ایجاد صدای کمتر، ترسناک باشن.

کانوی بارستی میخکوب شده بود. تو کنار صحنه از پلهها بالا اومد،

@vip_roman

آروار هاش سخت شده بود، و حالا چیزی جز مایه آزارش نبودم. اومد پشت سرم، قدمهاش با قدرت همراه بود.

—این چیزیه که منو راجب تو تحریک میکنه.

سعی کردم قبل از اینکه اهانت کنم، غرورم رو فروبدم.

—بیشتر از اونی که تو فکر میکنی، مراقبت بودم.

به طرفم حرکت کرد و مثل یه کوسه دورم میچرخید.

—و زمانی که فکر میکنی تحت مراقبت نیستی، زمانیه که شروع به

اجرا میکنی. این زمانیه که تو خودت رو با وقار و قدرت و اعتماد به

نفس نگه میداری. وقتی که نشون میدی چه کسی هستی. میدونم تو

قادر به انجام این کار هستی؛ ولی وقتی که اون رو نشون میدی، این

رو انتخابی میکنی (یعنی نمیدونه که به چیزی که فکر میکنه ادامه

بده، یا خودشو معمولی نشون بده).

درست جلوی من ایستاد.

—پس دست از انتخاب بردار و اون رو همیشه نشون بده. توی زندگی،

ما همیشه اجرا میکنیم. همیشه روی صحنه هستیم حتی وقتی کسی

نگاهمون نمیکنه.

ما ساعتها کار کردیم؛ ولی کانوی هرگز قانع نشد.

به عنوان یک کمالگرا، حتی کامل بودن به اندازه کافی خوب نبود. اون صندلش

رو تو راهرو جا گذاشت و به روی سکو به طرف من

اومد. بدون هیچ هشدارى، دست خالیش به سمت پشتم حرکت کرد.
من منتظر لمسش نبودم، پس بدنم منقبض شد. ماهیچههای کمرم فوراً
محکمتر شدن و هر دو طرف بدنم رو مجبور کردن تا خم بشن.
تو همون حال شونههام به عقب رفتن، و من بلافاصله شکمم رو فرو
بردم (مکید.) تماس اون قلبم رو برانگیخته کرد و باعث شد که خونم
با سرعت بیشتری جریان پیدا کنه. تنفسم شدت گرفت و نوک
انگشتم ناگهان گرم شد. پاشنها رسماً داشت پاهام رو نابود میکرد؛
ولی ناگهان درد ناپدید شد. هر زمانی که تو گذشته من رو لمس میکرد،
بدنم به همون روش واکنش نشون میداد. محرک هرگز تو اثر بخشی
کم رنگ نشد(یعنی جاهایی که دست زده بود رو هنوز میشد احساس
کرد، اثرش نرفته بود).
کانوی پشت سر من ایستاده بود و نفسهایش به پشت گردنم میخورد.

—بینقصه.

نوک انگشتهای گرمش پشتم رو نوازش کردن.
—وانمود کن دست من همیشه این شکلیه... بدنت رو عقب نگه دار، و
مرکز جاذبهات رو تغییر بده. حالا برو.

آهسته قدم به جلو گذاشتم، احساس کردم دستهای گرمش از بدنم
لغزید. به لبه سکو قدم گذاشتم و وانمود کردم که لمسش هنوز روی
منه.

درد از پاهام گذشت. و شونههام به طور طبیعی بهخاطر روشی که

@vip_roman

ستون فقراتم قرار داشت، به عقب برگشتن. من هنوز آتیش رو از همون جایی که بهم دست زد احساس میکردم، چون تماسش باعث غافلگیریم شده و باعث شده بود احساس زنده بودن کنم؛ ولی من تو اون حال مرده بودم. این باعث شد احساس کنم صاعقه به سرم اصابت کرده. من از داخل و بیرون در حال سوختن بودم.

—وایسا.

انتهای صحنه ایستادم، دست نامرئیش هنوز به من چسبیده بود.

—وسط راه... اونجا.

وقتی از پشت به من نزدیک شد، صدای پاش روی زمین صدا میداد.

هر جا که میرفت زمان میایستاد.

به طرف من اومد و به جای بدنم، به صورتم نگاه کرد.

—اینجا قسمتی که باید مهارت داشته باشی. من نیاز دارم که تو آتیش

رو به حضار برسونی.

پرسیدم:

—آتیشم رو؟

—حضورت رو.

توضیح داد:

—طرز رفتارت، شخصیت... ولی تو باید بدون هیچ حرفی این کار

@vip_roman

رو بکنی. بیشتر مدلهای من شبیه یه ملکه نیستن، مثل ملکهها رفتار میکنند. احترام و اقتدارشون باعث جلب توجه بیشتر به لباسزیرهای زنانه میشه. باعث میشه که مردم این لباسها رو با قدرت مرتبط کنند. شبیه تاجگذاری یک ملکهاس. این چیزیه که به راحتی نمیشه، مثل قرار دادن یک دست مقابل کمر آموزش داد. این چیزیه که باید از خودت بکشی بیرون. میدونم که تو این رو داری، قبلا دیدم؛ وقتی که تو رو برای اولینبار دیدم و توی این جمع نشسته بودم. اون لحظه رو به یاد آوردم؛ ولی هیچ چیز رو به یاد نداشتم. من فقط خودم بودم. -پس دوباره انجامش بده.

در حالی که دستش رو تو جیبش فرو برده بود، از اونجا دور شد. -همه چیز رو با هم ترکیب بکن و این صحنه رو مال خودت بکن. -میخوای این آخر هفته من رو به نمایش بزاری؟

من شنیدم که چند بار به نیکول اشاره کرد. اون هفت طرح لباسزیر رو تو این هفته طراحی کرده بود، و به این ترتیب، دستور داد تا طرحها برای نمایش حاضر بشن. -آره.

-اگه تو از عملکرد من ناراضی هستی، میتونی از من برای شوهایی بعدی استفاده بکنی.

-نه.

جلو اومد و بازوهاش رو روی سینههاش جمع کرد.

-تو در آخرین فینال من خواهی بود.

-این چیه؟

-آخرین مدلی که مقدسترین چیز رو نشون میده؛ ملکه الماس نامیده
میشه. میخوام زن باشی و این رو به دنیا نشون بدی.
قبل از اینکه به سمت برگرده، جمعیت خالی رو برانداز کرد.
اون یه تازهکار رو میخواست که مهمترین قسمت نمایش رو انجام
بده؟

به نظر مضحک میاومد.

-مطمئنم یکی از مدلهای دیگهات تجربه بیشتری برای چیزی مثل این
داره... -. من نمیخوام مدل دیگه این کار رو بکنه. من میخوام تو باشی.
-چرا؟

با من رو به رو شد، چشمهای تیرهاش با خصومت شدید باریک شده
بودن. فکر میکنم نباید این سوال رو میپرسیدم.
-اهمیتی نداره که چرا، تو اینکار رو میکنی و بهتره من رو ناامید
نکنی.

«میلان» شهر زیبایی بود، سرشار از تاریخ بیپایان و قدرت ذاتی. ...
در قسمت بالای کشور، نزدیک مرزهای «فرانسه» و «سوئیس» قرار
داشت. من فقط بخش شمالی کشور رو دیده بودم. جاهایی مثل «
ونیز» و «ورونا» رو ندیده بودم. ولی، مدت کوتاهی که اینجا بودم به

من نشون داده بود که چقدر خاصه.

آمریکا بیست برابر اندازه این مکان بود؛ ولی هیچ شخصیت مشابهی نداشت. گاهی اوقات در زیبایی از دست میرفت (یعنی ایتالیا به شدت زیبا بود).

از هتل، میتونم هر جا که دلم بخواد برم. پیاده‌روهای بزرگ و خیابانهای سنگفرش، من رو به بازارها، مغازههای قهوه، و فروشگاههای کوچک بردن؛ که در اونجا میتونستم چیزهای ضروری که لازم داشتم رو بخرم. و منظره از پنجره من، حتی با وجود اینکه با مناظر روستایی یا

رودخانه مواجه نبودم، هنوز شگفتانگیز بود.

ولی، باعث نشد فراموش کنم که از چه چیزی فرار میکردم. که داشتم از کی فرار میکردم.

پنجه یکی از قویترین فرماندهان تبهکار در نیویورک بود. اون به این اسم مشهور بود. اما هنوز از دست پلیس غیرقابل دسترسی بود. این به این معنا بود که قدرت بیشتری نسبت به هر کسی داشت، اگه مجبور نبود صورتش رو پنهان کند.

حتی اگه پلیس رو صدا میزد، هیچ کاری نمیکردن. اونها ممکن بود گزارشی دریافت بکنن؛ ولی نمیتونستن به گزارش رسیدگی بکنن. و بعد اونها به خاطر ناکامی در پرداخت مالیات املاک و وام بسیار بزرگی که به بانک داشتم، به حبس محکوم میکردن. لعنت به تو نیتن. ...

اون بیشتر از همیشه من رو به گا داد.

با

تقری من رو خوشحال کرد، وقتی که مرد.

با

تقری. ...

حالا که چند هفته، تو میلان بودم، میدونستم که باید این زندگی جدید

رو در آغوش بگیرم.

الان، اینجا خونه من بود. هیچ کس منتظر برگشتنم نبود، به جز چندتا

دوست. احتمالا از خودم میپرسیدن، که کجا ناپدید شدم.

من مدل لباسزیر بودم. این آخرین چیزی بود که انتظار داشتم برای یک شغل انجام بدم، ولی

اهمیتی نداشت.

من درمانده بودم، زمانهای ناامیدانه برای اقدامات ناامید کننده.

باید اخلاقیات و ارزشها رو کنار میذاشتم و اونچه لازم بود، انجام

میدادم.

بنابراین، سرم رو بالا نگه داشتم و به راه افتادم.

روز بعد برای کار رفتم، وارد ساختمان تاریخی شدم که بیشتر شبیه

گالری هنری بود تا یه اداره.

تو نیویورک، تموم آسمانخراشها به همون شکل بودن. بعضی از

اونها بهخاطر ارتفاعشون بیشتر منحصر به فرد بودند؛ ولی اونها،

فقط دریایی از پنجرههایی بودن که خورشید رو وقتی که در آسمون

میگذشت، منعکس میکردن.

من بیشتر از یک مایل راه رفتم تا خودم رو شگفتانگیز جلوه بدم؛ ولی دلم برای وقتی یه ذره ریمل و رژ میزدم، و توی رژ زدن به اندازه کافی خوب بودم تتگ شده.

شلوار جین و تیشرت کاملاً قابلقبول بود؛ ولی حالا باید یک ساعت رو صرف انجام موهام میکردم و آرایشم به خوابوندن بعد از لایه بافت و رنگ، نیاز داشت. وقتی از در بیرون رفتم، برای عکس برداری آماده بودم.

از حال پایین رفتم و به استودیوی کانوی نزدیک شدم. هر وقت که در میزدم، او مشغول کار کردن روی چیزی بود و به سختی اون زمان رو به من میداد. بنابراین، زحمت در زدن رو این بار به خودم ندادم. کانوی رو به روی مانکن ایستاده بود؛ اما امروز کتوشلوار و کراوات نداشت، شلوار جین سیاه پوشیده بود که روی کمرش آویزون بود و یه پیراهن مشکی که به طور کامل عضله‌هایش رو در آغوش گرفته بود. پشتش به من بود، بنابراین میتوانستم طرز پارچهای رو که روی شانه‌هایش افتاده بود ببینم. این لباس بیشتر از کتوشلوار آشکارش میکرد. میتونستم راه سینه پهنش رو به باسن باریکش ببینم. عضله‌های سه سر بازو مشخص و جدا از عضلات دو سر بازو هستن. دستهایش حتی بیشتر از من تراشیده بودن. رنگ تیره پیراهنش، با لحنی کاملاً واضح، با شخصیت کجخلقش، به موهای کوتاه و تیره رنگش روی سرش، مطابقت داشت.

@vip_roman

دستش رو روی سینه صلیب کرد و به مدال نقرهای که از بالای مانکن
آویزون شده بود زل زد. الماسهای بینقص نورهای هنر رو از روی
دیوار منعکس میکردن. بدون اینکه برچسب قیمت رو ببینم، میتونستم
حدس بزنم که چقدر گرونه، مثل بازپرداخت خونه مادر من.
-خیلی جذابه.

هر زنی میتونه احساس زیبایی داشته باشه، وقتی یه چیز زیبا رو
پوشیده.

کانوی به آرومی برگشت و من رو نگاه کرد، این بار بدون ذره‌ای
عصبانیت.

همیشه بهنظر میرسید که از چیزی ناراحته، و وقتی که اوضاع به
طور کامل بینقص نبود، ناامید میشد. ولی، الان تو مود خوش بود.
یا شاید این تعریف من براش معنی خاصی داشت.
-فکر کنم تو تن تو زیباتر هم بهنظر بیاد.

انگشتهاش رو به هم فشرد و به سمت نقطهای که کنار مانکن قرار
داشت هدایت کرد.

تو یه لحظه، چشمهای من به شدت تنگ شدن.

-کانوی من از اینکه اینجا هستم سپاسگزارم؛ ولی نمیذارم مثل یک

سگ با من رفتار کنی.... بسه دیگه. انگشتهام رو به سمتش پرخاش گرایانه گرفتم
و بهش ثابت کردم که
چقدر آزار دهنده‌اس.

اون ابراز سردی نکرد. چشمهای سبزش مات و متحیر بهنظر

@vip_roman

میرسید. این بار دستش رو دراز کرد تا نشون بده که میخواد من کجا بایستم.

این، خیلی بهتر از پاچه گرفتن مزخرفشه.

لباسهام رو درآوردم چون ازم میخواست که اون رو امتحان کنم.

لباسهام رو تا کردم و روی صندلی گذاشتم، ولی لباسزیرم رو در نیاوردم.

—لباسزیرت رو هم دربیار.

—پس برگرد.

گوشه دهنش برای لبخند بالا رفت.

—من زنها رو روزانه به طور لخت میبینم.

—خب... ولی تو من رو هر روز من رو لخت نمیبینی.

با دهن بسته خندید. و من تا سر حد مرگ جدی بودم.

شاید به همین دلیل فکر میکرد که خندهداره.

قدمی برداشت و به من پشت کرد. باسنش شلوار جین رو تنگ کرده بود.

لباسزیرهام رو درآوردم. و بعد، لباس عروسی لیز خورد روی

سرم. آویز تاپ نیمتنه یه بنده بود. بنابراین، نیازی به بستنش نداشتم.

روی بدنم نشست انقدر جنسش پر نور و درخشان بود که انگار اصلاً چیزی نپوشیده بودم.

@vip_roman

سراغ شورت‌م رفتم و درش اوردم. ناگهان، تو هیچ چیز جز الماس پوشیده نمودم.
من مبلغ هنگفتی رو به

تن کرده بودم. هر کسی میتونست این رو از پشت‌م بکنه، چون خیلی با
ارزش بود.

-تموم شد؟

دست‌هایش رو تو جیب شلوار جینش گذاشت، با لباس غیررسمی هم
بینقص بود. تعریف هیکلش از طریق لباس‌هایش، تنگی عضلات بدنش
و نحوه افتادن بدنش، قابل‌توجه بود.

موهام رو روی شونه‌هام تنظیم کردم، درست قبل از اینکه من رو ببینه
خودم رو درست کردم.

-آره.

به اطراف نگاه کرد و چشم‌هایش از تأیید درخشید. آهسته به طرفم
اومد، همون طور که من رو از بالای سر تا پا برانداز میکرد، پارچه
رو در مقابل پوست آفتاب سوخته من مقایسه میکرد.

دستش رو روی چانه‌هایش گذاشت، افکارش تو لباس‌زیر زنانه گم شد.
پیراهنش روی سینه‌هایش طوری بود که پشتش رو در آغوش کشیده بود
و به زیبایی به پارچه پنبه‌ای لباس اشاره میکرد.

مشکی، یه پارچه بی نقص برای تنش بود با ظاهر خشن و پوستش
مطابقت کامل داشت.

به من نزدیک‌تر شد، دست‌هایش به قدری نزدیک بود که لمس کنن. به
سینه‌ام خیره شد و طرز نشستن لباس روی بدنم رو بررسی کرد. بعد

@vip_roman

دستش رو دراز کرد و بند شونه چیم رو لمس کرد. انگشت شصتش پوست صافم رو ماساژ داد، و پوست برهنهام رو

احساس کرد. به سرعت نفس کشیدن رو قطع کردم. لحظهای، وقت لمس کردنم بی حرکت موند.

بوی صابونش به بینیام خورد.

تو این فکر بودم که چه بویی میداد، وقتی که بعد از ورزش سخت عرق میکرد.

سختی پوست نوک انگشتهاش رو وقتی به من دست زد احساس کردم؛ ولی از این خشونت خوشم میاومد. این به من یک ورقه سنباده رو یادآوری میکرد، سفت و سخت؛ ولی در عین حال لذتبخش بود. دستهایش به هر دو شونهام حرکت کرد و بعد آهسته پایین سرید و روی بازوهای لاغرم، همهی راه رو تا آرنج حرکت کرد. در تمام این مدت کانوی لباسزیر رو لمس نکرده بود؛ ولی بدن من رو با دستهایش مطالعه و اندازگیری میکرد.

به چشمهام نگاه نکرد، چون روی بدنم تمرکز کرده بود. چون دید لباسزیر مقابلم لغزید، مثلاً وقتی که لسم کرد.

—بهخاطر من، نفس عمیق بکش.

اطاعت کردم و هوا رو تو ریههام کشیدم. سینهام بزرگ شد. همونطور که دستم رو تو دستش گرفته بود، اون رو تماشا میکرد) بالا رفتن سینهی سفایر رو نگاه میکرد(. ساعد و کف دستم رو ماساژ داد.

هیچوقت با لمس مردی، انقدر احساس خوبی نداشتم.

دستهایش به طرف سینهام حرکت کرد.

قبل از این که هر دو دستش رو بالای سینه من بذاره، ازم اجازه نگرفت. احساس کردم بدنم طوریه، که یادم رفته دوباره نفس بکشم. —نفس بکش.

میدونستم که متوجه عکسالعملم نسبت به خودش شده. فقط امیدوارم اون منظور بدن من رو نفهمیده باشه.

نفس عمیقی کشیدم و احساس کردم که سنگینی دستش بهم فشار میاورد. وقتی که سینهام از جا بلند شد، نوک انگشتهایش یه کم توی نوک پستونهام فرو رفت.

کف دستهایش پایینتر رفتن. روی نوک سینهام جستجو کرد و به شکم رسید. نوک انگشتهایش کمرم رو گرفت و بغلم کرد. منحنی داخلیم رو بعد از قفسه سینهام احساس میکرد (دستهایش رو که برد پشت سفایر، استخوان قفسه سینههایش رو تا منحنی بالای باسنش رو لمس کرد).

وقتی به باسن من رسید انگشتهایش شصتش رو باسنم کمی محکمتر فرو رفت.

بعدش کانوی جلوی من زانو زد، و من رو از کمر تا پایین میکاوید. حالا نمیتونستم نفس بکشم.

پاهام رو محکم گرفت و به آرومی انگشتهایش رو پایین کشید، طوری لسم کرد که انگار مردیه، که عاشق معشوقهایش هستش.

@vip_roman

نوک انگشتهاش زانو هام رو خراش داد و تمام راه رو تا قوزک پام
ادامه داد.

چشمه‌اش با همون شدت من رو می‌پرستیدن.

ریه‌هام دیگه نمیتونستن هوا رو نگه دارن، دردناک شده بودن.

نفسم رو حبس کردم و محکمتر نفس کشیدم.

دیگه نمیتونم عکسالعمل خودم رو مخفی کنم. کانوی دوباره روی پاهاش بلند شد.
در حالی که نوک انگشتهاش

روی پوستم به آرومی حرکت میکرد. به سمت پارچه شورتم حرکت

کرد و لباسم رو یه کم بالا برد. وقتی که در اوج خودش بود، بیشتر از

یک ثانیه پیش، بهم نزدیک بود.

حالا صورتش کاملاً به من چسبیده بود.

نفسهای گرمش به آرومی صورتم رو پوشونده بود. دستهای دوباره

به سمت باسنم رفت و نوک انگشتهاش رو دوباره در من فرو کرد.

—بچرخ.

صدای بمش به من چیره شد. اعصابم رو فریب داده بود و از ضعف

میلرزیدم.

اتاق انقدر ساکت بود که کلمه‌های خاموشش تو گوشهام زنگ میزد.

قبل از اینکه ازش اطاعت کنم، دو بار فکر نمی‌کردم.

با اون طرف رو به رو شدم، تو آینه دیدم که عقب من ایستاده بود.

دستش رو خزوند روی گردنم، تا اینکه زیر موهای من فرو رفت.

موهام رو کنار زد و گردنم رو نمایان کرد. وقتی که باسنم رو محکم

گرفت، شهوت چشمهایش رو پر کرد. من رو یه کم به سمت خودش کشید و سینه‌هایش رو به پشتم فشار داد.

و این وقتی بود، که احساسش کردم.

آلت بزرگش از توی شلوار جین به چشم میخورد. بلند و کلفت، و با

تقری تپش داشت.

نمیخواستم گونه‌هایم سرخ بشه؛ ولی نمیتونستم جلوش رو بگیرم.

کانوی به صورتم تو آینه نگاه نکرد. چشمهایش روی من متمرکز شده

بود؛ درست در مقابل من. گردنش رو دراز کرد و بوسهای به پشت گردنم گذاشت.

لبهایش انقدر داغ بودن، که احساس کردم ذوب شدم.

چشمهایم رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، احساس کردم بدنم به خاطر عکسالعمل شهوانیش، عصبی شده.

بدون اینکه حتی متوجه باشم ناله آرومی از دهنم خارج شد.

از لمسش خوشم اومد. دوست داشتم لبهای نرمش کمی روی پوستم

قرار بگیرن. در همان حال نفسهایش من رو می‌شست.

گرما من رو از درون می‌سوزوند.

—لعنتی، این زیباست.

کلمه‌هایش مثل لمس فیزیکی روی من می‌غلطید. دستهایش دوباره محکم

باسنم روگرفت و بوسهای روی شونه‌هایم گذاشت.

من سعی نکردم متوقفش کنم. فقط، اجازه دادم این اتفاق بیوفته.

چشمهایم رو بستم؛ و بهش تکیه دادم. اجازه دادم با دهن زیبایش من رو

ببوسه؛ و با دستهای مردونه‌اش من رو لمس کنه.
من اینجا نبودم که یکی از مدل‌هایش باشم که گوشه تخت برایش دراز کشیده.
من فقط به پول احتیاج داشتم تا زمانی که کار مناسبتری پیدا کنم.
من نیازی به دوستن کانوی برای درک کردنش، نداشتم.
اون دختر باز بود. به من گفت، که هیچ وقت دوست دختر نداشته؛
بنابراین، اون زنهارو می‌کنه و میره سراغ بعدی. نمی‌خواستم، فقط یه زن تصادفی باشم.
بعد گردنم رو بوسید و دست‌هایش من رو محکم‌تر به سمت خودش کشید. خیلی راحت میشه اجازه داد این اتفاق بیفته.
دلم می‌خواست برگردم و لبام رو روی لباش بزارم.
دلم می‌خواست تمام روز بدن سختش رو بکاوم.
و قسمتی از وجودم، می‌خواست که کنارش بزنم.
ولی بعد، در باز شد.
لیسی لاک وود، قبل از اینکه حتی به ما چشم بدوزه، خشمگین شد.
موهایش برای بودن تو شو ساخته شده بود. و آرایش چشم تیره‌رنگی در میون پلک‌هایش نقاشی شده بود. با پاشنه‌های جرقه‌دار و با یک لباس تتگ سیاه، اون شبیه هر ذره‌ای از مدل‌ها بود (یعنی هر مدلی هرچی داشت؛ لیسسی از همه چی اونها یه ذره تو خودش جا داده بود).
کانوی از بوسیدن من دست کشید؛ ولی دستش رو روی باسنم نگه داشت.

@vip_roman

خیلی کمتر از دو ثانیه طول کشید، تا لیزی نتیجه بگیره که چه اتفاقی داره میوفته.

—اون ملکه الماس رو میپوشه؟

کانوی دستهایش رو از کمرم انداخت و به کنار چرخید.

—آره.

اگه پاش رو با لگد به زمین میکوبید، مثل یک بچه تو زمینبازی بهنظر میرسید. چهرهی زیبایی داشت که بهنظر میامد عصبانیه. دستش رو روی رانش گذاشت و پرههای بینیش باز شد.

—فکر میکردم قراره روز شنبه، من اولین نفر، تو فینال شو باشم.

کانوی خشمگین نشد.

—من هرگز نگفتم که تو اینجا باشی. چشمهایش دو برابر شده بود.

—اون اصلاً نمیدونه داره چی کار میکنه.

—و هیچ ایده‌ای نداری که تو خودت، چیکار داری میکنی.

کانوی به سردی ادامه داد:

—تو اومدی به دفتر رئیس، که بهش بگی چیکار بکنه.

من درست کنار در ایستاده بودم، و آرزو کردم که ایکاش، میتونستم فرار کنم و ناپدید بشم.

هر چقدر لیزی خشمگینتر میشد، این برای من بدتر میشد.

وقتی کانوی این اطراف نبود، او من رو با بقیه دخترها دوره میکرد،

@vip_roman

وکاری میکردن که من تاوان کاری رو که کردم بپردازم.

—من به تو میگم که چطوری کارت رو انجام بدی.

کانوی مرد تندخویی بود؛ ولی موفق شد مکالمه رو با افزایش ندادن

صداش ادامه بده. با قدرتی که داشت مجبور نبود.

—تو دومی هستی، حالا از اتاقم برو بیرون.

به جای رفتن، لیزی به من نگاه کرد؛ انگار من یه حشره منزجر کننده

بودم که تو زیر زمین پیدا کرده.

—چرا انقدر مجذوب این دختره شدی؟ کسی که با تیشرت و جین

اومده بود برای تست.

کانوی مخالفت کرد:

—اون بهترین مدل اونجا بود(یعنی با لباس هم از شماها، مدل

بهتری بود.) درباره تو چی میگه؟ اون میتونه بدون درآوردن لباساشهم زیبا باشه.

مدلینگ درباره اینه.... برو بیرون... دوباره ازت

نمیپرسم.

فک لیزی باز شد، و از اینکه کانوی بهش همچین چیزی گفته بود یکه

خورد.

من هم شوکه شدم.

لیزی یکی از بزرگترین چهرههای شرکتش بود. هر وقت که باهاش

مصاحبه میکردن در مورد اینکه چقدر "کانوی" خوشگله حرف

میزد. لیزی بزرگترین پاچهخوار کره زمین بود.

@vip_roman

در حالی که موهای پرپشتش از چپ به راست تگون میخورد، بیرون رفت. در رو پشت سرش بست؛ ولی ضعیفتر از اون بود که بتونه آسیبی ببینه. صدای پاشنه‌هایش روی کف چوبی خانه طنین انداخت، و وقتی سرانجام به انتهای راهرو رسید صدا ناپدید شد.

خیالم راحت شد؛ ولی فکر میکردم این تازه شروع چیزهای بدتریه. —شاید بهتر باشه ازش استفاده کنی. اون تجربه بیشتری از من داره. —من اون رو نمیخوام.

یه جعبه سیاه روی میزش گذاشت و یک گردنبند الماس رو بیرون آورد.

—تو رو میخوام.

اون رو دور گردنم گذاشت، انگشتهایش در حالی که گردنبند رو دور گردنم قلاب کرده بود، روی استخوان ترقو هام می‌لغزید. —اون موفق میشه. بهش اعتنا نکن.

—نادیده گرفتن کسی که ازت متنفره، سخته.

—من اینکارو همیشه میکنم. قدمی به عقب برداشت تا تحسینم کنه. طوری رفتار میکرد، که انگار بدنم رو از مکانهای آسیب‌پذیر نبوسیده بود. شاید این کاری بود که با همه کرده بود، پس اصلا معنی نداشت.

—هیچکس ازت متنفر نیست، همه عاشقت هستن.

—ولی اونها واقعا من رو نمیشناسن... . اونها فقط درباره پول من
میدونن. لیزی از اولین روزی که اومده بود اینجا پاچه خواری من رو
کرد. اون من رو برای خودم نمیخواد، فقط ازم میخواد کارهایی رو
که میتونم، براش انجام بدم. من به اون چیزی مدیون نیستم.
—من هنوز نمیخوام دردرس درست کنم... . من رو تو پرده دوم قرار
بده. برای زنی مثل "لیزی" این یه شغله، و برای من فقط پوله، چون
لازم دارم. این خیلی بیشتر برای اون ارزش داره، و ما هر دو
میدونیم که اون با شکوهه.
نوک انگشتهاش گردنم رو بالا گرفت تا اینکه به آرومی، چانهام رو
گرفت.

ما

مستقی بهش خیره شدم.

—شماره ده؛ اون در مقایسه با تو چیزی نداره. تو چیزی داری که اون
نداره. همه ی مدلهایی که اینجا هستن؛ این رو میدونن، و اونها توسط
تو تهدید میشن، همونطور که باید بشن. من تو رو تو فینال شو قرار
میدم، چون تو متعلق به اونجایی.
انگشتهاش به آرومی از گردنم پایین لغزیدن، و به استخوان ترقو هام
رسیدن.

—من نظرم رو عوض نمیکنم. «فصل نهم»

«کانوی»

@vip_roman

خواهرم اصلا این هفته به من زنگ نزد، پس من بهش زنگ زدم.

—سلام... کان.

بهنظر میرسید که عجله داره، انگار داشت از در بیرون میرفت.

—چه خبر؟

—امشب چیکار میکنی؟

آناستازیا، چند هفته دیگه خونه من میموند. بنابراین، نمیخواستم تو

میلان باشم. دختر خوبی بود؛ ولی نمیخواستم باهاش حرف بزنم.

نمیتونستم اون رو آپارتمان تنها بذارم، یا بهش اجازه بدم که تو خونه

من تو « ورونا » جابگیره، چون نباید تنها باشه، نه بعد از اتفاقی که

افتاده. ...

ولی، نمیخواستم ببینمش.

—چرا همهی مکالمه‌های ما شبیه بازجوییه؟

—فقط دارم حرف میزنم.

چند قدم به طرف اتاقم رفتم؛ ولی تا اونجایی که ممکن بود آهسته

حرکت میکردم.

—نه نمیزنی.

—چرا جواب سوالم رو نمیدی؟

—چون مجبور نیستم. — شاید میخوام با تو باشم.

@vip_roman

سربه سرش گذاشتم:

—آره، البته.

اون گفت:

—هرگز در یه میلیون سال.

—من در این مورد چیزی نمیدونم. ...

راستش زیاد از خواهرم خوشم میومد. یه کم گستاخ بود؛ ولی من ترجیح میدادم یه خواهر، با رفتاری بهتر از کسی داشته باشم که فقط احمق بود.

—خب چیکار میکنی؟

—تو ثروتمندترین مرد ایتالیایی، و فکر میکنی من چیکار میکنم؟

—هر چه قدر بیشتر به سوالم جواب ندی، بیشتر نگرانم میکنی.

از پشت تلفن آه کشید.

—باشه... من قرار دارم.

تو طول پیاده‌رو توقف کردم، سریعتر از ضربه یه انگشتم تبدیل به یه بیمار روانی شدم.

—اون تو رو نمیره درسته.

—نه، تو و بابا خوب بهم یاد دادین.

—از کجا میشناسیش؟

—دانشگاه.

—دانشجوئه؟

—آره. — اسمش چیه؟

من خواستاره اسم کاملش شدم.

—خودت رو کنترل کن کانوی، من قرار دارم.

من به اندازه کافی ولعنتی دیدم که بفهمم چه کسی تهدیده. همه چیز
برنامهریزی شده بود تا وقتی نگهبانها اون رو بگیرن، و به اونجا
ببرن. میبینم که زنهای برهنه، روی صحنه ایستادهان؛ در حالی که
یه دسته حرووزاده برای آزادیشون پیشنهاد میکنن. اونها به خونه بر
میگشتن و کارهای ناگفتنی زیادی، برای انجام دادن داشتن.
من هرگز اجازه نمیدادم چنین اتفاقی برای خواهرم بیوفته.

—کجا میری؟

—خداحافظ کانوی.

گوشی رو گذاشت.

غریدم و بعد یکی از بچهها رو صدا کردم.

من توی تلفنش ردیاب داشتم، و مختصات جیبیاس مستقیما به موبایلم
فرستاده میشد. دخالت بزرگی توحریم خصوصیش بود؛ ولی من اهمیتی
نمیدادم.

@vip_roman

اون بیستویک ساله و باهوش بود؛ ولی فقط یک اشتباه میتونست
زندگیش رو برای همیشه تغییر بده.

سیگنال رو دنبال کردم و به یک کافه کوچیک کنار جاده رفتم.
تو حیاط بیرونی، میزها با چترهایی پر شده بود تا گرمای تابستان رو
مسدود کنه. فوارهای تو مرکز قرار داشت، و با موسیقی ایتالیایی که در پسزمینه
نواخته میشد؛ مخلوط شده بود.

مردی از روی صندلیاش بلند شد تا بهش خوشامد بگه، و گونهی
خواهرم رو بوسید.

خیله خوب، یه کم بیشتر از این مرد خوشم اومد.
صندلی رو کنار کشید و کنارش نشست.

تو خیابان ایستادم و قرارشون رو از یه کوچه تماشا کردم.
یک عالمه لبخند، و کلی حرف زدن وجود داشت که به نظر میرسید
خوب پیش میره. اون سعی نکرد تو طول قرار با لمس دست، یا پا
اونم از زیر میز محبت نشون بده.
وقتی صورتحساب رسید، اون پرداخت کرد.
خوبه. ...

رستوران رو کنار هم ترک کردن و به طرف خیابان رفتن.
یه کم صبر کردم، فاصله خوبی داشتم.

نیمه راه، دستش رو گرفت و نگه داشت. اون رو به طرف در برد
در رستوران) و قبل از اینکه برای بوسه شبخیر ببوستش، چند کلمه
با هم رد و بدل کردن.

@vip_roman

نگاهم رو برگردوندم تا مجبور نشم اون(بوسه خواهرش با اون شخص) رو ببینم.

و بعدش رفت.

اون داخل شد و به سمت رستوران رفت.

شاید بیش از حد واکنش نشون داده باشم.

چند بلوک، به طرف قسمت غربی شهر رفتم.تلفن زنگ زد، و اسمش روی صفحه ظاهر شد.

جواب دادم:

—نظرت در مورد قرارم چیه؟ کانوی؛ دوباره من رو تعقیب کن و

ببین، چی میشه.

کلیک. ...

آناستازیا، وقتش رو صرف تماشای تلویزیون و خوردن هر چیزی که تو آشپزخونه بود، کرد.

بعد از اینکه نسبت به چیزهای دیگه بیتفاوت شده بودم، سعی نکرد باهام حرف بزنه. من بیشتر وقتم رو تو دفترم صرف طراحی تمام ایده‌هایی کردم، که به ذهنم میرسید.

از وقتی که شماره ده قدم به درون زندگیم گذاشت، چیزی جز الهام نبود.

وقتی بدنش رو تو دستم احساس کردم، لبهام درد میکرد که ستایشش

@vip_roman

کنم. میخواستم بچشمش، و به جای اینکه بوی عطرش رو استشمام کنم، عطرش رو بچشم. میخواستم آتم رو به باسنش فشار بدم تا اون بفهمه چقدر من رو تحریک کرده.

حالا اون میدونه چقدر تو طرحهای لباسزیر من بینقصه.

سینههایش وقتی که به سوتین فشار میاوردن، شنگول و زیبا بودن. باسنش تو تانگ، تنگ و حبابی بود. وقتی حالت درست رو داشت، از هر ملکهای که تا به حال وجود داشته، خیره کنندهتر بود.

برخلاف بقیه زنهای دنیا، اون کاملاً واقعی بود. به پول و لباسزیرهای من توجهی نداشت. این کارش، بیشتر از قبل هیپنوتیزم میکرد. و باعث میشد که کارم رو بیشتر دوست داشته باشم. من ساختمان رو با شلوار جین و تیشرت ترک کردم، و تو خیابون به سمت کلوپ زنانه حرکت کردم.

کارتر هم اونجا بود، و این همون جایی بود که ما راجب به کسبوکار صحبت میکردیم، چون من همه جای اینجا چشم و گوش داشتم. پر از زنهای زیبا بود و اون ها میدونستن، که زنها به عنوان یه حواسپرتی عمل میکنن. هیچکس بدون بررسی کامل از امنیت وارد نمیشد.

پیچیدم، و زیر نور چراغهای خیابون به راه افتادم.

گروهی از دخترها در بهترین لباسهایشون به سر میبردن، و آماده بیرون رفتن از شهر بودن.

«میلان»، شهری بود که هرگز نمیخواهید. کافهها تا دیر وقت باز بودن و بارها به نظر هرگز بسته نمیشن.

بعضی وقتها مردم من رو به رسمیت میشناختن؛ ولی بیشتر وقتها، این کار رو نمیکردن، و وقتی این کار رو نمیکردن، من ترجیحشون میدادم.

مغز من برگشت، تا درباره جدیدترین مدلی که برنامهام رو کاملاً تغییر داده بود؛ فکر کنه.

اون لباسهایش رو عوض کرد، و درشون آورد. اونم درست جلوی من. تا یه ماه پیش زندگی من قابل پیشبینی و خستهکننده بود؛ ولی بعد بهم گفتن که یه زن با شلوار جین و تیشرت امتحان داده، و درخواست کرد که هر کار دیگهای غیر از مدل شدن انجام بده.

عجیبترین چیزی بود که تا به حال شنیده بودم.

اونقدر بهش فکر کردم، که تصور کردم اون زن که به طرفم میاد. اون بود. ...

موهای قهوه‌ای رنگش روی یه شونه‌اش ریخته شده بود. و کیف دستیاش رو روی شونه دیگهایش انداخته بود. وقتی نزدیکتر شدم، سرش رو بالا برد و بهم نگاه کرد. چشمهایش، همون رنگ آبی بود. فکر کردم که آیا اینها تخیلات شهوانی منه، یا نه؟

از وقتی که پوستش رو چشیدم، دائماً بهش فکر میکنم؛ بنابراین اون رو همه جا تصور میکردم، از جمله تخته. ...

ولی حالا که نزدیکش بودم، مطمئن بودم که این زن خودش.

@vip_roman

جلوی من ایستاد و یک کیسه پلاستیکی رختشویی رو حمل می کرد.
چشمهای آبی روشنش با اطمینان معمولش باهام برخورد کرد، و اون
لبخند شیرینش رو نشون داد؛ ولی رنگ ضعیف گونهباش به من گفت
که بوسه من هنوز تو ذهنشه.

—کانوی.

از روشی که اسمم روی زبانش جاری شد، خوشم اومد.

—شماره ده.

جلوش توقف کردم؛ ولی بیشتر از یه غریبه به فضای اون هجوم بردم.
برام غیرممکن بود که حتی سه قدم دورتر ازش بمونم. باید نزدیکتر
و صمیمیتر باشم. حس میکردم متعلق به اونم؛ ولی نه فقط به این خاطر که اون در
لیست حقوق من بود و لباسزیرهای من رو نمایش میداد.

—امشب چیکارهای؟

—خدمات شستن لباس تو هتل گرونه. بنابراین، من لباسهام رو به

جای دیگهای میبرم تا بشورنشون.

نمیتونستم احساس ترحم کنم. میخوام یک چک گنده براش بنویسم
و همه مشکلاتش رو حل کنم.

به هر کس دیگهای، اهمیتی نمیدادم. و مطمئن نبودم که چرا به اون
اهمیت میدادم.

تو فرهنگ من، زنان زیبا باید همیشه تحت مراقب باشن. و باید مردی
برای مراقبت از اون وجود داشته باشه.

@vip_roman

ولی، اون تنها بود. ...

در واقع، من تنها کسی بودم که داشت.

—با من شام بخور.

با ناباوری پرسید:

—الان؟

—آره.

برنامه‌های که برای شب داشتم، حالا بیربط به‌نظر میرسید. من

نمیتونستم به کارتر و کلاب لباسزیر، اهمیتی بدم.

—انگار داشتی میرفتی یه جایی.

—دیگه مهم نیست، بزن بریم.

دستم به قسمت کوچیک پشتش رفتم، مکان مورد علاقه من برای لمس

کردن... به جلو هدایتش کردم. همونطور که پوست برهنه‌اش رو تصور میکردم،

انگشتم به طور خودکار پارچه لباسش رو فشار

میدادن.

من این باسن زیباش رو با تانگهای زیادی دیده بودم... و حالا،

چیزی بیش از این نمیخواستم که تانگش رو بگیرم و از اون پاهای

زیباش پایین بکشم، و آلت رو تو اون آلت با شکوهش، دفن کنم.

—تو هیچ وقت نپرسیدی که من دلم میخواد برم.

—حق با تونه.

به جلو حرکت کردم.

و من نمیرم.

به یک کافه کوچک رسیدیم، جایی که چند بار برای ناهار به اونجا رفته بودم.

یه میز توی ایوان چیده شده بود، و هیچ کسی اونجا ننشسته بود.

کارکنان باید من رو میشناختن و میخواستن به من فضا بدن.

شماره ده، با حالتی بیعیب و نقص ازم فاصله گرفت.

اون باید به قلب من گوش میداد و خودش رو مثل مردمی که دائما در

حال تماشا، داوری کردن و قضاوت کردن بودن نگه میداشت.

امشب هیچ آرایشی نداشت و موهایش مثل وقتی که در استودیو بود،

موج دار نبود.

ولی؛ من از این خوشم میومدم. فقط من و اون بودیم، این یه شام کاری

نبود و من میخواستم با یه زن شام بخورم، نه یه مدل.

من به اندازه دیروز می خواستمش.

به فهرست غذا نگاه کرد و بعد انگشتهاش رو لای موهایش فرو کرد. اون متوجه

این موضوع نشد؛ ولی به طور طبیعی سکسی بود، بدون

اینکه حتی سعی کنه.

وقتی داشت فکر میکرد لب پایش رو گاز گرفت و زاویه صورتش

به سفیدی خورشید بود.

پیراهن آبیای که انتخاب کرده بود، پوست بینقصش رو کامل کرده

بود.

@vip_roman

وقتی ازش برای خط لباسزیرم عکس بگیرم، شاید همینطوری ازش عکس بگیرم؛ طبیعی. ...

من به منوی خودم نگاه نکردم چون بیشتر اون رو تماشا میکردم. وقتی نگاه خیرهام رو دید، بالاخره نگاهش رو بلند کرد تا من رو ببینه. بیپاک و بااعتماد به نفس، نگاهم رو نگه داشت. زندهای زیادی نمیتونن در برابر من مقاومت کنن.

وقتی روی صحنه با نه مدل دیگه ایستاده بود، میدونست که من بهش زل زدم. نگاهش روی من موند، و در جواب، قد راست کرد و تنگ شد، انگار آماده جنگ بود. از اون نوع زنهایی نبود که عقب بکشه؛ ولی با اینکه اون خیلی قوی بود، پس چرا فرار میکرد؟ این یعنی اون یه دشمن جدی داشت؟ بهم خیره شد.

—من میتونم این رو به یه مدت طولانی انجام بدم، همونطور که تو میتونی.

—خوبه، من از نگاه کردن بهت لذت میبرم.

آرنجهام رو روی میز تکیه دادم و به جلو خم شدم، تا بهتر نگاهش کنم.

—چشمهای آبی تو... شگفتانگیزه. جوری که گونهات انحنای

میگیره... منحصر به فرده. لبهای گوشتالوی تو با این لبخند، فوقالعاده به نظر میرسه. تو دارای نوعی از رویاهای یه نقاش هستی.

@vip_roman

همه چیز از ابروش تا چانه‌اش زیبا بود. هر زنی خصوصیات زیبایی داشت که اون‌ها رو شگفتانگیز میکرد؛ ولی شماره ده، همی اون‌ها داشت.

—و من هنوز، درباره بدنت حرفی نزد.

—این‌ها رو به عنوان هنرمند میگی، یا یه مرد؟

هنر و تمایلات جنسی، برای من یکی بودن.

—هر دو.

پیشخدمت نزدیک میز ما اومد و نگاهمون رو شکست. شماره ده سفارش داد و من یه چیزی رو تصادفی انتخاب کردم. دو گلاس آب همراه با یک بطری شراب آورد. وقتی شراب ریخته شد، ما دوباره تنها بودیم.

جرعه‌ای نوشید و لب‌هاش رو لیسید.

—خوبه.

—خوشحالم که خوست اومده.

قبل از اینکه به برجسب روی بطری نگاه کنه، لیوانش رو تاب داد.

—تاکستانهای بارستی. ...

چشم‌هاش رو به طرف من برگردوند، و اون‌ها رو تنگ کرد.

—تو صاحب کارخانه شرابسازی هم هستی؟

—نه، مال خانوادهامه.

پرسیدم:

—خانوادهات؟ توی ایتالیا زندگی میکنن؟— پدر و مادرم بیرون از «فلورانس» هستن. خاله و شوهرخالهام هم همینطور.

—اوه... این خوبه، چقدر فاصله داره؟

—اندازه پنج ساعت رانندگی.

—شراب باور نکردنیه. اونها باید بدونن که چی درست میکنن.

—پدرم حدود چهل سال پیش شروع به درست کردن مشروب کرد. این به یه کسبوکار خانوادگی تبدیل شده. الان ما همه جای «توسکانی» رو داریم.

—احتمالا میدونم، اگه شراب بیشتری بخورم، من بیشتر از یک دختر الکلی قویام.

و من این رو راجب اون، دوست داشتم.

—ما مزه‌های جدیدی به عنوان سن داریم... و سفر میکنیم.

—تو با خانوادهات رابطه نزدیکی داری؟

تو جواب دادن، به سوالهای اون مشکلی نداشتی؛ ولی در عوض چیزی میخوام.

@vip_roman

—من زندگیم رو با تو تقسیم میکنم؛ ولی ازت میخوام که تو هم مال

خودت رو با من در میون بذاری.

به شرابش نگاه کرد و با دهن بسته خندید.

—این بیشتر از یه مکالمه معمولیه.

—اگه اجازه بدی، میتونیم یه مکالمه معمولی داشته باشیم. دلیلی نداره

چیزی رو از من مخفی کنی. اگه قرار بود تو رو برگردونم، همین کار

رو میکردم. هر چقدر بیشتر به تو نگاه میکنم، بیشتر میخوام که تو

رو نگه دارم. بهخاطر تو فروش من مثل موشک میره بالا. من میتونمیه چیز زیبا

درست کنم؛ ولی به یه زن زیبا احتیاج دارم که اون رو

غیرعادی جلوه بده.

شرابش رو گرفت و یه جرعه دیگه نوشید.

—تو با خنوادهات رابطه نزدیکی داری؟

—زیاد، تو فرهنگ من، خانواده همه چیزه.

—باید بهت افتخار کنن.

پدرم همیشه بهم یاد میداد تا کسی بشم، که بتونم روی پاهای خودم

بایستم.

پدرم میگفت که وقتی فوت کنه، من میتونم کارخونه شرابسازی رو

به ارث ببرم؛ ولی من نمیخواستم به اون تکیه کنم. برای همین

رویاهام رو دنبال کردم.

@vip_roman

—میکنن؛ هر دوی اونها ذهنشون درباره این بازه؛ ولی این یه کمی ناجوره.

—چون تو لباسهای سکسی طراحی میکنی؟

—چون من لباسهایی رو طراحی میکنم که زنها رو جذاب میکنه، و به مردها بهترین سکس زندگیشون رو میده. اگه کارم رو توی یه سطح خیلی به خصوصی نمیفهمیدم، تو کاری که انجام میدادم، نمیتونستم خوب باشم. این چیزیه که باعث ناراحتی میشه... بنابراین، ما درباره کاری که میکنم، بحث نمیکنیم.

—قابل درکه.

—برای چی به دانشگاه میرفتی؟

—تجارت. — با این چیکار میخواستی بکنی؟

—منابع انسانی یا بازاریابی.

میتونستم در این نقش ببینمش. اون اعتماد به نفس درست برای این کار داشت. اون میتونست بدون شکستن پاش، تا اداره بدوه.

—تحصیلاتت رو تموم کردی؟

—نه، دو سال قبل از اینکه تمومش کنم رهاش کردم.

—می خوای تمومش کنی؟

—نه.

سرش رو تکان داد.

—هیچ وقت به آمریکا برنمیگردم.

بیشتر بهش خیره شدم، امیدوار بودم دلیل فرارش رو بهم بگه.

وقتی نگاهش رو برگردوند، میدونستم که نمیخواه چیزی بگه.

از اینکه به من اعتماد نداشت، و از اینکه اون به من چیزی بدهکار

نبود، ناراحت بودم.

—تو موبایل داری؟

ظاهرا از من انتظار نداشت که این سوال رو بکنم، چون چشمه‌اش از

تعجب گشاد شدن.

—نه ندارم.

—چرا؟

—من باید اطلاعات شخصیم رو برای داشتن تلفن بدم؛ و من اینکارو

نمیکنم.

این زن زیبای تنها، تو یه کشور دیگه تنها بود؛ و تلفن هم نداشت... مسخره

بود...

—یکی برات میارم. تلفن شرکت رو بهت میدم.

—تو به اندازه کافی به من لطف کردی، کانوی. در این مورد نگران

نباش.

—داشتن تلفن اصلاً ایمنی نیست؛ من یکی بهت میدم و دیگه بحثی نیست.

—تو میتونی هزینهایش رو از طریق چک حقوقی من برداری.
من چیزی ازش نمیگرفتم.
—لیسی چیزی بهت گفته؟

—نه، اون داره از من دوری میکنه.

—امیدوارم اون برگرده. ...

—اگه اون این کارو بکنه هم، کمتر اهمیت داره. من اون رو با کس دیگهای عوض میکنم.

—اون چهرهی برند توئه. اگه به شرکت دیگهای بره. ...

—این یه قدم پایین برای اونه، و لسی نمیتونه پول زیادی دریافت بکنه. اون یه زن خیلی مغروره، پس اون این مسیر رو قبول نمیکنه. به پشتی صندلی تکیه داد؛ ولی پشتش رو کاملاً صاف نگه داشت. شونههایش زیر آفتاب داغ عالی شده بود. حتی نیازی به اسپری برنزه نداشت چون پوستش زیبا بود. اون توی نور، خودش میدرخشید. تنها چیزی که تغیر داده بودم لباسهایش بود. مجبورش کرده بودم که لباسزیر ملکه الماس رو بپوشه.

—اسمت رو بهم بگو.

نفس عمیقی کشید؛ ولی اطمینان رو تو چشمهایش نگه داشت. — این به من حس خوبی نمیده که تو رو شماره ده صدا بزنم،

صا

مخصوص وقتی تو شمارهی یک من هستی. پس اجازه بده تو رو چیزی صدا بزنم.

—هر چی میخوای صدام کن.

اگه با هم تنها بودیم، گردنش رو میگرفتم و به دیوار فشارش میدادم. دندونهام در جواب به هم فشرده شدن، و من با نارضایتی چشمهام رو تنگ کردم.

—پس بهم بگو یک.

—تو لیاقت یه اسم بهتر از اینا رو داری، نمیفهمم چرا به من نمیگی.

—نمیفهمم چرا اهمیت میدی.

—تو بیشتر از هر زن دیگهای من رو تحتتأثیر قرار دادی. ما یه

ارتباط داریم؛ که تو هم احساسش میکنی.

اون بیحرکت موند.

—میخوام بدونم که واقعا کی هستی.

—تو کارهای زیادی برای من کردی، و من از این بابت ازت تشکر

@vip_roman

میکنم. تو حتی مرد خوبی به نظر میای... ولی، من بیش از حد تو
خطر و نمیتونم اسمم رو بهت بگم. من نمیتونم از این خط بگذرم.
وقتی من رو استخدام کردی در موردش فکر میکردم؛ تو گفتی که با
این قضیه مشکلی نداری و حالا، روی حرف خودت بمون.
—نمیخوام برگردم سر حرفم... من میخوام تو رو بشناسم.

—تو من رو میشناسی کانوی... . تو الان من رو میشناسی، آیندهام
رو هم میشناسی؛ ولی تو از گذشته من خبر نداری، و میخوام همین
طور بمونه. این تنها راهیه که من میتونم، یه روز دیگه رو ببینم. زنده بمونه که
روز دیگه رو ببینه؟
اون از کدوم گوری فرار کرده؟

—من میتونم کمکت کنم. من مرد قدرتمندی تو دنیا هستم.
—یکی از قویترین افراد.

اون تصحیح کرد:

—اونجا، مردهایی قویتر و بدتر وجود دارن.
حالا قلبم داشت تو سینهام بال بال میزد.
من از زندگی این زن میترسیدم، وقتی که به سختی میشناختمش.
اون کلید الهام تازه من شده بود.
اون من رو از جایی آتیش زد که هیچ زن دیگهای نمیتونست. حالا
انگشتهای من درد میکرد. ذهنم برای تولید بیشتر میسوخت. هیچ
کدوم بدون اون امکان نداشت. نمیتوانستم از دستش بدم.

—من نمیتونم کمکت کنم اگه تو، بهم اعتماد نکنی.

—من بهت اعتماد ندارم... هیچ توهینی وجود نداره.

نگاهش رو نگه داشتم؛ حس کردم عصبانیت تو رگهام جریان داره.
یه زن به دردرس افتاده؛ ولی اگه اسم اولش رو بهم نگه، چطور ازش
محافظت کنم؟

شاید فکر میکرد که من فقط یک طراح لباسزنانه هستم؛ ولی ارتباط
بیشتری با دنیای زیر زمینی داشتم.

من بیشتر از اون میدونستم. پول و منابعی داشتم، که هر اتفاقی
ببوفته...

و من یه کاری میکنم که اتفاق
ببوفته

—کجایی؟

کارتر از پشت تلفن پرسید.

—گرفتار شدم.

—داری تو واژن سیر میکنی.

—میتونی این رو بگی.

من عهد بستم که هیچوقت مدلهام رو نکنم؛ ولی این یکی، نگه داشتن
قولم رو سخت میکنه.

—چی میخوای؟

—یکی از مدل‌هام اسم واقعیش رو بهم نمیگه. اون گذشته تاریکی داره، و داره از یه چیزی فرار میکنه. من بهش فرصت زیادی دادم که بهم اعتماد بکنه؛ ولی اون از منم لجباز تره.

—رنجآور نه؟

توضیح ندادم.

—من به تو احتیاج دارم که بفهمی اون کیه.

—چی راجبش میدونی؟ چه شکلیه؟ از آمریکاست؟

روی لبه تختم نشستم، از همکاری با من خودداری کرده بود، و ناراحت بودم که اون خیلی کله شقه.

از مبارزه درونش لذت میبردم. نمیتونستم توضیح بدم چرا... — ازش عکس گرفتی؟

—نه، فردا بیا استودیو. اون خودش برای نمایش میاد، پس میتونی یه عکس بگیری.

—خیله خب، فکر میکنی اون از فدرال فرار میکنه؟

—مطمئن نیستم. طوری اون توصیف میکنه که انگار، داره از زندگیش فرار میکنه.

—هوم... اون بیرون آدمهای دیوونه زیادی هست.

—پس... فردا میبینمت.

—آره، میام اونجا.

—باشه، خداحافظ.

—کان؟

—چیه؟

—ونسا ازم خواست، تا بهت بگم که ازت دلخوره.

باهاش شام خوردم و به خونش رفتم. این کار اشتباهی بود، ولی من این کار رو بارها انجام داده بودم، فکر میکردم میتونم ازش فاصله بگیرم، مگه اینکه اون من رو بگیره.
—میدونم.

_____ دخترها از تصمیم من، برای قرار دادن شماره یک به عنوان رهبر

(سر گروه)، خوشحال نبودن.

و بیمیلی خودشون رو پنهون نکردن.

قبل از این ما شو رو انجام بدیم، از نه پرده اول با موسیقی عبور کردیم. دخترها این ریسمانها رو بلد بودن، واسه همین اونها همیشه بینقص اذیت میکنن. تو پرده آناستازیا رو به کار بردم و اون رو پشت سرم گذاشتم.

هیچکس حتی متوجه اون نمیشد؛ ولی به اندازه کافی برای انجام دادن

داستان من حضور داشت.

وقتی به آخرین پرده رسیدیم، یکی از اونها به مسئولیت خودش بیرون اومد. کل صحنه مال اون بود و این، دقیقا همون راهی بود که من بهش یاد دادم. این آتیش که من میپرستیدمش، بهخاطر این نبود که اینجاست؛ بخاطر این بود که اون عصبی بود. دخترهای دیگه هم احتمالا اون رو ترسونده بودن. وقتی پشت صحنه بودن، در موردش حرف میزدن.

بهنظر نمی رسید زنی باشه که اهمیت بده. ولی، یک نفر میتونه خیلی چیزها رو تحمل کنه. راه رفت و ژست گرفت، و بعد روی صحنه رفت. کفشی به پا داشت که صد هزار دلار میارزید، و لباسزیرش هم دو برابر اون ارزش داشت. این آخرین قطعه من بود، تنها ثروتمندترین مردهای دنیا برای معشوقه های خودشون میخریدنش. این اقدامات باعث افزایش قیمت و آغاز ارزانترین و گرانترین قانون میشد.

معمولا بهترین مدل، نمایش رو تموم میکرد. و شماره یک، از بهترین نمونه ها بود. او در پایان ژست گرفت و نهایت تلاش خودش رو کرد تا هر چیزی رو که من ازش خواسته بودم، به کار بگیره. ولی، کاملاً بیعیب و نقص نبود. کارتر به طرف من اومد و زیر لب سوت زد.

—یا عیسی مسیح!

@vip_roman

تلفن رو بالا گرفت و چند عکس ازش گرفت.

—با پاهایی مثل این میتونست تا ابد، فرار کنه.

—اگه اینجوری حرف بزنی، بدنت رو توی رودخونه میاندازم.

یک عکس دیگه گرفت، و با دهن بسته خندید.

—رو مخته؟

اون رو نادیده گرفتم.

به شماره یک نگاه کردم که داشت برمیگشت.

باسنش درخشان بود...

بهترین باسن تو دنیا. ...

کارتر دوباره تلفن رو بالا گرفت.

تلفن رو قاپیدم.

—امروز من رو نگا*.

چشمه‌اش رو چرخوند و دستش رو دراز کرد.

—اگه تو نمیتونی نگاه کردن من رو به این زن تحمل کنی، چطوری

تحمل میکنی کل دنیا بهش نگاه کنه؟

این فکری بود که هرگز بهش فکر نکرده بودم، چون هرگز علاقهای

به یکی از مدل‌هام نداشتم. مردها در مورد لایسی لاکوود، درست جلوی من حرف میزدن و من،

هیچ وقت به هیچوجه اهمیتی نمیدادم.

من مجبور بودم خودارضایی مردها رو تحمل کنم*.

@vip_roman

دوباره به این موضوع فکر نکردم؛ ولی وقتی برای دومین بار کارتر سعی کرد از باسن اون عکس بگیره، من تحملش رو نداشتم.

—اگه امکان داره، اطلاعاتش رو زودتر به دستم برسون.

★من رو نگا: رو اعصابم نباش، از کلمه گاییدن برای همین استفاده کرد.

★یعنی عادت داشته که مردها با عکسها یا تصور مدلها، خودارضایی کنن. «فصل دهم»

«کانوی»

شب نمایش آشفته بود.

توهمه جا دوربین بود، سردبیرهای مجله و ویراستارهای دیگه اونجا کار میکردن.

توزیع کنندگان، سعی کردن توجهام رو جلب کنن؛ ولی به طرف دیگهای رفتم. همونطور که خبرنگارهای روزنامه صدام میزدن، نور تو صورتم درخشید.

حواسم رو با گریس جمع کردم، خشم واقعی رو پنهون کردم. من در مورد کارم احساساتی بودم؛ ولی در مورد محبوبیت نه. ...

مردم، احمقانهترین سوالها رو ازم میپرسیدن؛ مثل اینکه از کجا الهام گرفتم.

لعنتی، معلومه دیگه. ...

افرادم از میون جمعیت، تا در ورودی راهنماییم کردن. سرانجام، به داخل تئاتر اپرا رسیدیم.

@vip_roman

زن‌ها و مردهایی ثروتمندی که در جایگاه بالا نشسته بودن. کسانی
بودن که بزرگترین سازمان قاچاق انسان رو داشتن.
و هیچ نظری نداشتن. ...

اگه گرفتار میشدم، شهرتم نابود میشد. مردم در مورد نحوه رفتارم با مدلهام، و
اینکه چطور کسبوکارم رو
اداره میکردم، سوال میکردن.
هر دفعه به خودم میگفتم که از این وضع بیرون میرم.
آب دهنم رو قورت دادم.

به طرف ردیف جلو رفتم که برای من رزرو شده بود. مشاورهای
مورد اعتمادم در حال حاضر منتظر من بودن. اون‌ها (محافظه‌اش) از
هر دو طرف من رو محاصره کرده بودن، تا مردم دسترسی راحتی به
من نداشته باشن.
با

تقری زنهای برهنه، همه جا بودن. دست آخر موها و آرایششون به
هم میریزه، و پاشنه بلندهاشون از پاهاشون لیز میخورن.
بعضیهاشون بازوم رو می‌گرفتن، بعضیهاشون ازم می‌گذشتن، و
بعضی بغلم میکردن تا اعصاب خودشون رو آرام بکنن.
من این محبت رو پس دادم (یعنی نخواستم که لمس بکنن)؛ ولی برای
این بود که من، احمق نیستم.
من راهم رو پیدا کردم تا برگردم؛ ولی یه نفر رو دیدم.
موها و آرایشش تموم شده بود و حالا روبه روی آینه ایستاده بود. تو

@vip_roman

لباسزیر درخشانی که فقط برای اون درست شده بود.
الماسها برق میزدن، و فقط یک زن زیبا بود که میتونست در یک
تیکه لباس گرون قیمت باشه.
پارچه رو طوری تنظیم کردم که متناسب و بینقص با انداز هاش باشه.
خیلی خوب به نظر میرسید و خیره نشدن بهش، سخت بود.
من از پشتش بیرون اومدم.
شیفته ملکه شدم... درست جلوی من بود...
دستهام تو جیبم فرو رفتن، تا مطمئن بشن که من، اون رو نمیگیرم. چشمه‌هاش من
رو تو آینه دید. آبی و درخشان... ناگهان رنگ سرخ
رنگی به لباسش اضافه شد. موی قهوه‌هایش موجهای درخشانی بود و
سایه چشمه‌هاش درخششی کوچیک داشت، که با الماسی که پوشیده بود
مطابقت داشت.
لعنتی...
بی نقصه...!
من پشت سرش ایستاده بودم، سرم تقریباً یک متر بالاتر از سرش بود،
حتی وقتی که اون پاشنه‌های بلند آسمانی رو پوشیده بود.
—به نظر عصبی می‌ای.
—من یه مدلم، در مقابل تئاتر پر از آدم... بله، یه کم عصبی‌ام.
—نباش.
با خنده‌های ضعیف گفت:

—گفتنش آسونه.

دستهام شونههاش رو گرفتن، و من دهنم رو به گوشش فشردم:

—از لحظهای که تو رو دیدم... میدونستم، تو زیباترین و جذابترین

زن روی صحنهای. من تو رو اونجا نمیداشتم اگه فکر نمیکردم

بتونی انجامش بدی. من گردنم رو با گذاشتن تو توی فیнал شو به خطر

انداختم. اگه مطمئن نبودم، این کار رو نمیکردم.

ضربان قلبش رو زیر انگشتهام حس کردم...

احساس کردم که تو تماس با من زیاد میشه.

بدنش مثل من، آتیش گرفت. میتوستم ارتباط بینمون، و حس جاذبه رو

تو هوا حس کنم. شونههاش رو بوسیدم، درست کنار کمر بند چرمی که، عروسک
عزیزم

رو روی بدنش نگهداشته بود.

اگه کسی من رو میدید که این زن رو با نوازشهای سکسی

میپرستیدم، اهمیتی نمیدادم.

اون نفس عمیقی کشید.

همونطور که از تماس من متأثر شده بود، نفس کشید.

لبام رو به گوشش برگردوندم:

—بهم اعتماد کن.

وقتی نمایش شروع شد، توجه ها بالاخره از من دور شد.
از دست مردم خسته شده بودم، از گوش کردن به عقیده اونها درباره
کارم.
مردم میخواستن با من عکس بگیرن، تا تو رسانه های اجتماعی پست
کنن، که زندگی اونها جالبتر از واقعیت باشه.
چراغها خاموش شد، موزیک شروع شد و بعد دخترها بیرون اومدن.
سمت راست زنهای زیبا در اطراف حرکت میکردن، بدون اینکه
روی پاشنه های مضحک، سست بشن.
بعضی از اونها بلند بودن، بیشتر شبیه کفش باله بودن.
هر کدومشون چیز متفاوتی داشتن، که من آفریده بودم. بعضی از دخترها نمونه
متفاوتی از لباسزیر رو به تن کرده بودن.
می تونستم تا نمایش بعدی صبر کنم، تا قبل از اینکه من اونها رو
مقدمتر کردم). یعنی از طرحهای آماده قبلی، جدیدها مهمتر بودن، مقدم
بودن، اول بودن... منظور من اینه که از قبل طرح داشت؛ ولی بیتاب
بود، که طرحهایی که جدید به ذهنش رسیده تو شو باشه).
ولی، من مرد بیتابی بودم.
انرژی جمعیت مستقیماً به پوستم هجوم میآورد. میتونستم صدای
زمزمه اونها رو بشنوم، ببینم که چطور مردم با تلفنشون عکس
میگیرن.
هر زنی که روی صحنه بود، نفسگیر بود و اونها حتی لباسزیرهای
من رو زیباتر میکردن.

آناستازیا، کار درست رو انجام داده بود، تو این نمایش نقش بسیار کوچیکی داشت؛ باقی مونده در پشت و دور از نقطه مرکزی (یعنی تو نقطه جلب توجه نبود که نگاهها رو به خودش خیره بکنه)؛ ولی هنوز دختر خوشگلی بود. من یه چیز بیشتر برای پوشیدن بهش دادم؛ ولی این تنها چیزی بود که توی برنامه بود.

اقدامات بعدی ظاهر شدن و همگی یک موضوع متفاوت رو برای درخشیدن به نمایش گذاشتن.

لباسهای زیر اهداف متمایزی داشتن، و تو صحنههای منحصر به فرد تاب میخوردن. رنگهای مختلفی به کار رفته بودن، گاهی قرمز و نارنجی؛ بقیه دخترها خنثی بودن، مثل سیاه و سفید.

بعد به رنگهای درخشان رسیدیم، مثل آبی، سبز و مرغابی.

صدای تشویق همگانی به گوش رسید. نیکول کنار من یادداشت میکرد:— میتونم به همه بگم که تحتتأثیر قرار گرفتن.

من شنیدم که اون چی گفت؛ ولی من بیشتر به چیزی که بعد از این اتفاق میافتاد، اهمیت میدادم.

لوازم صحنه، تو صحنه تغییر کرد و نور آسمانی به وسیله روشنایی ایجاد شد. موسیقی آهستهتر و شاهانه شد. بقیه مدلها ناپدید شدند و کل صحنه رو به زن برگزیده دادن.

به یه ملکه برگزیده. ...

در طول صحنه دود موج میزد، آهنگ به سرعت افزایش پیدا کرد. از میون مه، جذابترین زن روی زمین ظاهر شد. انگار که اون مالک

@vip_roman

تئاتر اپرا بود، و هر کسی که درون سالن بود، با قدمهای لرزان به زمین برخورد کرد (یعنی مردم با دیدنش فکشون به زمین چسبید، متأثر شدن).

باسنش کاملاً میلرزید، طرز ایستادنش خیلی شیک و برازنده بود، و طوری به تماشاگرها چشم دوخته بود که انگار حق داره، اونجا باشه. نمیتونستم جلوی خندهام رو بگیرم. طوری که روی تمام صورتم گسترده میشد.

تو خط اول ایستاد و ژست خودش رو گرفت. موهایش از خود بی خود شدن و پاهایش رو باز کرد. بعد به سمت دیگه چرخید، و منحنیهای بیپایانش رو درخشان نشون میداد.

چشمهای آبی بود؛ ولی انگار آتیشگرفته بودن. این گستاخی رو برای اولین بار در حضار ملاقات کرده، که رها شده. دوباره جلوتر اومد.

دریایی از دوربینها او رو تو نورشون میشستن.

عکاسها برای گرفتن عکس بهتر میجنگیدن. اونها بحث میکردن، درباره اینکه اون یه تیکه لباسزیر شیک

پوشیده بود و اون رو به طور مجلل به نمایش گذاشته بود؛ ولی من، میدونستم که موضوع این نیست.

اونها فقط به اون اهمیت میدادن. ...

دوباره ژست گرفت، موهایش رو یهبار دیگه تگون داد و با رفتار سردش به تماشاچیها نگاه کرد. بعد برگشت و در حالی که موسیقی

نواخته میشد به سمت پشت صحنه برگشت. بقیه دخترها بیرون اومدن تا نمایش رو پایان بدن.

چشمهام، به سمت باسنش رفت.

به جای پوشیدن لباسزیر لباسی که من برنامهریزی کرده بودم، اون شرت بیکینی رو پوشیده بود که بیشتر باسنش رو پوشونده بود؛ ولی این ظاهر با شکوه و زیبایی گستاخی گونهایش رو نگرفت.

اون بهترین باسن بود، که به امشب وقار بخشیده بود.

شاید زیباترین باسن تو دنیا باشه. ...

بقیه دخترها جلو اومدن و ژست گرفتن. وقتی کاغذ رنگی از آسمون

ریخت دستهایشون رو دور هم حلقه کردن، لبخند زدن و خندیدن.

موسیقی دوباره تغییر کرد و شماره یک دوباره برگشت، دخترها راه رو برایش باز کردن تا جای مخصوص بهش بدن.

این زمانی بود که همه ایستاده بودن، و کف میزدن.

یه تشویق کامل!

روی صندلیام نشستم، با انگشتهام تا حدی روی لبخندی که

نمیتونستم از بین ببرم رو، پوشوند بودم. غرور به من غلبه کرد، غرور به زنی که اون صحنه رو بدون یک

انس تجربه، در اختیار داشت. اون یه زن طبیعی بود. و جذابترین

زنی بود که تا به حال در لاین من بوده.

همهی اون، مال من بود.

@vip_roman

مهمونی بعد از ظهر تو ویلای من در « ورونا » برگزار شد.
من یه جریب زمین داشتم، یه ویلا سهطبقه با فوارهای از جلو و
دیوارهای پوشیده از پیچکها.
پیشخدمت از ماشینها مراقبت کرد و مردم داخل عمارت من روان
شدن و زمینهای اطراف رو بررسی کردن.
حیاطخلوت بزرگی داشتم که مشرف به دامنه تپهها بود. پر از درختان
زیتون، گلها و چمنهای کاملاً آراسته.
دخترها تو همون لباسزیر شو حضور داشتن.
اون ها تو مهمونی من ملکه بودن. ...
تبلیغات طولانی بعد از کشیده شدن پرده.
اونها با مهمونهای من، مدیران اجرایی از مجلات مد، مخلوط شدن.
ولی...
یه ملکه وجود داشت، که همه به طور ویژه بهش علاقهمند بودن.
یکی از اونها قلب همه رو به نمایش مد جلب کرد. مرکز توجه اونها
بود و تقریباً همیشه توسط گروهی احاطه شده بود. هر بار که تو میون ملک
حرکت میکرد، بلافاصله اون رو تعقیب
میکردن.
من اون رو برای این کار آماده نکرده بودم. ...
از میون جمعیتی که دورش حلقهزده بودن حرکت کردم، و دستم رو
دور کمرش حلقه کردم.
لحظهای که بهش دست زدم، به کنارم اومد و مثل اینکه نمیخواست

دوباره از هم جدا بشیم، به من چسبیده بود.

—بخشید... یه لحظه.

همونطور که اون رو راهنمایی میکردم، دستم رو عقب نکشیدم. اون یه کار عالی با لبخندی روی صورتش انجام میداد و برای چند ساعت اخیر مرکز توجه بود؛ ولی نمیتونست کار رو برای مدت طولانی ادامه بده.

اون رو به طبقه دوم و دفترم بردم، جایی که هیچکس به اونجا نمیرفت، مگه اینکه یکی از خدمتکارها باشه. وقتی در بسته شد سرش رو عقب کشید و آهی کشید:

—لعنت... —

حرکتهاش فوقالعاده شهوتانگیز بود.

سرش رو چرخوند، انگار که به گردنش حمله شده بود.

چیزی نبود که بیشتر از این بخوام، که دستهام رو روی شونههای بذارم و نوازشش کنم.

به طرفش رفتم و باسنش رو گرفتم.

بالای باسنش سوسو میکرد (یعنی درد داشت، لرزان بود.) پیشونی من فوراً به سمتش رفت، و من ستارهام رو تو شو نشان دادم، مثل اینکه او

ما

ما

ت مال من بود. به چهره‌اش نگاه کردم و آهسته نفس کشیدنش رو تماشا کردم.

@vip_roman

همون آرامش و راحتی رو که من داشتم اون هم حس میکرد.
وقتی بوسیدمش، قلبش نامنظم شد. وقتی آروم نگهش داشتم، تمام
استرس زندگیش محو شده بود. بنابراین، من اون رو از این راه دور
نگه داشتم، و به این نحو ستایشش میکردم.
—تو فوقالعاده بودی.

—ممنونم... تو به من کمک کردی که بیام بیرون.
دستم از میون موهایش رد شد، و من رشتهها رو از صورتش کنار
کشیدم.

—تو یک ملکه‌ای... تو فقط نیاز داری که پادشاهت رو یادآوری بکنی.
انگشتهام گونه‌اش رو لمس کرد، احساس نرمی داشت. مثل گلبرگ
گل رز بود؛ ولی مثل گل شکننده نبود. انگشتهام رو روی گردنش
خراش دادم و ضربان قلبش رو احساس کردم.

—به عنوان پادشاه، وظیفه من اینه که به تو یادآوری کنم که تو چقدر
بیعیب و نقص هستی، مثل الماسی که پوشیدی.
رژلب سرخش در برابر چهره زیبا و لطیفش بود، چشمهایش رو روشن
کرد و نور اتاق رو منعکس کرد. چشمهایش مثل الماسهایی که به
بدنش وصل بودن، میدرخشید.

دهنم به درد اومد تا سیاحتش کنم. تو این فکر بودم که بوسیدنش چه
احساس داره، چطور نفس اون تموم راه رو تو ریههایم جریان پیدا
میکنه. دلم میخواست لبهای گوشتالوش رو حس کنم، و همینطور

@vip_roman

خودم رو بهش فشار بدم. میخواستم بدنش رو به تشک فشار بدم، در حالی که من با ساینز خودم

(بزرگی بدنش) بهش چیره شدم. من زبونش رو روی زبون خودم

میخواستم. دلم میخواست ناله‌هاش مستقیماً توی دهنم باشه.

ولی، به خودم یادآوری کردم که این چیزی بود که هرگز انجام ندادم.

من هرگز کسی رو نبوسیده بودم. ...

یه دستم رو روی پشتش گذاشتم و یکی دیگه رو توی موهایش فرو

کردم.

محکم‌تر به خودم فشارش دادم و احساس کردم که شیمی، تو هوا و بین

ما ظاهر شد.

دهنم روی لبهایش نبود؛ ولی من همون آدرنالین رو احساس کردم که

از تجربه بوسه یه عاشق احساس میکردم. بهنظر میرسید که من،

اون رو الان کردم، اون هم پوشیده از لباس.

اون هم باید همین احساس رو داشته باشه، چون ضربان قلبش هر ثانیه

شدیدتر میشه.

—همهی توجه تو... من انتظارش رو نداشتم.

—تعجب نمیکنم.

تنها مدلی که اون رو بمباران میکرد، «لیسی» بود؛ ولی هیچکس

دیگهای بهش اهمیت نمیداد.

حالا اونها به این زن وسواس پیدا کرده بودن، زنی که الهه من شده

بود.

—میتونم نیم ساعت استراحت کنم؟ همین جا تو سکوت بشینم؟

میخواستم به اتاقخواب خودم ببرمش، و تمام سکوتی که میخواست بهش بدم؛ در حالی که لخت و عرق کرده بودیم. افکارم مدام به صحنههای شهوانی که در اون فرورفته بودم معطوف میشد.

من هیچوقت با لذت این کار رو نکردم چون وضعیت رو پیچیده میکرد؛ ولی حالا کار و تفریح یکی بود، چون هیچکس من رو تحریک نکرده بود؛ ولی اون اینکار رو کرد.

—آره... میگم برات آب و چیزی برای خوردن بیارن.

—ممنونم. من دارم از گرسنگی میمیرم.

صورتش رو لمس کردم و به دهنش خیره شدم، دندانهای کوچیکش رو پشت لبهای گوشتالوش دیدم. دلم میخواست رژ لبش رو دور دهنش بمالم (یعنی وقتی که میبوسه و فشار میده، رژ لب قرمزش پخش بشه کنار دهنش.) و با بوسهای گرم نوازشش کنم. خودداری من به همون اندازه که میخواستم قوی نبود. نمیتونستم بهش فکر نکنم. ولی، به جای اون پیشونیش رو بوسیدم.

سرانجام، بیرون رفتم و دوباره بهش نگاه نکردم. اگه برای یه ثانیه طولانی بهش نگاه میکردم، میترسیدم به اون نزدیک بشم. جایی که من هرگز یه زن رو نگرفته بودم.

کارتر انتظار داشت قبل از حرکت با یه لیوان اسکاچ با « دیمتری»
حرف بزنه.

—تو امشب اون رو کشتی.کنارش، « و نسا» لباس سیاهی پوشیده بود که با موهای
سیاهش

هماهنگی داشت. چشمهای خزه پوشش، اون پوست زیتونیش رو
کامل کرده بود. گردنبد الماس دور گردنش آویزون بود و خودش رو
به این دسته برده بود. با مخلوطی از خشم و غرور به من خیره شد.
—هنوز از تو عصبانیم؛ ولی دلم برای هیچ چیز تنگ نشده.
به من تکیه کرد و گونهام رو بوسید.

—تبریک میگم.

از وقتی که جوون بودیم، و نسا به من متصل شده بود. موافقتش برای
من ارزش زیادی داشت، حتی اگر چه هرگز بهش نگفته بودم. خواهر
من همون زیبایی طبیعی رو داشت که مادرم داشت؛ ولی در عین حال
از سختی پدرم برخوردار بود. اون یه زن معمولی نبود، قویتر از
همه زنهایی بود که من ملاقات کردم.
این باعث میشد که من تحسینش کنم، که باعث شده بیشتر ازم محافظت
کنه. تنها مردی که من با اون موافق بودم، باید شاه یا رئیسجمهوری
باشه. ...

چیزی که لیاقتش رو داشته باشه!

@vip_roman

حالا وقت مناسبی برای عذرخواهی از اون بود؛ ولی نمیتونستم این کار رو بکنم.

من هرگز برای محافظت ازش عذرخواهی نمیکنم.

—خوشحالم که اینجایی.

چشمهام متوجه یکی تو پسزمینه شد، گروهی از مردهایی که اصرار داشتن با اون عکس بگیرن. هر بار که مردی دستش رو دور کمرش حلقه میکرد یا بهش تملق

میکرد، دندونهام رو به هم میفشردم. حالا این گروه تموم وجودش رو فراگرفته بود.

کارتر نگاه من رو دنبال کرد.

—دختر تو سر تیترا اخباره... مردم بهش وسواس دارن.

این باید باعث میشد، احساس غرور کنم؛ ولی اینطور نشد. زنی که به عنوان الهام کامل برای من ارزش داشت، همه از نگاه کردن بهش لذت میبردن. مردها از اون عکس میگرفتن، که بعدها از اون لذت ببرن، و درباره زنی که به تمام فانتزیهای من دامن زده، خیال پردازی بکنن.

و من این رو دوست ندارم. ...
ونسا گفت:

—اون زیباست.

—از کجا پیداش کردی؟

@vip_roman

چشم روی شماره یک ثابت موند(. کارتر) در حالی که به باسنش
خیره شده بود و در همون حال به مکالمه ادامه میداد.

—ماه گذشته امتحان داده.

ونسا پرسید:

—قبلا کجا مدل بوده؟

—اون تازه کاره.

—هیچوقت پاش رو روی صحنه نداشته بود.

—تجربه نداره؛ ولی اون عالیه.

کارتر نگاهم رو دنبال کرد و بهش خیره شد. اون اعصابم رو خورد میکنه.

من انتظار داشتم که شماره یک بهترین قسمت نمایش باشه؛ ولی حالا

که همه روی اون افتاده بودن، عصبانیتم بلند شده بود.

من نمیخوام نگاه دیگهای روی اون باشه... من همهی اون رو برای

خودم میخوام.

الهه من. ...

ونسا به نیکول نگاه کرد و به طرفش اومد تا چند کلمه حرف بزنه.

برای نادیده گرفتن خواهرم احساس بدی داشتم؛ ولی به درستی فکر

نمیکردم. تو این لحظه، خرس حسود تو سینهام ریشه گرفته بود.

—کانوی.

نگاهم رو به کارتر برگردوندم:

—چیه؟

—من اطلاعاتی رو که میخواستی، دریافت کردم.

پاکت سفیدی رو بالا گرفت.

تموم جوابها به سوالهای من بالاخره برملا میشه. میخوامم بدونم
این زن از کجا فرار میکرده. میخوامم اسمش رو بدونم. میخوامم
همه چیز رو در مورد اون بدونم، برای بهتر یا بدتر.
به جای اینکه منتظر کسی باشم، پاکت رو برداشتم و اون رو باز کردم.
و بعد، تکتک کلماتش رو خوندم. «فصل یازدهم»
«سفایر»

نمیدونستم که این رویداد، خیلی تبلیغاتی میشه.

و من پیشبینی نمیکردم که تمرکز روی همه اینها باشه.

مردم مجذوب من شده بودن، باهام حرف میزدن و مدام ازم عکس
میگرفتن. زیرپوشهای زنانه همون شب اول، بعد از نمایش به فروش
رسیده بود. تصویر من تموم رسانه‌های اجتماعی رو پوشونده بود. من
یه شبه از هیچکس، به کسی تبدیل شدم.
و این بد بود.

تو تلاش برای زنده موندن، بدترین اشتباه زندگیم رو مرتکب شده بودم.
حالا وحشت زده بودم که (پنجه) پیدام میکنه.

ممکنه شانس بیارم که پنجه مثل آدمی نباشه که به دنیای مد دنیا توجه
کنه؛ و همچنین ممکن بود خوششانس باشم، چون وقتی موهام و

آرایشتم تموم شد خیلی فرق کرده بودم.

از اونجایی که برام قابل درک نبود که همچین زندگی عمومی داشته باشم، اون ممکن بود فرض کنه که من فقط یه همزاد هستم. چیزی مثل اسمم آزاد نشده بود(یعنی کسی نمیدونست اسمش چیه)؛ ولی این مانع من نمیشد که خیالاتی نشم و وحشت زده. ...

شاید وقتی فرصتش رو داشتم، باید فرار میکردم

دوشنبه با قلبی پر از وحشت به استودیو رفتم.

من جزئی مهم از لباسزیر بارستی شده بودم. ظهورم باعث شده بود که یه لطف جدی برای اون به وجود بیاد. بهخاطر من، برندش به قللهای جدیدی رسیده بود. کانوی نحوه برخوردش باهام متفاوتتر از مدلهای دیگه بود. به نظرم باهام مهربون بود، و حتی شیرین. شاید با همه اینجوری بود. ...

ولی، برای کاری که میخواستم باهاش بکنم احساس بدی داشتم. گاهی اوقات یه احمق بود؛ ولی یه قلب زیر اون پوسته سخت بود. وقتی که مجبور نبود پول بهم داد، و حتی پیشنهاد کرد که برام تلفن بیاره. به من گفت که چقدر زیبا بودم.

اون پیشنهاد کرده بود که چندین بار بهم کمک کنه.

مطمئن نبودم بتونم بهش اعتماد کنم، مخصوصا از وقتی که تمام بدنم برای هر زمانی که نزدیکش بودم آشفته میشد. وقتی لبهای اون به

@vip_roman

پوستم برخورد کرد، من درست جلوی پای اون تو چاله ذوب شدم. هیچ مردی، با یه لمس ساده باعث نشده بود این همه چیز احساس کنم. میدونستم که اون با من خاکستر میشه، به خصوص که نمیتونستم یه توضیح واقعی بهش بدم.

وارد استودیو شدم؛ ولی مطمئن نبودم که اونجا باشه. اون نمایشی موفق داشت و سفارشات جدیدی برای طراحیهای جدید داشت. اگه میتونستم ایتالیایی حرف بزنم، میتونستم بفهمم که تو اخبار دربارهاش چی میگن. پس لازم نبود به استودیو برگرده. ولی اونجا بود. و اون خودش نبود.

بیشتر از حد معمول نگاه تحقیرآمیز بهم انداخت. قبل از اینکه در رو باز کنم عصبانی بهنظر میرسید؛ ولی خشمش به سمت من میاومد. کنار میز ایستاده بود و دستهایش رو روی سطح قرار داده بود. به طور معمول به کارش نگاه میکرد تا طرحش رو تکمیل کنه؛ ولی این بار، اصلا کار نمیکرد. به نظر میرسید که تموم صبح منتظر منه تا پام رو از در تو بذارم.

میدونست که میخوام استعفا بدم؟

قدم به داخل گذاشتم و به عمد طرف مقابل میز موندم. این مرد من رو ذوب کرد؛ ولی در عین حال ترسوند. وقتی دشمنش میشدی اون تبدیل به یه هیولا میشد.

چشمهایش به صورت من چسبیده بود و منتظر بود تا من حرف بزنم. اینجا چه خبره؟

@vip_roman

یک دقیقه دیگه گذشت، سکوت سفت، و فشار بیشتر شد.

بالاخره تسلیم شدم:

—چیه کانوی؟

—چیه؟

صداش مثل یه زمزمه آروم بیرون اومد، و این خیلی وحشتناکتر از

اون بود که در بالای ریه‌اش جیغ بکشه.

—این چیزهای زیادیه، سفایر.

نمیتونستم جلوی واکنش خود رو بگیرم. از گفتن اسمم یه کم میلرزید.

وقتی راز من روی میز پرت شد، قلبم به سینهام فشرده شد. اونمیدونست من به »

آیبالز« قرض دارم. میدونست من دنبال راه گریز

از مالیات هستم، میدونست که تموم زندگیم نابود شده. و حالا دیگه

هیچ چیز برام باقی نمونده.

من ضعیف بودم.

—چرا بهم نگفتی؟

زیر لب گفت:

—میتونستم کمکت کنم.

—تو نمیتونستی کمکم بکنی کانوی. ...

—من یه بیلینورم، همه مشکلات با پول حل میشن.

بشکنی زد.

—حل مسئله.

اون نباید همه چیز رو میدونست؛ اگه میدونست، میفهمید که من بیش از یک میلیون دلار بدهکار بودم. چون بدهی من به پنجه تنها هفتصد و پنجاه هزار دلار بود. این توی کتابها نبود... این بدهی خون بود.

—من هرگز نمیتونم پول تو رو بگیرم... تو چیزی به من بدهکار نیستی.

—میتونستی واسه این کار کنی.

اگه حتی میتونستم تا پنج سال دیگه براش مدل باشم، نمیتونستم اون همه پول به دست بیارم. و اگه موفق میشدم اون رو بپردازم، پنجه باز هم به سراغ من میاومد. همه چیز، برای هیچ چیز باقی نمیوند. لبه میز رو محکم گرفت و بند انگشتهاش سفید شد. —چرا عصبانی هستی؟ این مشکل منه کانوی، من مجبور نیستم چیزی رو با تو در میون بذارم.

—چرا عصبانیم؟

چهره تراشیده‌اش هنوز زیبا بود؛ ولی پر از تهدید مهلک بود. —برادرت اینکار رو با تو کرده؟ اون خیلی احمق شده بود و تو رو گذاشت که باهاش کنار بیای؟

نگاهم رو پایین انداختم، چون فکر کردن به نیتن همیشه سخت بود. بهخاطر کاری که کرد ازش متنفر بودم؛ ولی هنوز برای از دست

@vip_roman

دادنش درد میکشیدم. پدر و مادرم رفته بودن و برادرم چیزی جز خاکستر نبود. من تنها کسی بودم که تو دنیا باقی مونده بودم.

—مزخرفه.

دوباره نگاهم رو بالا بردم.

—هیچ کدوم از افراد خانواده اینکار رو نمیکنن.

به خودم گفتم که دلیلی برای کارهای نیتن وجود داشته، عمدی نبوده، و این بیتوجهی هم نبوده؛ ولی من هیچ وقت نفهمیدم چون نمیتونستم با مردها حرف بزنم.

—همینه. ...

با آرواره محکمش، سرش رو تگون داد.

—من تصمیم گرفتم امریکا رو، به محض اینکه از پا در اومدم ترک کنم. با این همه قرض هیچ راهی برای برگردندن پول نداشتم. هیچ راه دیگهای ندیدم. من نمیتونم آموزشهایم رو تموم کنم، چون هیچ بانکی به من وام نمیده، پس من هیچ وقت حقوقی نمیگیرم که این پول رو به من بده. هیچ راهی برای بیرون رفتن وجود نداشت... برای همین فرار کردم. به آرومی، خشم بر چهره‌اش نقش بست.

—من تو رو توی تلوزیون دیدم و میدونستم که داری برای مدل جدید تست میگیری. من بهخاطر پول ناامید بودم و فکر کردم میتونم از اینجا شروع کنم. اسمی هم ندادم تا بتونن ردم رو بزnen، ولی بعد از

اتفاقی که این آخر هفته افتاد... نمیتونم بمونم. فقط یه کم طول میکشه، تا اونها بفهمن من کجام.

دستش رو پایین آورد و آهسته دور میز چرخید به طرفم. وقتی نزدیکتر شد نفسم رو حبس کردم، احساس کردم قلبم به تپش افتاد. با اینکه روحم روی میز ریخته بود، من هنوز احساس تنگی نفسم رو تو سینهام احساس میکردم که نزدیک شد. کشش و جاذبه رو حس میکردم.

جلوی من ایستاد.

—پیشنهاد جدیدی برات دارم.

هیچ چیز نمیتونست من رو فریب بده. یه چهره عمومی تنها زندگی من رو روی خط قرار میداد(یعنی همه من رو میشناختن و پیدا کردنم کاری نداشت).

—از وقتی وارد اینجا شدی زندگی من رو تغییر دادی. تولید من

مضحکه طراحیهای زیباست. تو من رو به روشی استثناساق کردی(تحریک کردی) که هیچ زن دیگهای تو عمرش ندیده بود. هر چیزی که برای این نمایش طراحی کردم به شدت مورد تحسین قرار گرفت، به خاطر تو بود. من به تو احتیاج دارم، سفایر من نمیتونم اجازه بدم بری. میخوام قدم به عقب بذارم، چون این نزدیکی خیلی زیاد بود؛ ولی جرعت نداشتم حرکت کنم، از گرمایی که از بدنش ساطع میشد فاصله نداشتم.

—متوجه شدم نمیخوام تو رو با کسی شریک بشم. من نمیخوام کسی
به زنی که به من انگیزه میده، زل بزنه. من تو رو برای خودم میخوام.
بنابراین، میخوام تو الهه من باشی... الهه خصوصی من.
این به این معنا بود که من همیشه با اون تنها بودم، نیمه لخت و مفعول
واقع (یعنی همیشه مغلوب بود.) اون بوسه بیشتری روی بدنم
میریخت، و سرانجام این بوسهها به چیز دیگهای تبدیل میشد.
انگار داشتم بدنم رو بهخاطر پول میفروختم، نه بهتر از یه فاحشه...
—در عوض، بدهی تو رو پرداخت میکنم.

چشمهام رو به سمتش برگردوندم و زمررد سبز رنگی رو دیدم که
بینهایت اطمینان داشت.
چیزی رو که گفت شنیدم؛ ولی نیاز داشتم این اطمینان رو تو چشمهایش
ببینم.
اون فقط یک هدیه سخاوتمندانه به من داد، و اون جذابترین پیشنهادشه.

—و دقیقاً چه انتظاری داری؟
دستش رو روی بازوی من گذاشت و آهسته اون رو تا پایین کشید.
—همه چی.

—پس میخوای با تو بخوابم؟
نوک انگشتهایش روی آرنجم متوقف شد.
—آره. پولها روی میز گذاشته شده بود؛ ولی حالا دیگه جذاب بهنظر

نمیرسید.

—من علاقهای به سکس برای پول ندارم. شاید تقریباً هیچ چیز روی صحنه به تن نداشتم؛ ولی من یه هرزه نیستم، کانوی.

من به خاطر پول ناامید شده بودم؛ ولی هنوز به این ناامیدی نبودم. هر کس دیگهای این پیشنهاد رو قبول میکرد؛ چون بسیار عالی بود. این مسئله مشکلم رو با مقامات امریکایی حل میکرد؛ ولی یه چیزی در مورد پیشنهاد به من اشتباه بود، کانوی طوری من رو لمس میکرد که انگار من یه ماده حیاطی براشم (براش مهم هستم). با ملایمت میبوسیدم، وقتی احساس ترس میکردم من رو به اغوشش کشید، وقتی احساس ناامنی میکردم تحسینم میکرد.

شاید تو طول راه این احساسات رو نسبت به اون ایجاد کرده باشم. واقعیت این بود که اون، فقط من رو به عنوان یه هدف جنسی دیده بود. احتمالاً در هر صورت باهاش میخوابیدم؛ ولی میخواستم یه معنی داشته باشه.

—شاید در مورد تو اشتباه کرده باشم... فکر میکردم یه رابطهای بینمون هست؛ ولی فکر کنم اشتباه کردم.

—ما یه ارتباط داریم سفایر؛ ولی سکس فقط واسه من سکسه. من اون (سکس) رو سخت و بیمعنی دوست دارم، اون رو کاملاً فیزیکی دوست دارم. فقط میخوام بهت بگم، میخوام ازت استفاده کنم.

دلیلی وجود نداشت که انتظار چیز دیگهای رو داشته باشم؛ ولی ازش

@vip_roman

نالامید شدم. وقتی که با زنهای زیبا احاطه شده بود، هیچ انگیزه‌ای
برای رابطه داشتن با اون وجود نداشت. فقط اسباببازی توی
چشمه‌اش بود؛ ولی نمیخواستم اسباببازی باشم. حداقل نه برای اولین
بار (عزیزان تو فصل یک گفته شد که درد بیشتر از لذت بود وقتی با
پنجه بود اون تصور سفایر از پنجه بود نه واقعیت.)- پیشنهادم رو قبول کن.
دستش رو به کمر من رسوند و به ملایمت فشرد.

-می خوام تو رویای من باشی. میخوام که خواسته‌های من رو
برآورده کنی... میخوام با تو بهترین خط لباسزیر رو طراحی بکنم،
با الهام از تو و در عوض، من مشکلات تو رو برطرف میکنم.
حتی اگه میموندم، هنوز هم مشکل بزرگتری داشتم. پنجه پیدام
میکرد و قبل از اینکه من رو تو رودخانه رها کنه، تا غذای ماهی بشم
تکته‌تکه‌ام میکرد.

برای من خیلی خطرناکه.

با

تقری یک میلیون دلار به اون مرد بدهکارم، و هیچ راهی وجود
نداشت که کانوی، برای اون پول بده.

-نه.

کانوی با ناباوری به من خیره شد. میتونست هر زنی رو که
میخواست داشته باشه. میدونست که من مجذوبش شدم. حتما متوجه
رفتار من شده بود.

@vip_roman

من باید هر دو رو رد کنم و پول هم باید مایه تعجب باشه (یعنی رد کردن پول باعث تعجبه).

بیشتر از اون چیزی که به خودم اجازه داده بودم، رفتن از پیش کانوی سخت بود. تو یه ماه گذشته بهش علاقمند شده بودم و از اینکه من رو روی یه ستون قرار داده بود لذت میبردم. اون ملکه صدام میکرد.

من دوست داشتم شیدایی اون باشم، الهام اون برای طراحی، و همچنین لباسهای زیر زیبا... کانوی یکی از زیباترین مردهایی بود که تا به حال دیده بودم، و این

حقیقت که فکر میکرد من ارزش هر چیزی رو دارم، باور نکردنی بود.

من احساس میکردم ارتباطی با اون دارم. باعث میشد احساس امنیت کنم. احساس گنجینه بودن رو به من میداد. من بهش گفتم عوضی، اونم تو صورتش؛ ولی هیچوقت از این موضوع ناراحت نشد.

بهنظر میرسید که از طرز فکر من رنجیده.

و وقتی راز من رو فهمید، به من پیشنهادی داد تا از زیرش خلاص بشم (از زیر بدهی).

اون اساسا میخواست پول پرداخت بکنه، تا راهش رو به میون پاهام باز کنه و بتونه من رو بر حسب شرایطم بکنه. ولی از اونجایی که یه مرد زیبا مثل اون نیازی به پول نداشت، این باعث شد احساس خاصی

نسبت بهش داشته باشم، به گونهای پیچیده.
ولی من هرگز نباید دوباره میدیدمش.
اون بخش از زندگی من پایان یافته بود.
مطمئن نبودم چقدر دیگه باید فرار کنم.
به اتاق هتل برگشتم تا شب بخوابم. اول صبح، من از شهر میرم.
هنوز تصمیم نگرفته بودم که کجا برم. موندن تو ایتالیا خیلی خطرناک
به نظر میرسید. «فرانسه» و «سوییس» نزدیک بودن، دو کشوری
که من میتونستم از طریق قطار به اونها برسم.
میتونستم تو هر هتلی خراب بشم.
داشتن یه تلفن سفرم رو آسون میکرد؛ ولی من حاضر نشدم از کانوی
بخوام که کار دیگهای برام بکنه. به این معنی بود که بهش نیاز دارم.
میتونستم این رو توی خودم ببینم.
وقتی وارد اتاقم شدم، متوجه شدم که کاغذی روی تخت نشسته.
عصبی بودم، چون اون تکه کاغذ خیلی آشنا به نظر میرسید، خیلی
آشنا...
تهدیدهای خاموش دقیقا مثل قبل رها شده بودن، پیدا کردن اونها تو
کیفم، یا روی کاناپههایی که به خواب میرفتم.
با احتیاط نزدیکتر شدم و متوجه شدم که خون در گوشهام جریان
داره. مثل جریان آب تو کانال بود. میتونستم ضربان قلبم رو انقدر
احساس کنم، که آماده بودم کلماتی رو که هنوز تو رویاهام بود بخونم.
یک قدم نزدیکتر و میتونستم اون رو بخونم.

دست خط مردانه‌اش رو تو هر جا تشخیص میدادم، این پیام من رو خیلی ترسونده بود.

« _

فرار»...

وسایلم رو گذاشتم تو کیفم، و از پنجره بیرون پریدم یه راه فرار بود که ما

مستقی به خیابون منتهی میشد، و من شانسم رو به جای اون که در جلویی روباز کنم، و اونها رو ببینم، به اون سمت دادم. احتمالاً داشت تماشا می‌کرد.

تو کوچه پایین اومدم و به سمت جاده اصلی برگشتم. یه اتومبیل سیاه کنار پیاده‌رو بود و دو مرد ترسناک کنار اون ایستاده بودن، هر دو خالکوبی داشتن که روی گردنشون و زیر پیراهنشون ناپدید شده بود. هر دو عینک آفتابی زده بودن، لازم نبود صورتشون رو تشخیص بدم، تا بدونم اونها چه کسانی هستن.

به طرف خیابون بعدی رفتم. پنجه از اون نوع حرامزاده‌هایی بود که دوست داشت قبل از خوردن غذا با غذاش بازی کنه.

او میخواست من رو تماشا کنه، و فرار کردم رو ببینه، تا اینکه تصمیم بگیره که من رو به چنگ بگیره.

شاید همه اینها فقط یه بازیه. ...

شاید داشت بهم اجازه میداد که برم.

@vip_roman

از خیابون گذشتم و وارد کوچه دیگهای شدم. دویدن فقط باعث جلب توجه به من شده بود. من به مسیر خودم برگشتم و کارهای مختلف رو متوقف کردم، تا پیدا کردنم رو مشکل کنم. لباسهایی از سطل آشغال پیدا کردم. به همین خاطر سریع لباسم رو عوض کردم و کلاه بیسبال رو روی سرم کشیدم.

لباسها گشاد بودن، موهام رو زیر کلاه گذاشتم و امیدوارم کسی من رو نشناسه.

به حرکت ادامه دادم، سعی میکردم در شهری که خیلی خوب نمیشناختم، گم بشم. اگه مخفیگاه خوبی پیدا میکردم و به حد کافی اونجا میموندم، فکر میکردن که از شهر فرار کرده باشم. شاید در شعاع ده مایلی گم شدم. ممکنه حرکت هوشمندانه‌ای باشه.

حالا که خطر حتمی بود و زندگیم در خطر بود، میخوام به سمت کانوی بدوم. هیچ وقت احساس امنیت بیشتری نسبت به وقتی که داشتمن رو تماشا میکرد نکرده بودم. هر وقت که مردی من رو ناراحت

میکرد، کانوی همیشه به طرف اتاق میومد و من رو نجات میداد، به اطرافیانش احترام میگذاشت. و هیچکس حتی در حضور اون به من بیاحترامی نمیکرد. افکاری که من الهه اون باشم مثل این بود که من فرصت رو از دست دادم.

شاید باید جواب مثبت میدادم.

ولی اگه بهش میگفتم که از کجا فرار میکنم، ممکن بود به هر حال من رو بخواد؟ چرا آدم محترمی مثل کانوی باید بخواد تو دنیای

زیرزمینی دخالت کنه؟

اون من رو میخواست، ولی نه اونقدر که ارزش جنگیدن رو داشته باشم.

بنابراین، به فرار کردن ادامه میدم. «فصل دوازدهم»
«کانوی»

هرگز زنی رو با این همه غرور ندیده بودم.

اون به جای اینکه اخلاقیات خودش رو به خطر بندازه، راه سختی رو پیش گرفت.

من رو عصبانی کرد؛ ولی لعنت بهش، در عین حال بهش احترام گذاشتم.

حتی بیشتر هم صدمه دید.

ولی نمیتونستم اجازه بدم، این زن کلهشق بدون تنها تجربهای (ابتکاری) وارد دنیای ظالم بشه،

اون این بیرون، خیلی بی گناه و معصومه. اگه من از جوابش عصبانی نشده بودم، این (پیشنهاد) رو بهش همون روزی که دیدمش و پا به دفترم گذاشت، میدادم.

من وارد لابی هتلی شدم که در اونجا اقامت داشت و با میز پذیرش چکش کردم.

—دنبال زنی به نام سفایر میگردم. مطمئن نیستم که با چه اسمی رزرو شده. اون امریکایی هست و واقعا آرومه.

این زن در شرایط عادی این اطلاعات رو به من نداد؛ ولی از وقتی که

@vip_roman

من رو شناخت، همکاری کرد. - بیرون نیومده اتاقش خالیه... فرار کرده.

اون رفته؟!!

ترک کردن من پشت سرش، طوری که به من صدمه زده بود به اون

صدمه زده بود.

-هیچ ایده‌ای نداری که کجا میتونه رفته باشه؟

-نه.

به بیرون برگشتم و تو پیاده‌رو ایستادم. یه ماشین سیاه تو پیاده‌رو پارک

شده بود، اونها بخشی از پادشاهان جمجمه نبودن؛ ولی میتونستم بگم

که اونها، بخشی از یه چیز شوم بودن.

شاید چیز خوبی بود که سفایر رفته بود.

من بیست هزار یورو تو جیم دارم و یه موبایل هم براش دارم که ازش

استفاده کنه (یعنی اومده بود اونها رو بهش بده).

اگه فقط من اینها رو بهش داده بودم.

حالا دیگه هرگز نمیبینمش. «فصل سیزدهم»

«سفایر»

روی زمین نشستم و پشتم رو به دیوار تکیه دادم. آرامشبخشترین

چیزی که اون شب کنارم داشتم سطل زباله بود. لباسی از این لباسها

لباسهایی که از سطل زباله پیدا کرده بود) به تن کرده بودم و صورتم

رو زیر کلاهم پنهون کرده بودم. تا وقتی که شبیه یه ولگرد بودم، مردم

رو دور نگه میداشتم.

راستش، من یه ولگرد بودم.

زانو هام رو به روی سینه هام قرار داشتن.

وقتی از اونجا دور شدم چشم هام رو بستم. بدون اینکه یه ساعت یا یه تلفن داشته باشم. نمیدونستم چه ساعتیه؛ ولی میدونستم که یه روز بعد از اون نیمه شبه.

پنجه میدونست من کجام. حالا میتونست من رو پیدا کنه. من باید اون رو با عوض کردن لباس هام و عوض کردن راهم گمراه و از خودم دورش کرده باشم.

ولی من احساس پیروزی نداشتم.

آخر هفته گذشته، من تو نمایش مد زیرپوشهای زنانه بودم و حالا کثیف بودم و کنار یه سطل زباله میخوابیدم. من یه کم از پولی رو که کانوی به من داده بود داشتم؛ ولی بیشترش رو صرف هتل و غذا کرده بودم. اگه قرار بود بلیط قطار بگیرم، مجبور بودم بقیه ماجرا رو درست کنم. وقتی کلاهم رو روی سرم گذاشتم کاملاً خواب بودم. یه نفر داشت اون رو میچرخوند. کلاه رو از پیشونیم بیرون کشید تا صورتم رو آشکار کنه.

بلافاصله مغزم از حالت بیهوشی بیرون اومد. من نمیتونستم از پولی که به سختی داشتم به کسی ببخشم، چون اون موقع نمیتونستم چیزی رو که میخوام بخرم. چشم هام باز شد و مردی رو دیدم که چند سال از من بزرگتر بود و به صورت من پوزخند میزد.

اون یه ولگرد نبود، با توجه به لباسهای قشنگ و ساعت گرون

@vip_roman

قیمتش. ولی لبخندش گولزننده بود، چون هیچ چیز خوشایندی تو اون نبود.

به زانوش لگد زدم و به عقب هلش دادم.

—ولم کن.

بدن سنگینش به زمین افتاد و زانوهایش رو به سینه‌هایش چسبوند.

—خودشه. همون هرزه‌ایه که تو شو لباسزیر بود.

اونها من رو شناختن.

مرد پشت سرش به طرف من چرخید:

—راحت صحبت کن تا ملیون. ...

حالا نگه داشتن ماهیتم مهم نبود. کیفم رو آروم پایین آوردم.

زندگیم خیلی مهمتر از لباسها و عکسهایی بود که با خودم آوردم. به

سمت راستش دویدم، مصمم بودم از اونجا بیرون برم.

آرنجم رو گرفت و عقب کشید.

—من فکر نمیکنم، هرزه‌ی لباسزیر. دستم رو از چنگش بیرون کشیدم، بعد مشت

دستم رو روی دماغش

کاشتم؛ با همهی قدرتی که میتونستم جمع کنم. آدرنالین اضافی به من

فشار بیشتری میآورد.

صدای شکستن رو شنیدم و در عین حال حسش کردم.

—لعنتی.

اون به عقب سکندری خورد و خون دماغش رو همه جا پخش کرد.

دوباره به سرعت به سمت زندگی دویدم.

دومی من رو «یه میلیون آسون» صدا زد، من دقیقا میدونستم که

اونها کی هستن و قصد داشتن با من چیکار کنن.

این اتفاق نمیوفته. به سمت پایین خیابون دویدم و بعد به سمت راست

رفتم. به محض اینکه به پیاده رو رسیدم. محافظت بیشتری داشتم.

ساعت یک صبح، افراد زیادی نبودن؛ ولی بهتر از موندن تو اون

کوچه بود.

پنجه از مسیرم رد شد و نگاهی به کوچه انداخت. شونه‌هاش راحت

بودن و او داشت با تلفن حرف میزد؛ بنابراین، آشکارا انتظار نداشت

که درست زیر دماغش ظاهر بشم.

قاب شش فوتی اون دلسرد کننده بود، حتی تو این فاصله تموم

عضلاتش منقبض شده بود؛ درست مثل یک هیولا، چون روح شیطان

رو داشت، اون یه گاو وحشی خشمگین بود.

—بهت زنگ میزنم.

گوشی رو قطع کرد و توی جیبش گذاشت.

—هی عزیزه دلم... فرار چطور بود؟

از همون راهی که به اونجا اومده بودم برگشتم؛ ولی دیدم زود اون

مهاجمها هم به سمتم اومدن. این بار تفنگها کشیده شده بود. من حدس میزدم که این

دو گروه ارتباطی نداشتن، من فقط یه زن

بدشانس بودم که بین این دو نفر گیر کرده بودم. دقیقا میدونستم چه

اتفاقی میوفته. اگه من پنجه رو دور بزنم، به شیوهای بیرحمانه مورد

@vip_roman

تجاوز قرارم میداد تا اینکه من برای مرگ التماس کنم. هر روز شکنجهام میکرد و قبل از اینکه بالاخره مجسمهام رومثل برادرم نیتن خرد کنه، بیشتر ازم استفاده میکرد.

مردهای گروه دیگه هم من رو به کس دیگه میفروشن. احتمال داشت از پنجه بهتر باشن.

پس من انتخابم رو کردم.

به یه تخت کثیف بسته شده بودم. دستهام رو پشت سرم محکم بسته بودن و لباسهام تنم نبودن، حتی شورت هم نداشتم.

مردها هنوز خودشون رو به من تحمیل نکرده بودن... خدارو شکر. لعنتی، این یه کابوس بود.

به امید این فرار کردم که از نو زندگی رو شروع کنم؛ ولی توی همون موقعیتی گیر کردم که قبلا توش بودم.

من هرگز دوباره آزاد نمیشم، چون همیشه یه برده میمونم که به هر مردی که بیشترین قدرت رو دارد تعلق دارم.

لخت و برهنه روی زمین دراز کشیده بودم.

حق من درست مثل لباسهام از بین رفته بود، و تنها جرم من جذاب بودنم بود.

مردها شکارم میکردن تا بتونن چیزی رو که بین پاهام بود به فروش برسونن.

این حال به هم زنه شب رو تو این تختخواب بودم و اجازه نوشیدن یا خوردن نداشتم.

@vip_roman

اونها حتی اجازه ندادن از حمام استفاده کنم. رفتارم مثل رفتار یه سگ
برای دلسوزی اربابش بود.

نمیتونستم بخوابم...

چون نمیخواستم چشمهام رو ببندم.

آخرین باری که خوابیدم، اجازه دادم گاردم پایین بیاد (یعنی از اینجا
سر در آورده اونم لخت....).

من چطوری اینجا بودم؟!

در باز شد و مردی داخل شد. با موهای قهوه‌ای تیره و چشمهایی آبی،
چهرهای که تقریباً اون رو زیبا کرده بود؛ لبخند نفرت‌انگیزی روی
چهره‌اش نقش بست.

—اون زنی که همه در موردش حرف میزدن...

به سمت لبه تخت رفت، خیلی نزدیک به پاهام بود.

—من از تو میپرسم که چرا تو سطل آشغال میخوابی؛ ولی به اندازه

کافی برام مهم نیست که جوابت رو بشنوم.

دسته‌اش رو به طرف شلوار جینش برد و شروع به باز کردن
دکمه‌هایش کرد.

این اتفاقی بود که نباید میوفتاد.

نمیخوام دروغ بگم؛ ولی نمیخوام قبل از اینکه مثل گاو من رو به
قصاب بفروشن این عوضی بهم تجاوز بکنه.

—شلوارت رو بپوش و از اتاق من برو بیرون.

قبل از اینکه پیش خودش بخنده، شلوار جینش پایین افتاد.

—دستهای پشت سرت بسته شدن؛ ولی داری بهم میگی چیکار کنم؟ وقتی دوباره
لبخند زد، پام رو محکم بلند کردم تا از روی باکسرش،
بکوبم روی آلتش. ولی اون خیلی سریع بود و پام رو میون زانوهایش
گرفت.

—تو سریع هستی، ولی نه به اندازه کافی.

باکسرش رو پایین کشید و سنگش رو آشکار کرد.
آلتش سخت بود.
به اون نگاه نکردم.

—این یه سنته که پادشاهان جمجمه با هر دستهی جدیدی دارن. ما
همشون رو میکنیم و با آزمون آلتهاشون رو پر میکنیم؛ و بعد مردها
برای باقی مونده غذای ما پول پرداخت میکنن(. یعنی حمله هم بشن یا
نه مهم نیست. مردها میخرنشون و بعدا فکری میکنن(.
این واقعا اتفاق افتاد...

نه تنها میخواست من رو بکنه؛ بلکه در واقع میخواست بذر خودش
رو درون من بکاره.

مطمئن نبودم چه قدر نفرتانگیزه، میتوانستم تا اونجا که میتونستم
باهاش مبارزه کنم؛ ولی این کار فقط برای مدت زیادی طول میکشید.
اون میتوانست یکی از افرادش رو مجبور کنه که پاهام رو از هم جدا
کنه، و بعدش اون یارو هم احتمالا من رو می کنه.

—تو میخوای یه باکره رو قبل از فروختن بکنی؟

این دروغ نبود؛ ولی حتی اگه حقیقت هم نداشت، باز هم میگفتم. هر کاری از دستم بر بیاد میکنم.

—باکره؟! هه...!

مچم رو گرفت و من رو به لبه تخت کشید. —یه زن زیبا که لباسهایش رو جلوی میلیونها نفر درمیاره، باکره نیست.

محکم بهش لگد زدم.

ضربهام رو گرفت و برام شکلک درآورد و به کارش ادامه داد.
زانو هام رو گرفت و ناگهان کشید و اونها رو از هم باز کرد، آلتش به چپ و راست رفت (تکون خورد).
نمیتونستم اجازه بدم این اتفاق بیوفته.

دوباره و دوباره بهش لگد زدم و از تموم قدرتم برای مبارزه باهاش استفاده کردم. من تا زمانی که بمیرم دست از مبارزه برنمیدارم، پس اگه اون واقعا من رو میخواست، بهتر بود یه گلوله تو مغزم خالی کنه.
من رو محکم گرفته بود و به چهرهام خیره بود که کمی بیهوش بودم.
صورتم ناگهان کبود شد، و من احساس کردم که میگردن به شدت داره شروع میشه. وقتی وارونه روی تخت افتادم انگار گردنم شکسته شده بود (کنایه از اینکه اونقدر محکم پرت کرده و اینقدر بد افتاده که فکر کرده گردنش شکسته).

—لعنتی... چقدر سفتی!

چند ثانیه دیگه نیاز داشتم تا حواسم رو جمع کنم. هرگز تو زندگیم به همچین عذابی برخورد نکرده بودم. به سختی میتونستم نفس کشیدنم رو بعد از تأثیر کارش حفظ کنم(انگشت پسره روی واژنش بوده تا ببینه باکره هست، یا نه.) تموم وجودم موقتا بسته شده بود(خاموش شده بود، یعنی منقبض شده بود).

—بهنظر میاد جنده کوچولو حقیقت رو میگه.

انگشتش رو از من درآورد و عقب رفت. خدا رو شکر... همیشه ناامید بودم که کسی رو پیدا نکرده بودم که خودم رو تسلیمش کنم.

من عاشق عشق و علاقه بودم، و هر چیزی که یه ارتباط عمیق میتونست بیاره. من یه داستان بیمعنی نمیخواستم که اون رو باهاش تموم کنم.

ولی هر چه بیشتر انتظارش رو میکشیدم، انتظارات من بیشتر میشد. حالا میدونستم که رابطه واقعی هرگز با خیال من رقابت نمیکنه(یعنی سفایر میخواست برای اولین بار رابطه عاشقانه و خوبی داشته باشه؛ ولی واقعیت اینطور نیست، معلوم نیست به کی بفروشنش و سفایر مجبور باشه تحملش بکنه.)

حالا صبر کردن ارزشش رو داشت(حداقل از این خوشحاله که باکرگیش اون رو از تجاوز رهایی داده) و کمی بیشتر طول میکشید.

مثل حیوانات دستمون رو از پشت بسته بودن و همه در صف بودیم.
ما کاملاً لخت بودیم، پس مردها می تونن ویژگی ما رو ببینن.
ما اجازه نداشتیم با هم حرف بزنینم. بهنظر میرسید که زنها از سوابق
مختلفی برخوردار هستن، عجیب و غریب و زیبا...اونها زنهای بیخانمان نبودن و
هیچ چیز دیگهای برای زندگی
نداشتن، و همه سالم و زیبا بودن.
تعجب کردم که چرا « پادشاه جمجمه » اونها رو پیدا کرد.
ما از در وارد شدیم و به روی صحنه رفتیم. اتاق به جز چند شمع و
نور کم تاریک بود. ما باید در زیر زمین میبودیم چون هیچ پنجرهای
نبود. مطمئن نبودم دقیقاً کجا بودیم، چون در طول حمل و نقل بیهوش
شدیم.
تو یه خط، یه فایل، ما روی صحنه ایستادیم. هیچ جایی نبود که وایستیم
و خودمون رو بپوشونیم، چون دستهامون پشت سرمون بسته شده
بود. هر اینچ پوست ما در معرض نمایش بود. میتونستن بین پاهام و
سختی نوک سینههای من رو ببینن؛ سردم بود، و تا اونجایی که از
اقرار نفرت داشتم، وحشت داشتم...
از مردی که من رو میخرید وحشت داشتم.
آیا اونم مثل این مردها سنگدله؟
آیا ممکن بود که بدتر از این هم باشه؟
به دریایی از چهرهها خیره شدم؛ ولی تشخیص چهره در اون تاریکی

سخت بود. پشت هر میز یه نفر، نه دو مرد با هم نشسته بودن. اونها توی اتاق پراکنده بودن و رومیزی قرمز روی میزها رو پوشونده بودن. پیشخدمتها به اطراف حرکت میکردن و نوشیدنی میآوردن. حراج آغاز شد.

مردی که سعی کرد به من تجاوز کنه، روی سکو روی صحنه ایستاده بود. گخالکوبیش بازوش رو تا مچ دستش پوشونده بود. لباسش سیاه بود و لبخند نفرتانگیزش بدترین حالتش بود. سنگدل و سرد، اون این کار رو براساس یه پایه منظم انجام داد. ما فقط یه محموله جدید برای فروش بودیم اون از این پول برای خریدن فاحشهها، خانههای گرانقیمت و ماشین استفاده میکرد... وحشتناک بود.

ما مردم لعنتی بودیم. ...

—بزن بریم... شما اینکار رو قبلا انجام دادین.

به زنی که به اون نزدیک بود اشاره کرد.

پنج نفر در یک ردیف بودن و من آخرین نفر بودم.

—ما « ماریسا یاریس» رو داریم دختر دیپلمات فرانسوی... اون پس

از اتمام تحصیلاتش در دانشگاه برای دوره انترنی به لندن سفر کرد.

اون با چندتا از دوستاش توی شهر بود... بعد از یه تزریق کوچیک به

گردنش، آوردیمش اینجا. اون جوان و بیگناهی، و یه برده و

فرمانبردار کامل میشه.

این نحوه توصیف ما بود؟

بعد از یک زندگینامه کوتاه، سطح اطاعت ما مهم بود؟

@vip_roman

این دختر زیبا به سختی زندگی میکرد و حالا داره بیشترش رو هم تحمل میکنه. و پدر و مادرش باید نگران باشن.

—وقتی از اینجا بیرون برم، میخوام آلت رو قطع کنم.

این کار احمقانه بود؛ ولی اهمیتی نمیدم. او ارزش این زن رو به هیچ چیز کاهش داده بود.

به طرف من برگشت، با همون لبخند روی لبهاش.

—ما بهترین رو برای آخر نگه داشتیم بعدا بهش میرسیم.

دوباره به طرف تماشاگرها برگشت.

—از صد هزار دلار شروع میکنیم. صد هزار تا؟!!

چند نفر بهش پیشنهاد دادن و برای پانصد هزار دلار اون رو بالا بردن.

بعد صدای آشنایی رو شنیدم.

—شیشصد هزار تا.

این صدا رو شناختم چون تقریباً هر روز میشنیدمش. میدونستم وقتی خوشحال یا عصبانی میشه چه جوریه.

لحظهای که از صف خارج شدم به من گفت؛ ولی وقتی که همکاری کردم، اون بهترین مردی روی زمین بود.

ولی نمیتونست اون باشه.

همونطور که به ردیف صندلیها نگاه میکردم، مثل وقتی اولین بار

اون رو دیدم، چشمهام رو روی صورتی که به من نگاه میکرد تنگ

@vip_roman

کردم. سختتر تمرکز کردم تا چشمهام به تاریکی عادت کنند، و بعد
آرواره سخت و چشمهای سبز و گردنش رو دیدم.

کانوی...!

اونم از حضار حراج بود.

آیا واقعا این کار را میکرد؟

اون یه عوضی مریض بود؟ یا اینجا بود که از من محافظت بکنه؟

این ایده هیجانانگیز بود؛ ولی من نمیدونستم چطور این کار ممکنه.

از کجا فهمیده که من به این راحتی دستگیر شدم؟ و چرا اون به یه زن

دیگه پیشنهاد داده بود؟

قیمت اون افزایش پیدا کرد، تا اینکه به یک و نیم ملیون رسید.

کانوی بارستی فقط یه زن خریده. — فروخته شد.

مرد روی صحنه کف زد و به طرف دختر بعدی حرکت کرد. کانوی

پیشنهاد دیگهای نداد. هیچ راهی وجود نداشت که من رو بشناسه. اون

هرگز من رو لخت و کبود ندیده بود؛ ولی به اندازه کافی بدنم رو خوب

میشناخت که بدونه من کسی بودم که در انتهای اون صف ایستاده

بودم.

چهره‌هاش بیاحساس بود، بنابراین من هیچ ایده‌ای نداشتم که او به چه

چیزی فکر میکنه.

آیا اصلا فکر میکرد؟

بعد از فروش بقیه زنها نوبت من بود.

کانوی لطفا من رو بخر.

@vip_roman

من باید وقتی بهم اون پیشنهاد رو داد، قبول میکردم... ترجیح میدادم مال اون باشم تا کسی مثل پادشاه جمجمه یا پنجه. کانوی هرگز به من صدمه نمیزنه، هرگز مثل این مرد با مشتش من رو نمیزنه.

—امشب مهمون خاصی داریم پسرا... ما مدل لباس زیر معروفی رو داریم، اون تو یه راهروی تاریک، اشتباه کرد و آخرش به لونه ما ختم شد... زنهای احمق همیشه فکر میکنند که هر دو طرف رو میشناسن.

سرش رو تگون داد.

—کانوی امشب بهش پیشنهاد میده؟ یا یه مرد خوششانس دیگهای میتونه اون رو بیره خونه؟ اون باکره هستش و ما از این بابت مطمئن هستیم.

غریزه طبیعیم این بود که چشمهام رو از شرم ببندم. او زندگی خصوصی من رو با یه اتاق پر از غریبهها تقسیم کرده بود. حالا اونابدن لختم رو میدیدن و گذشته جنسی من رو می دونستن. من رو از وقار و متانت بیرون آورده بودن. ولی من تعظیم نمی کنم.

—از سه ملیون شروع میکنیم.

از دیدن تکتک اونها که تو هوا پرواز میکردن متنفر بودم. هر مردی که تو اون اتاق بود من رو میخواست.

—عزیزم... من خوشحال میشم معصومیت تو رو بگیرم.

پنجه سیگارش رو تو هوا دود کرد.

آیا واقعا همین الان اتفاق میافتاد؟

پنجه اونجا بود تا من رو برگردونه. من از اون فرار کرده بودم؛ ولی

اگه پول بیشتری از کانوی بده من مجبورم پیشش بمونم و تموم

کابوسهام به واقعیت تبدیل میشن. اون به من تجاوز میکرد و بعد من

رو غرق میکرد. اون گفته بود که این چیزیه که میخواست؛ تموم

زندگیم رو به پایان برسونه، و من رو تماشا کنه در حالی که آلتش تو

باسن من بود، و من تقلا میکردم نفس بکشم.

لطفا کانوی...

بهش گفته بودم نمیتونه در عوض پول به من دست بزنه؛ ولی حالا

حاضرم هر کاری بکنم تا به اون تعلق داشته باشم. تنها مردی بود که

از زمان ترک آمریکا میشناختم. اون مطمئن شد که من چیزی رو

دارم که نیاز داشتم و با من خوب رفتار میکرد. اگه مجبور بودم برده

کسی باشم، اون رو ترجیح میدادم.

مناقصه به ده میلیون رسید.

پنج نفر هنوز در جنگ مزایده بودن، که شامل پنجه و کانوی هم میشد. پنجه از

همشون بالاتر گفت:

—بیست میلیون.

او به من اجازه رفتن نمیداد. سه نفر دیگه از مزایده کنار رفتن.

تخته‌هایشون رو روی میزها قرار میدادن و خودشون رو مرخص

میکردن.

کانوی رقم بزرگتر گفت:

—بیست و پنج میلیون.

پنجه چنان رقمی گفت که همه مردها تکون خوردن.

برد رو بلند کرد:

—پنجاه میلیون.

چشمهام به طرف کانوی پرید که همون آرامش بیاعتنا رو حفظ میکرد.

پنجاه میلیون دلار پول زیادی بود. برای کانوی معنی نداشت که پول

زیادی روی من خرج کنه، نه وقتی که بتونه یه مدل دیگه برای

جایگزینی من پیدا کنه؛ ولی پنجه هر چی درمیاورد خرج میکرد.

حالا مسئله شخصی بود.

کانوی سرعتش رو بالا برد.

—صد میلیون.

صد میلیون دلار!...

اوه لعنتی!...

خدای من!...حالا پنجه خشمگین شده بود. آروارهاش سخت شد و حتی سیگارش رو

نادیده گرفت. اون آشکارا کانوی رو به عنوان دشمن نگاه میکرد و از

اینکه کسی من رو بیشتر از اون میخواست عصبانی ترش میکرد.

—صد و یک میلیون.

پنجه به کانوی خیره شده بود.

کانوی به عقب نگاه کرد.

—صد و دو ملیون.

نمیتونستم پیشبینی کنم.

آیا ممکنه پنجه هم پیشهاد بالایی بده؟

پادشاه جمجمه گیرهاش رو به روی سکو کوبید.

—فروخته شد به کانوی بارستی به صد و دو میلیون دلار. هرزه

کوچولو مال توئه.

مردها برای گرفتن جایزه‌هاشون به راه افتادن. پنجه تو صندلیش جا

مونده بود و با اون نگاه آتشین که قول انتقام رو میداد، بهم نگاه

میکرد.

کانوی فوراً پای صحنه ظاهر شد و همون بیتفاوتی رو به تن کرد.

اون فقط یک صد میلیون دلار برای من خرج کرده بود که نمیتونست

به اون اهمیت بده؛ ولی قطعاً اینطور شد. من رو از پاهام گرفت و با

خودش روی زمین گذاشت... وقتی من رو به زمین رسوند هیچ

حساسیتی به بدنم نداشت. بعد کتش رو درآورد و دور بدنم پیچید.

بالاخره تموم شد.

بالاخره یه کم وقار داشتم.

به طرف پشت سرم رفت و طناب رو با دستهای برهنه شکست. وقتی

حرف میزد لبهاش نزدیک گوش من بود. — تا وقتی که من نگفتم حرف نزن.

اون از سرنوشت شکنجه بیپایان نجاتم داده بود؛ پس با خوشحالی اطاعت کردم.

حالا که دستهام آزاد بودن، ژاکتم رو روی بدنم سفت کردم و تا جایی که میتونستم پوستم رو پوشوندم. روی پاهام بلند شدم و باسنم رو پوشوندم. پاهام برهنه بودن و بیشترشون قابلرویت بود؛ ولی بهتر از این بود که بذارم سینههام بیرون بزنن.

کانوی بازوم رو گرفت و با ملایمت به من دست نزد، انگار که امیدوار بودم. کانوی به دختر دیگهای که خریده بود رسید و قبل از اینکه دستهای اون رو آزاد بکنه دکمهی یقه بلوزش رو باز کرد. پیراهنش رو درآورد.

چشمهام بلافاصله به طرف بدنش رفتن، بلاخره بدن قدرتمندش رو دیدم، چیزی رو که فقط تصور میکردم. قسمت انتهایی بدنش ماهیچه و خطوط برجسته مختلف داشت که بدنش رو به یه قطعه هنری تبدیل میکرد، شکمش سفت و سخت بود مثل سنگ، پشتش انحنایی داشت که انگار حفر شده بود؛ ولی علت اون گرفتگی... گرفتگی عضلاتش بود. بازوهاش پر و قوی بود و شونههایش انقدر پهن بودن که احتیاجی به لایهای نرم نداشتن. سینههایش بهترین قسمت بود؛ قوی، پهن و محکم. پوست آفتابسوختههایش فقط اون رو زیباتر میکرد.

با

تقری چند ساعت پیش مورد تجاوز قرار گرفته بودم، بنابراین من به اندازه کافی بیدار نبودم. ...

@vip_roman

در حال حاضر، فقط میخوام از اونجا و از این مردهای
منزجرکننده مخصوصا پنجه دور بشم. کانوی به هر دو ما نزدیک شد، و ما رو تا
خروجی ساختمون همراهی

کرد. وقتی از پلهها بالا میرفتیم متوجه شدم که تو زیر زمین بودیم. از
لابی گذشتیم، فوراً محل رو شناختم.
تئاتر اپرا. ...

ما به یه شاسیبلند مشکی رسیدیم نمیدونستم که ماشین چه شکلیه. تموم
پنجرهها دودی رنگ بودن. در پشتی رو باز کرد و به ماریسا کمک
کرد. بعد در مسافر رو برام باز کرد.
من وارد شدم و هیچ سوالی نپرسیدم.

وقتی از پنجره بیرون رو نگاه کردم، پنجه رو دیدم که اونجا ایستاده
بود. یه سیگار تازه روشن کرده بود و حالا اون رو مثل اکسیژن نفس
میکشید. هرگز فکر نمیکردم که به این مرد (پنجه) نزدیک باشم؛ ولی
حساس امنیت کنم.

این فقط بهخاطر کانوی بود.

کانوی به طرف جاده رفت و شروع به رانندگی کرد، و بعد تلفنی زد.

—چطور پیش رفت؟

صدای مردانه‌ای از پشت خط به گوش رسید.

—وضع پیشبینی نشده‌ای بود.

کانوی با آرواره محکم گفت:

—من بهت احتیاج دارم تا چند هفته آینده از دختره مراقبت کنی، تا اینکه اون رو به خانوادهاش برگردونیم.
اون ماریسا به خانوادهاش برمیگردونه؟
مرد پرسید:

—چی شده؟— الان نمیتونم بگم. فردا صبح آناستازیا رو سوار هواپیما بکن.
مرد سوال دیگهای نکرد.
—باشه کان... ولی بعدا توضیح بهتری لازم دارم.
—تو یکی از اونها رو میگیری.

ما تو یه ویلا در حومه شهر توقف کردیم، قصری در احاطه دیوارهای سنگی...

گل اوی هر روز تو خونه کانوی بزرگتر شده بود.
کانوی ماریسا رو به داخل خانه برد و من رو تو ماشین تنها گذاشت.
پانزده دقیقه کشید تا برگرده. بعد به جاده برگشت و بیشتر در حومه شهر حرکت کرد، فقط نور چراغهای جلوش رو روشن میکرد تا راهنمایش کنه. اینجا در وسط ناکجا آباد، فقط نور ستارها و ماه دیده میشد.

نمیدونستم کانوی و من کجا ایستاده بودیم؛ نمیتونستم کمک کنم، ولی احساس امنیت میکردم. بعد از خوابیدن کنار یه سطل آشغال و توسط دو گروه از قاتلین روانی دستگیر شدن... من سپاسگزار بودم که از

قدرتی که دائما اطراف کانوی وزوز میکرد، استفاده کنم.

فرمون رو گرفت، بند انگشتهاش سفید شد.

ولی اون چیزی نگفت. من هرگز اینقدر از سکوت متنفر نبودم.

میخواستم حرف بزنم؛ ولی میدونستم که حرف زدن ممنوعه. اون

فقط یه شانس بهم داده بود، بنابراین جرات نافرمانی ازش رو نداشتم،

نه این بار. ...

رادیو خاموش بود و اون نگاهش رو به جاده دوخته بود و لخت بود.

حتی وقتی که اون نشسته بود، شکمش صاف صاف بود. اون مدام از

بدن من تعریف میکرد؛ ولی اون تنها کسی بود که هیکل بینقص

داشت.

—تو چقدر احمقی؟

فکر میکردم اول میپرسه خوبم، یا نه.

فکر کردم دستم رو میگیره و انگشتهام رو میبوسه، ولی اون. هیچ

کدوم از این کارها رو نکرد.

—میدونی اگه من تو رو خریده بودم، چه اتفاقی میوفتاد؟

فقط فکرش نفسم رو بند آورده بود.

—وقتی به هتل رفتم کارمند اونجا گفت تو رفتی. من اومده بودم که

پول و یه تلفن برات بیارم؛ ولی تو قبلا رفته بودی. تو یه پیشنهاد خوب

رو رد کردی و انتخاب کردی که توسط پادشاه مجسمه دزدیده بشی.

با این که میدونستم اون سعی میکنه به من کمک کنه، حالم بدتر شد.

—بعد از این همه چیزهای لعنتی، فکر کردم تو میفهمی که این دنیا
چقدر وحشتناکه... من فکر میکردم تو میدونی که مردهای سنگدل
واقعا کی هستن. و تو حس اشتباهی از واقعیت داری و فکر میکنی که
شکست ناپذیری. اگه من تو رو نخریده بودم، درست همین الان مورد
تجاوز قرار گرفته بودی. ...

—بسه. — من گفتم میتونی حرف بزنی؟

سرش رو به طرف من برگردوند. و روی صندلی مسافر نگاهم کرد.
—از زنهایی مثل تو متنفرم. تو فکر میکنی میتونی هر مردی که
سر راهت میاد رو نابود کنی، و وقتی گند میزنی، میفهمی که چقدر
ضعیفی. بارها و بارها این رو دیدم... و خواستم کمکت کنم.
—در عوض سکس.

—انگار نمیخواهی من رو بکنی.

بعد با بدخلقی گفت:

—هیچ کدوم از اینها اصلا با عقل جور در نمیاد... چرا فرار کردی
سفایر؟ فکر کردی اونجا چی پیدا میکنی؟ من بهترین فرد دنیا نیستم؛
ولی ثابت کردم که من شایسته ترم.
حالا که اون ثروتی برای من خرج کرده بود، استحقاق صداقت کامل
رو داشت. دوباره به طرفم برگشت... و با دقت گوش داد.
—برادرم هفتصد و پنجاه هزار دلار وام گرفت، تا بتونه تو شهر

@vip_roman

نیویورک قمار کنه. وقتی اون همه چیز رو از دست داد و نتونست پول
رو پس بده، رهبرشون اون رو کشت، اسمش پنجه هستش.
چشمهای کانوی تنگ شدن، انگار اسم اون رو تشخیص داده بود.
—وقتی برادرم مرد، پنجه گفت که من رو به عنوان پاداش میگیره...
گفت من رو برده جنسش میکنه و روزها رو میشمرد تا من رو
بگیره... همه جا برام یادداشت میذاشت روی مبل، توی کیفم... اون با
من بازی میکرد، اوج میگرفت و به آرومی آزارم میداد. اون تهدید
کرد که اگه فرار کنم بیشتر به من صدمه میزنه؛ ولی نمیتونستم بذارم
این اتفاق بیوفته. نمیتونستم بزارم من رو از موهام بگیره و زندانی
بکنه... بنابراین فرار کردم. کانوی مدام رانندگی میکرد؛ ولی سرعتش به طور
قابلملاحظه‌ای
کاهش یافته بود.

—چرا بهم نگفتی؟

—خیلی ترسیده بودم. به همین خاطر بود که نمیخواستم اسمم رو به تو
بدم. ولی تو شو خیلی معروف شدم، و اون به سمتم اومد.
—چرا این رو بهم وقتی اون روز به تو پیشنهاد دادم، نگفتی؟
—برای اینکه تو اون پولی رو که میخواست... و من نمیخواستم تو

این کار رو بکنی.

با ناباوری پرسید:

—ولی صد ملیون رو میدادم؟

—من از تو خواستم این کار رو بکنی...

—تو داشتی بهم التماس میکردی سفایر یا من اشتباه میکنم؟

نه اشتباه نمیکنی...

—اگه به من میگفتی چی شده، کمکت میکردم؛ ولی نگفتی. تو بهم

اعتماد نداشتی، با وجود تموم کارهایی که برات کردم. من این معامله

رو به تو پیشنهاد کردم تا بدهیهای رو پس بدی، و تو من رو زمین

زدی.

—و من باید از این بابت ممنون باشم؟

و با خشم گفتم:

—تو پیشنهاد دادی بدهیهای رو پاک میکنی اگه من رو بکنی.

—پانصد و سی هزار دلار بدهی!

با خشم ادامه داد:— این پول جیبی نیست، حتی برای کسی مثل من. تو یک پنی هم به

اسم خودت نداری ولی میخوای زنده بمونی... گداها نمیتونن انتخاب

کنن، و تو اشتباه کردی. این یه معامله عالی بود و تو هم گند زدی.

این پیشنهاد بدی نبود.

—این روشی نبود که من بخوام باکرگیم رو از دست بدم.

سرش رو یه کم تکون داد.

—خوب حالا برای صد میلیون دلار، اون رو خریدم و اون رو به من میدی. من مالک تمام تو هستم، از سر تا انگشتهاش. هر وقت بخوام تو رو میکنم... هر جوری دلم بخواد بهت لباس میپوشنم... و تو انجام میدی. هر چیزی رو که من تو رو به اون محکوم کنم تا راضی بشم، انجام میدی.

فرمون رو محکمتر گرفت و مستقیم به جلو خیره شد.

هنوز کتش رو پوشیده بودم و بوی اون، من رو تو خود پیچیده بود. پارچه روی پوستم نرم بود و با وجود اینکه این چیزها رو به من میگفت، احساس امنیت میکردم.

—منصفانه‌اس... —

اگه کانوی من رو نجات نداده بود، با بدترین سرنوشت روبرو میشدم. اون زندگی من رو به خوبی حفظ کرد. حتی اگه برای باقی عمرم براش کار میکردم، هرگز قادر نبودم پولی رو که صرف نجات من کرده بود، جبران کنم. پنجه میتونست بجاش من رو بخره، و (اگه میخرید) در این لحظه صورتم سیاه و کبود شده بود. کانوی مقدس نبود.

ولی، شیطان هم نبود.

من هیچ فرصت و یا منابع دیگهای نداشتم. هیچ امیدی نبود که من به آمریکا برگردم.

برای دومین بار اگه کانوی رو ترک میکردم، دوباره در برابر دنیا

@vip_roman

آسیب پذیر میشدم. پنجه لحظهای به من میداد تا شانسش رو امتحان بکنه.

کانوی به من پولی نمیده (حقوقش رو نمیده) تا بدهیم رو بهش پس بدم. و حتی اگه این کار رو میکرد، هرگز قبول نمیکردم. اون برای من به اندازه کافی خرج کرده. این دیگه زندگی من بود. من دارایی کانوی بارستی بودم. زندانی مشتاقش...

—ممنونم که من رو خریدی...

هرگز این کلمهها رو با صدای بلند ادا نکرده بودم. اوضاع خراب شده بود، من از مردی که من رو میخرید تا من رو بکنه تشکر میکردم!

ولی از اونجایی که اون تنها آدم نجیب تو این موقعیت بود. من ازش سپاسگزار بودم. من ترجیح میدم با کانوی باشم تا هر کس دیگه ای... زمانی که واقعا رنج میبیرید، درک شما از زندگی تغییر میکنه. کانوی حرفم رو تصدیق نکرد. با یه دست رانندگی میکرد.

—این نحوه شکل گیریه... من از تو برای تصوراتم استفاده میکنم، و

دقیقا همون کاری رو میکنی که من بگم تو برای مردهای دیگه نمیشی، فقط من... من همه چیز برات فراهم میکنم و تا آخر عمرم ازت محافظت میکنم. در عوض، تو الهه من خواهی بود فهمیدی؟

@vip_roman

من تنها زنی بودم که اون بدون خیال پردازی باهاش زندگی میکرد.
من از دستورهاش پیروی میکردم و دقیقا همون چیزی میشدم، کهاون میخواست
باشم. وظیفه من این بود که راضیش کنم، و بهش الهام
ببخشم. من همیشه سعی میکردم باهاش مبارزه کنم، ولی حالا هر
کاری از دستم بر میاومد انجام میدادم.
بعد از کاری که برای من کرد، من بهش مدیون بودم. من هر چی
میخواست بهش میدادم.

—آره. «فصل چهاردهم»

«سفایر»

من قبلا اینجا بودم؛ ولی برای مهمونی بعد از فشن شو. افرادی بودن
که هر اینچ از فضا رو اشغال کرده بودن و خونه و محوطه رو پر
ازدحام کرده بودن، چون هزاران نفر در ملک بودن.
ولی حالا خالی بود.
یه دیوار سنگی دور ورودی ملک پیچیده شده بود، و ما مجبور بودیم
حداقل یک مایل جلوتر بریم. بعضی از زمینهایش پر از میوه بود و
قسمت دیگه پر از بوتههای درهم پیچیده شده و باغهای رز بود.
چیزی که اون شب متوجه نشده بودم، چراگاه بود که چند اسب اونجا
میچریدن. اصطبل تو دوردست نشسته بود و یه حصار سفید، حیوانات
بزرگ رو نگه میداشت.
هوا تاریک بود به طوری که نمیشد اون رو تشخیص داد؛ ولی نور
دور طولیه، خطوط چهرههاش رو روشن کرد.

—تو اسب داری؟

کانوی وارد میدان شد و موتور رو خاموش کرد.

میدونستم که جوابی نمیشنوم.

وقتی از ماشین پیاده شدم، ژاکت رو دور بدنم پیچید و احساس کردم که

باد شبانه از میون موهام حرکت میکنه. تموم وسایلهام رو پشت سرم رها کرده بودم؛ بنابراین تنها چیزی که

داشتم این کت بود و حتی مال من هم نبود.

مردی بیرون اومد با تیشرت زرشکی و شلوار گشاد آبی. سیبیل کلفت

خاکستری رنگ داشت و پوستی آفتابسوخته و برنزه. احتمالا مال دهه

پنجاه یا شصت بود. و با توجه به تناسباندام و پوست صورتش، سخت

تو اطراف ملک کار میکرد.

—شب به خیر، کانوی. من ماشین رو میبرم.

کانوی کلیدها رو براش انداخت. مرد اونها رو گرفت، با اینکه

چراغهای جلوی خونه خاموش بودن.

—چی دستور میدین؟

اون درباره نحوه لباس کانوی اظهار نظر نکرد، به این حقیقت که

پیراهنش گمشده یا من تو کتش پیچیده بودم اشاره نکرد. اون باید کانوی

رو در چنین موقعیتهایی دیده باشد؛ وقتی که نیمه لخته با یه زن به

درون میره.

—سفایر تو اتاق بزرگ مهمان میمونه. به یه وعده غذا و چیزی

برای نوشیدن نیاز داره.

خدمتکارش موقع شنیدن دستورات حتی پلک هم نزد.

—البته آقا. حق با شماست.

کانوی فقط قبل از اینکه از پله‌های سنگی به طرف در ورودی بره، یه کم سرش رو تگون داد.

دنبالش به راه افتادم، و وقتی به اندازه کافی تند راه نرفتم، برگشت تا بهم نگاه کنه. به نزدیکش رفتم و کت رو محکم تر دور خودم پیچیدم. وارد ورودی شدیم، سقف تا طبقه سوم امتداد داشت و پله‌ها دو طبقه رو نمایان میکرد. این یک ورودی بزرگ بود، که دو مجسمه سنگی بزرگ نزدیک پله‌ها قرار داشت. هر دو سربازان رومی بودن که از دوران سزار تزیین شده بودن. اونها نیزه رو تو دو طرف نگهداشته بودن و بدنشون سفت و سخت بود، مثل کانوی. ...

به سمت راست رفت، عضلات پشتش موج میزد و زیر پوستش جابه‌جا میشد. کمر باریکش در میون شونه‌های عریضش کشیده شده بود، درست مثل مجسمه‌هایی بود، که تو خونه‌اش بنا کرده بود. به طبقه سوم رفتیم و من از این فرصت استفاده کردم تا نقاشیهای روی دیوار رو تحسین کنم. نقاشیهای رنگروغن همگی منحصر به فرد و زیبا بودن و رنگشون به سبک «توسکانی» بود.

همه پنجره‌ها در وسطشون قاب بندی مربع چوبی داشتن، و اونها رو باز گذاشته بودن تا هوای تازه به داخل خونه بیاد.

کانوی کنار یه در تو طبقه سوم ایستاد و قدم به داخل گذاشت.

—اینجا مال توئه. حمام خصوصی داره و یه بالکن. تو باید به انداز کافی جا داشته باشی.

تخت بزرگ پادشاه از روتختی قرمز و نارنجی روشن شده بود. رنگهای مدیترانه‌ای با شیشه‌های پنجره هماهنگ شده‌بودن. بیرون تاریک بود، نمیتونستم منظره رو ببینم؛ ولی تصور کردم که ما

حت منظره تماشایی داره.

تموم اثاث خونه کاملاً برای تکمیل اتاق طراحی شده بود. تابلوهای نقاشی شده دیوارها رو زینت دادن، و نور منحصر به فردی چراغها سقف رو روشن میکنه.

اتاق دوم، شامل اتاق نشیمن بزرگ کنار بالکن بود. قفسه‌های کتاب پر از کتاب بودن و مبل روبروی یه تلویزیون بزرگ که روی دیوار قرار داشت، قرار گرفته بود. بهنظر میرسید که من تو دفتر ریاستجمهوری پناه گرفته بودم.

—این عالیه.

حتی اگه کنار یه سطل آشغال نمیخوابیدم، هنوز فکر میکردم این زیباترین اتاقیه که تا به حال دیده بودم. منصفانه نبود اون این همه پول بابت من بده، و الان هم این اتاق لوکس رو بهم تقدیم کنه.

« —دانته» هر چی که نیاز داشته باشی رو برات فراهم میکنه. تو آزادی از باشگاه و استخر استفاده بکنی. فقط برای چند روز از سر

راهم برو کنار.

به سردی یخ از من دور شد، و به طرف در برگشت.

—چرا؟

دستش دستگیره رو گرفت و به زحمت برگشت.

—چون نمیخوام چشمم بهت بیوفته.

خونش فوقالعاده بود!

من هرگز اون رو تو نور خورشید ندیده بودم.

هوا صاف بود و آسمان جوری آبی بود، که انگار یه اقیانوس روی

سرم گسترده شده. بالکن من منظره کامل اصطبل و باغ شراب (تاکستان) رو نشون میداد. وقتی خورشید روی بالکن فرود اومد، جای

راحتی روی زمین بود.

حمام من به اندازه اتاق خواب بزرگ بود، با یه وان بزرگ زیر

پنجره‌ای که مشرف به خونه بود. دوش عظیمی وجود داشت که

میتونست دو برابر این وان رو پر کنه. اگه این فقط یه اتاق خواب

مهمان بود، تو این فکر بودم که اتاق خواب آقای کانوی چه شکلیه؟!

پای پیاده محوطه رو جستجو کردم و در امتداد یکی از راههایی که به

طرف اصطبل میرفت راه رفتم. من ایستادم و برای مدتی طولانی به

اسبها خیره شدم، لباسهای قشنگشون رو تحسین کردم (لباس اسب

یعنی بعضی از اسبها رو با مدل خاصی اصلاحشون میکنن که عین

@vip_roman

لباس میشه براشون)، قبل از عبور از استخر شنا و ایوان بزرگی که تو اون مهمانی آخر هفته بود.

اینجا قصر بود!

من با کانوی برخورد نکردم؛ ولی امیدوار بودم که برخورد کنم. اون گفت که برای مدتی هیچ کاری باهام نداره، و من میدونستم که این بهخاطر این بود که ازم عصبانی بود؛ از اینکه اینقدر احمق بودم. من باعث شده بودم پول زیادی از دست بده. دانتیه از پشت سرم ظاهر شد.

—سفایر؛ چیزی براتون بیارم؟

من تو بزرگترین اتاق پذیرایی خونه ایستاده بودم، اون مکان برای یه سالن رقص به اندازه کافی بزرگ بود. سهتا داستان برای اینجا وجود داشت و من هنوز همه اونها رو بررسی نکرده بودم.

—نه فقط نگاهی به اطراف میندازم.

—متوجه شدم که به سینی صبحانهات دست نزدی. دانتیه با یه تیشرت یقهدار و دستهایی که پشت نگه داشته بود ایستاده

بود. اون نسبت به من بیتفاوت بود. از من بیزار بود، حتی با اینکه قبلا هرگز با من صحبت نکرده بود.

—سینی صبحانه من؟!

—من سینی رو تو اتاقی که هستی قرار دادم.

توی اتاق من؟!

@vip_roman

دانته باید متوجه شگفتی چهره من شده باشه.

—اونجا دری جداگانه وجود داره. دستور دادم هر روز صبح برای شما صبحانه بیارن.

—متاسفم. من ندیدمش.

اون زحمت کشیدن آه رو به خودش نداد.

—پس بزار برات ناهار بیارم؛ بیا.

—تو مجبور نیستی اینکار رو بکنی... من می تونم خودم این کارو...

—دستپخت من رو دوست نداری؟

—اوه... من هرگز این رو نگفتم.

با ناباوری پرسید:

—تو سینی صبحانهات رو نخوردی و حالا ناهار هم نمیخوای؟! من

تموم عمر هنر آشپزی رو مطالعه کردم. غذاهای من بهترین غذاها در

این کشور بزرگ هستن. اگه از اینها خوشت نیاد، مشکل از غذا

نیست... از توئه.

پسر...!

ما توی مسیر اشتباه افتادیم. با زهر چشم به من خیره شد. اگه دندانهایش رو نشون میداد، احتمالا

دندانهای نیشش بود.

@vip_roman

—من واقعا سینی صبحانه رو ندیدم. من عاشق ناهارم چون دارم از
گرسنگی میمیرم. فقط نمیخواستم ناراحتت کنم.
با تعجب پرسید:

—ناراحتم کنی؟! من برای این زندگی میکنم سفایر... گرفتن این مثل
بردن تکه‌های از روح منه. هدف من اینه که خدمت کنم و این کاخ رو
به خونه تبدیل کنم. چطور با مهمانها رفتار میکنم با اون (کانوی) هم
همینطور رفتار میکنم؛ مثل خانواده سلطنتی.
مطمئنا من این لحظه احساس سلطنتی نمی‌کردم. فقط یک درد توی
باسنم احساس میکردم.
حالا اون با قیافه‌های خشمگین به من خیره شد، انگار انتظار داشت من
چیز دیگه‌ای بگم.
چیکار کنم؟

—اوه... متاسفم که درست نفهمیدم.

—من عذرخواهیت رو قبول میکنم.

از کنار من رد شد، بدنش از غرور سخت شده بود.

—ناهارت رو کجا میخوری سفایر؟

—من انتخاب دارم؟

ایستاد و دوباره برگشت، چشمه‌اش تنگ شدن.

دوباره چیز احمقانه‌ای گفتم؟!!

@vip_roman

—هرجا که تو بخوای. فقط بگو، برات فراهم میشه. — توصیه تو چیه؟

دستش رو به طرف پنجره دراز کرد:

—روز زیباییه؛ آفتابی و گرم. تراس همیشه جای بزرگیه.

—پس اونجا میخورم.

دستهایش رو بهم زد:

—عالیه... چند دقیقه دیگه ناهار سرو میشه.

روی بالکن زیر چتر سفید نشستم و زمینهای کشاورزی که کانوی

صاحبشون بود رو تحسین کردم. اسبها تو چراگاه پراکنده شدن و

خورشید رنگ زیبایی روی زمین انداخته بود. نسیم ملایم، هوای گرم

رو مستقیماً به گونهای من میآورد. آب برکه، زیر آفتاب درخشان

میدرخشید.

دانته به من مثل یه مشتری تو یه رستوران خدمت کرد. اون برای من

یه چای سرد و یه سبد نان آورد، و بعد یه سالاد سبز با بطری سرکه و

مرغ بریان با گوجهفرنگی برشته.

با

تقری ساعت سه بود و هنوز نشونی از کانوی نبود.

دانته به ایوان برگشت و بشقابم رو برداشت.

—خوشت اومد؟

—بله، شگفتانگیز بود. ممنونم.

—دسر؟

بیشتر؟!

—من دیگه جایی ندارم؛ ولی ممنونم.

چشمه‌اش رو تنگ کرد.

—منظورم اینه... البته. — خیلی خب... من با یه فنجان قهوه و بیسکویت

برمیگردم. من تازه

یه بسته جدید درست کردم.

—خوبه.

مطمئن نبودم نقشه کانوی برای من چیه؛ ولی نمیتونستم دور و بر

خودم بنشینم و به وزنم اضافه کنم. اون احتمالا میخواد من اندازه‌هام

رو حفظ کنم.

دانته با بیسکویت و قهوه برگشت. و همه چیز رو روی رومیزی سفید

گذاشت که یک گلدان گل سرخ روی اون وجود داشت.

—چیز دیگه‌ای هست که بتونم براتون بیارم؟ من تیرامیسو و کیک لیمو

هم دارم.

فکر کنم تو آشپزخونه همه چیز داره!

—کانوی الان خونه هست؟

بلافاصله چهره‌اش سخت شد.

—من فقط کنجکاو بودم.

—الان داره کار میکنه.

روشن بود که کانوی به دانتته دستور داده بود که من رو ازش دور نگه
داره. میخواستم خودم رو سرگرم کنم تا اینکه حال و حوصله حرف
زدن با من رو داشته باشه.

—میتونی بهش یه چیزی از طرف من بگی؟

—میتونم پیغام رو بدم؛ ولی نمیتونم کاری کنم گوش کنن.

—بگو بهش...

نمیدونستم چه میخوام بگویم. میخواستم ازش عذرخواهی کنم، چون
تقصیر من بود که مجبور شد من رو آزاد بکنه، و یک صد میلیون دلار خرج کنه؛
ولی یه عذرخواهی از طرف دیگه اون رو خالی
میکرد.

—من از خونه زیباش لذت میبرم.

روزها گذشت و من حتی یک لحظه هم اون رو ندیدم. حتی مطمئن
نبودم که تو خونه میمونه.

میدونستم که تو میلان جایی داره، بنابراین شاید اونجا خوابیده بود تا
خشمش رو ببلعه.

من از وقتم تو بهشت لذت میبردم. تو آمریکا، من هر روز یه
دانشجوی کالج بودم که مشغول کار سخت و خوردن تخم مرغ پخته

@vip_roman

بود. ولی حالا یه آشپز ماهر داشتم که تمام غذاها رو آماده میکرد، و از من میپرسید که بعد از غذا قهوه و دسر میخوام. من از برکه که مشرف به منظره ایتالیا بود لذت میبردم، و تونستم از یه باشگاه خصوصی استفاده کنم که به اندازه کافی بزرگ بود، اونقدر که دهها نفر از مردم ازش استفاده کنن. حدس میزدم اون ثروتمند باشه.

توی ایوان کنار یه گیلان شراب نشسته بودم. پاهام تو آبگیر تاب میخورد و یه لباس آفتابی پوشیدم که تو کدم پیدا کرده بودم. کانوی باید کسی رو فرستاده باشه که لباسهام رو بخره تا اونها دقیقا بدونن که چه چیزی به من میخوره، چون همه چیز با اندازههام دقیق بود، و همه چیز زیباتر از هر چیزی بود که تا به حال میپوشیدم. مثل اینکه من پادشاهی دارم که حکمرانی میکنه و هر روز مثل یه ملکه لباس میپوشیدم.

صدای پا کنارم به گوش میرسید. پاهای سنگینی که فقط میتونست توسط یه مرد سنگین ایجاد بشه. این صدای پا دانتیه نبود که لاغر و انعطافپذیر باشه. این کسی بود که وزن دنیا رو حمل میکرد. کانوی بود.

اون کنارم روی لبه نشست و ته شلوارش رو بالا کشید تا بتونه پاهاش رو تو آبگیر جا بده. بعد گیلانم رو برداشت و قبل از اینکه به لبه اش برسه چرخوندش، و جرعه های شراب قرمز نوشید. دوباره اون رو بین ما قرار داد. لبه اش رو میلیسید. معالجه سکوت،

بالاخره تموم شد.

خورشید روی افق میچرخید و قطرات درخشان نارنجی، صورتی و آبی بر آسمان میپاشید. تراس اون بهترین منظرهای رو داشت که من تا به حال شاهد بودم، هر روز از اون لذت میبردم و غروب خورشید رو تماشا میکردم که بالاخره خورشید تو زیر افق فرو رفت.

—من خوشحالم که از این لذت میبری.

یه لحظه طول کشید تا بفهمم که این یه پاسخ مستقیم به پیامی بود، که چند روز پیش به دانتی داده بودم. — من هیچ وقت چیز زیبایی ندیده بودم. وقتی از دهکدهای کوچیک

میلان گذشتم، چیزهای زیبا دیدم... ولی هیچ شباهتی به این مکان نداشت. مثل صحنهای از یه فیلم، یا یک چیزه.

—زندگی واقعی همیشه زیباتر از فیلمهای سینماییه.

—شاید برای تو... ..

مرد ثروتمندی مثل اون فقط در معرض چیزهای لوکس زندگی قرار داشت، در حالی که به طور مداوم با گلها، اتومبیلهای گرون قیمت و زنهای زیبا احاطه شده بود. زندگیش رویایی بود.

ولی برای کسی مثل من، زندگی یک نبرد ادامهدار بود. یکی پس از دیگری... ..

—زندگی همون چیزیه که تو اون رو میسازی، عزیزه دلم.

نفسم رو از بین دندانهای بیرون کشیدم، به سرعت از احساسی که تو

@vip_roman

گوشتم بود متنفر بودم (یعنی از چیزی که شنیده، متنفر بوده)، باعث شد شکمم منقبض بشه. ناگهان احساس ناتوانی کردم، مثل این بود که پنجه، دوباره روی گردنم چنگ میانداخت. چشمهای کانوی روی من تغییر کرد:
—چی گفتم؟!—

به افق نگاه کردم و به آرومی نور رو تماشا کردم. ستارهها شروع به درخشیدن کرده بودن.
—من از این اسم متنفرم. ...
—چرا؟—

صداش عمیق و مردانه بود و همیشه با صدای بم حرف میزد. به قدری اعتماد به نفس داشت که با چند کلمه حرف میزد.
—پنجه من رو اینطوری صدا میزد... نیازی نبود توضیح عمیقتری ازش بدم. لازم نبود جزئیات اینکه من رو چطوری شکنجه میکرد رو بدونه؛ روی کاناپه دوستم خزیده بودم و وقتی بیدار شدم یکی از یادداشت های پنجه روی سینهام بود. اون دوست داشت فرار کردن من رو ببینه... چون اون بیخیال قضیه شده. کانوی شراب رو برداشت و یه نوشیدنی دیگه خورد.
—کار چطوره؟—
—فروش هرگز اینقدر بالا نبوده. مجله ها هرگز اینقدر بخشنده نبودن.

@vip_roman

مردم میگن این طرحها بهترین کار من هستن... و اینکه چیزی دیگهای میگن.

—خوشحالم این رو میشنوم.

حس کردم گرما تو گونهام گسترده شده، چون میدونستم که من به همهی اون تکهها الهام بخشیدم. اون با چشم شهوتبار بدنم رو معاینه کرد و زیباترین تکههای لباسزیرهای دنیا رو به وجود آورد.

—و همه اینها به خاطر توئه.

—من لیاقت این اعتبار رو ندارم کانوی.

گیلاس رو قاپیدم و نوشیدنی دیگهای ریختم.

—تو لیاقت بیشتر از اینها رو داری.

پام رو از آب بیرون کشیدم. زمانی که انگشتهای پاهام شروع به هرس کردن.

—دانته از من خوشش نمیاد.

—حق باتوئه... ازت خوشش نمیاد.

من نباید به چیزی که دانته فکر میکرد توجه کنم؛ ولی به هر حال ناامید شدم... — نمیخوام اون رو برنجوم.

—اون خیلی به کارش افتخار میکنه. اگه کاری بکنی که اون حس نیاز بکنه... اون برمی گرده.

—نیاز به چی؟

—همه چیز.

—خب... من به کسی احتیاج ندارم که دست و پام رو بگیره. من توانایی این رو دارم که تخریب رو درست کنم، لباسهام رو بشورم و برای خودم ساندویچ درست کنم.

—این نحوه کار تو اینجا نیست. برای دانت، این توهینآمیزه. این نشون میده که تو بهش نیاز نداری. اون کار کردن تو اینجا رو دوست داره، و اگه لازم نباشه، پس اون کاری نداره... بزار حس کنه مهمه. من این طور فکر نکرده بودم.

—اینجا زندگی میکنه؟

—یه اتاقخواب تو کنار آشپزخونه داره.

—خانواده‌های نداره؟

—یه دوست دختر داره که چند مایل از اینجا دوره. و دوتا بچه داره؛ ولی اونها از خونه بیرون زدن.

—کی وقت داره؟

—بعد از شام، اون آزاده که هر کاری که میخواد بکنه. و بیشتر اوقات، من تو میلان میمونم، پس زیاد کار نمیکنه. زمان زیادی داره.

—چه خوب... عاشق زندگی کردن تو اینجاست... یه جای زیبا مثل
اینجا بشونهاش رو بالا انداخت.

—اون شکایتی نداره.

اگه قرار بود تو همچنین جای زیبایی زندگی کنم، خیلی دوست داشتم
خدمتکار باشم.

—اگه کاری هست که ازم بخوای انجام بدم، خوشحال میشم کمکت کنم.
میتونم تمیز کنم یا تو دفترت کمکت بکنم، کار دفترداری یا چیزی مثل
این بکنم...

من زندگی خودم رو به اون مدیون بودم. من باید ده تا زندگی بعدیم رو
هم صرف اینکار بکنم که پول رو پس بدم.

—تو قراره کارهایی رو برای من انجام بدی... ولی نه اینها رو.

پاهاش رو از آب بیرون کشید و بلند شد. اون با تیشرت و شلوار جین
که به کمرش آویزون بود، ایستاده بود.

—یه چیزی روی تختخوابت گذاشتم. اون رو بپوش، زانو بزنی و
منتظر من باش.

سینه‌بند مشکی که لبه تخته بود رو شناختم. جنس روی کاسه‌های سوتین
توری بود. اجازه میداد پوست سفید من به طور شهوتناکی قابل رویت
باشه. لایه‌ای که توی سینه‌بند بود قابل توجه بود، و سینه‌هام رو بهم

@vip_roman

فشار میداد. تانگ مشکی الماسهایی تو طول بندش داشت. قبل از اینکه بردارمش
با نوک انگشتهام حسش کردم. قلبم خیلی

محکم میتپید، واقعا درد داشت. هر ضربه مثل طبل بود.

مهم نبود که بخوام خودم رو آرام نگه دارم، هیچ چیز جواب نمیداد.
قلبم میدونست که چه چیزی در شرف وقوعه، و آدرنالین ازش لبریز
شده بود.

موهام رو اتو کشیدم. صورتم رو آرایش کردم. همونجوری که خودم
دوست داشتم. چشمهام مه گرفته شده بود، نمیشد رنگ آبی رو ازشون
بیرون کشید. لبهای من از ماتیک قرمز براق پوشیده شده بود.
دستورش مختصر بود، ولی من فرض میکنم اون من رو روی
زانو هام تو پای تخت میخواد.

بنابراین، اطاعت کردم.

قسمتی از وجودم با نفرت میسوخت. من میخوام با مردی بخوابم،
که من رو از یه مرد بدتر خرید بود.
من حق انتخاب سرنوشت من رو نداشتم. مورد بخشندگی مرداهای قدرتمند
دور و برم قرار گرفته بودم.

بعد از اون روز وحشتناک، کاملاً احساس درماندگی کرده بودم.
وقتی که من تو دانشگاه بودم و سقفی بالای سرم داشتم، احساس
میکردم هر چیزی ممکنه؛ اگه به اندازه کافی سخت کار میکردم،
رویای یه آمریکایی میشدم.

همش چرت و پرت.

من هیچی نبودم جز یه گرو تو یه بازی.
من هیچی به جز اسباببازی، مردها برای جنگیدن نبودم.
بیرون از این دیوارها هیچ چیز بهتر نیست و من اینجا احساس راحتی
میکنم؛ ولی اینجا جایی نبود که میخواستم باشم. ولی چاره دیگری داشتم؟
بنابراین من روی زانوهام موندم.
من کانوی جذاب رو دیدم.
کمی بعد احساس کردم ارتباطی بین ماست.
و کمی بعد باهاش ملاقات کردم.
اون ویژگیهای خوبی داشت و مثل دیگران آزار کلامی هم نداشت.
اولین دفعه من، میتونست از این بدتر باشه.
پس باید متشکر میبودم.
و سعی میکردم از این لذت ببرم.
در اتاق خوابم باز شد و کانوی داخل شد. پا برهنه و با نیمتنه لخت.
فقط شلوار جینی که قبلا پوشیده بود، به تن داشت. در رو پشت سرش
بست و بعد به زمین خیره شد.
نگاهش انقدر تاریک بود که نمیشد تشخیص داد که خوشحاله، یا نه.
در حالی که بازوهاش دو طرفش بودن به من خیره شده بود. هر دو تا
دستهاش رو مشت کرده بود. همونطور که نزدیک میشد، پاهاش به
زمین چسبیده بود.
اون با من مثل یک ملکه رفتار کرده بود. ولی وقتی رئیس بود، تاج
رو دزدیده بود.

@vip_roman

اون وقت خودش رو گرفت، و تا اونجا که امکان داشت بیرون کشید.
به خودم یادآوری کردم که نفس بکشم.

کانوی همیشه با ملایمت لمس کرده بود، و نوازش نرمی رو روی
گردن و شونه‌ها به من داد بود. اون احتمالاً همون نوع عاشق، نجیب و احساساتی،
و قبل از اینکه

مستقیم به سمت چیزی که میخواست بره، من رو با لمسش تحریک
میکرد.

چانه‌ام رو بالا بردم و اون رو تماشا کردم که به من نزدیکتر میشد.
پاهام زیرم جمع شده بودن و سینه‌های من مثل این بود که روی یک
سینی باشن.

نفسم بیشتر و بیشتر لرزید. سوتین انقدر تنگ بود که ریه هام
نمیتونستن درست گسترش پیدا کنن (یعنی سینه اش درست بالا پایین
نمیشد).

موهام دور شونه‌هام ریخته بود؛ حلقه‌هایی نرم و لطیف که برای لمس
کردن انگشت‌هاش آماده بودن. اون به طور کامل خیره من شده بود،
انگار نیاز به نفس کشیدن نداشت.

—مسیح...!

حیرت رو تو چهره‌اش دیدم، همون نگاه خیره و متمرکز که وقت کار
روی چهره‌اش نقش بسته بود؛ این حالت بیشتر شهوانی و جاه طلبانه
بود. چشم‌هاش روی پوستم میسوخت. قبل از اینکه لباس زیرهام رو
دربیاره، من لخت بودم.

—الهه!

چشمهام به سمتش تغییر کرد، از روی غریزه میدونستم که این اسم جدید من برای اونه (یعنی انتخاب کرده که سفایر رو الهه صدا بزنه).

—روی تخت.

انقدر عصبی بودم که به سختی میتونستم روی پاهام حرکت کنم. مثل گوزنی که سعی داره راه رفتن یاد بگیره، یه کم قبل از اینکه دستم به تخت برسه، یه کم تکون خوردم. ملافها پنبه مصری بودن و خیلی راحت بودن، راحتترین چیزی که تا به حال روی اون خوابیده بودم.

حالا دستهام لحاف نرم و لطیف رو لمس میکردن. وقتی روی تخت خزیدم از روی اون رد شدم. نمیدونستم چه طور من رو میخواد؛ ولی فکر کردم میخواد من رو از پشت بکنه.

باسنم رو گرفت و به پشت برگردوندم. بعد من رو تا لبه تختخواب کشوند، تا وقتی که باسنم میون زمین و تشک آویزون موند. دستهایم باسنم رو فشار دادن، قبل از اینکه با پارچه تانگم بازی کنه. چشمهایم روی من بودن، با یک حالت عادی میبلعیدم.

قبل از اینکه شورت رو پایین و روی پاهام بکشه، توری رو برداشت، اونها رو (جورابه‌های توری هر پا) تا روی قوزک پاهام کشید و بعد روی زمین انداختشون.

—وقتی وارد اینجا شدم، توی ذهنم یه چیز خیلی متفاوت داشتم؛ ولی

حالا که دارم به تو نگاه میکنم...

@vip_roman

زانو هام رو گرفت و از هم جدا کرد و منطقه خصوصی من رو
آشکار کرد، بدون شرم به من خیره شد. انگار بدنم هر کاری که اون
میخواست رو میکرد.
که حقیقت داشت...

روی زانو خم شد و پاهام رو تو آغوش گرفت. صورتش رو نزدیک
سکسم آورد و بعد کمی طرف کلیتوریسم دم گرفت. وقتی نفس گرمش
رو حس کردم عصبی شدم (حسش شدت گرفت.) هیچ مردی تا حالا تو
این موقعیت نبوده و صورتش بین پاهام فشرده نشده.
درست وقتی که زبونش رو حس کردم، به پشت دراز کشیدم، به طرف
سقف.

باسنم بیدرنگ در تماس شهوانیش به حرکت دراومد. من صدایی رو
رها کردم، که هم صدای جیغ و هم ناله بود. و بعد اون، بوسیدم.
تموم من رو بوسید.

زبونش با ملایمت روی برآمدگی بین پاهام میلغزید. بعد به سمت
ورودی واژنم رفت و زبونشو داخل کرد.

من رو طوری مزه میکرد که هیچکسی تا حالا نکرده بود. من دراز
کشیده بودم و اجازه داده بودم هر کاری میخواد باهام بکنه. میدونستم
اون کاملاً به من تعلق داره. من نمیتونستم نه بگم. نمیتونستم این رو
متوقف کنم، حتی اگه میخواستم.

دستهایش رو زیر رانهای من قلاب کرد، و صورتش رو بهم فشرد.
محکمتر و عمیقتر من رو بوسید.

@vip_roman

زبونش رو خشنتر میچرخوند. نوک انگشتهاش رو روی رانهام میمالید.

—این واژن... ارزش هر پنی رو داره.

احساس کردم گرما بدنم رو فرا گرفت. از شکمم شروع شد و تا پایین سرازیر شد. قبل از اینکه بدونم چه اتفاقی داره میوفته، خودم رو آماده کرده بودم.

فقط نمیتونستم باور کنم، که الان داره اتفاق میافته.

من حتی کانوی رو نبوسیدم؛ ولی احساس کردم بدنم داره بهم خیانت میکنه.

تو این وضعیت خیلی چیزهای نادرستی وجود داشت؛ من مثل احشام خرید و فروش شدم.

ولی، من هنوزم میخوامستم بیام.

تنها چیزی که تونستم درست کنم، این بود که بدنم رو کنترل کنم و مطمئن بشم که از این لذت نبردم. من یه چیز بودم، الهه اون... چون مجبور بودم که باشم.

ولی اگه از این لذت میبردم چیزه دیگهای هم میشدم. بنابراین، به سختی باهاش مبارزه کردم و سعی کردم ذهنم رو جای دیگهای نگه دارم...

در حالی که اون به عشقبازی با دهن خودش روی واژن من ادامه میداد. از روی لذت نفس کشیدم، و روی سقف بالای سرم تمرکز کردم. مطمئن شدم که باسنم به طور غریزی بالا نره و تگون نخوره.

@vip_roman

اگه فقط تمرکز کنم تا کارش تموم بشه، میتونم کمی از وقار خودم رو ننگه دارم.

دهنش رو دور کرد.

لحظهای که این لذت رو گرفت... ناگهان احساس سرما کردم. حس خوبی بین پاهام داشتم؛ ولی حالا که از دستش داده بودم، هیچ چیزی برای جنگیدن نداشتم.

همونطور که منتظر اتفاقات بعدی بودم، دستهام ملافهها رو گرفتن.

—متوقف شو.

فرمانش مثل شمشیر در حال بریدن، تو اتاق پیچید.

—چی رو متوقف کنم؟!—

روی بدنم حرکت کرد و خودش رو روی من ننگه داشت؛ با بدنی سخت که از سنگ تراشیده شده بود؛ اون مجسمه زندهای بود. لبه‌اش با بدنم آغشته شده بود... که مثل برق لب درخشان بودن.

—دست از جنگیدن بردار... با این کار چیزی رو ثابت نمیکنی. شاید به همون اندازه‌ای که فکر میکردم، مرموز نبودم. بین پاهای من خزید و دهنش رو به طرف کلیتوریس دردناکم کشید.

لبه‌اش مثل قبل تهاجمی بودن، می‌کید و کمی گاز می‌گرفت.

کمر من به لرزه افتاده بود. و وقتی که واکنش بدن من رو کنترل میکرد، روی تشک فرو رفتم. میخواستم تو زندگی خودم کنترل

@vip_roman

داشته باشم؛ ولی وقتی این مرد من رو اینجوری بوسید، متوجه شدم
که اصلا کنترلی ندارم.

روی تخت به خود پیچیدم، کمرم قوس برداشت و باسنم به دهنش
چسبید.

گرما تو رگهام ایجاد شد و نفس از ریه‌هایم دزدیده شد. نفسهام به ناله
تبدیل شده بود. و بعد ناله‌های من به چیز دیگه‌ای تبدیل شد. ملحفه‌های
زیر پام رو گرفتم و انفجار رو میون پاهام احساس کردم. من به اوج
رسیدم. و این بر خلاف هر چیز دیگه‌ای بود که ازم گذشته بود.
ملافه‌ها رو محکم‌تر کشیدم، و احساس کردم که به طرزی لذتبخش از
اینجا دور میشم (یعنی به اوج رسیده و هر چیزی اونجا اتفاق میوفته
رو نمیفهمه، از اینجا دوره).

تا اون لحظه من رو بوسید، تا اون لحظهای که کاملاً بهم غلبه کرد، و
با زبونش کلیتوریس من رو تحریک کرد. قبل از اینکه ازم دور بشه،
آخرین بوسه رو بهم داد.

لعنتی... دختر خوب.

بلند شد و شلوار جینش رو باز کرد.

همونطور که نفسم رو حبس میکردم، به سقف خیره شدم. خیسی بین

پاهام رو احساس میکردم... خیسی که فقط از بزاق دهن اون نبود.

انگشتهام رو لای موهام کشیدم. انقدر خوشحال بودم که نمیتونستم

این احساس عجیب رو درک کنم. کمرست هنوز محکم دور بدن من پیچیده شده بود
و سینهام رو محدود

میکرد، و اونها رو روی چانهام فشار میداد.

انگشتهاش رو به هم فشرد.

—روی زانوهات... همین الان.

من از تشر انگشتهاش قدردانی نکردم؛ ولی طرز برخورد خودم رو

بررسی کردم. حالا که اون بهم حس خوبی داده بود، اطاعت کردن

خیلی مشکل بهنظر نمیرسید.

اون جایی از من رو بوسید که قبلا هیچوقت بوسیده نشده بود.

و این بهشت بود.

برای اینکه از این لذت میبردم خودم رو سرزنش کردم.

روی زمین زانو زدم و پاهام رو مثل دفعه پیش روی زمین جمع کردم.

دستم رو روی رانهام قرار دادم، و تماشاش کردم که شلوار جینش

رو پایین انداخت و با لگد کنارش زد. وقتی فقط باکسر مشکی پوشیده

بود رانهایش پارچه پنبهای بهنظر میرسید. اون همه جا مرد بود، از

میون موهای سرش تا ضخامت پاهاش، همه جا مرد بود. ...

ما

ما

ت عضله و پوست بود، نه چربی. وقتی توی دفترش بودم به سختی

دیدم که اون غذا بخوره؛ حالا با عقل جور در میاد.

باکسرش رو انداخت و اون آلت بزرگش رو که با غرور سیخ شده بود،

آشکار کرد. رگهای درشتش از استوانه بالا رفته بودن. و تاجش هم

از قبل برای تراوش کردن آماده بود (یعنی آب قبل از انزال ریخته شده

@vip_roman

بود. (موهای اطراف توپاش مرتب شده بود، با اینکه بیشتر... پوست بود (یعنی مویی مشاهده نمیشد.)

ولی... قد و طولش هر دو باور نکردنی بودن، حتی با معیارهای محدود من. اون یه جور آلت بود که تو یه فیلم پورن دیدم، نه روی یه مرد واقعی. آلتش، به اندازه بقیه اون موثر بود.

حالا که روی زانوهام و همسطح کمر اون بودم، دقیقا میدونستم که ازم چی میخواد.

انگشتهاش رو دور آلتش گذاشت، و به آرومی خودش رو به من رسوند.

—من رو ببوس.

خودش رو به همراه آلتش پایین کشید. تاجش رو درست به طرف دهن من گرفت. گردنم رو دراز کردم و لبهام رو روی سرش فشار دادم. پوست صافش رو میبوسیدم، و چسبناکی آلتش رو از روی برانگیختگیش احساس میکردم. ماده چسبناکش، دور لب من مثل رژ لب آغشته شد. تشکیل پوشش ضخیمش، باعث میشد توی دهنم لیز بخوره.

—چشمهات به من باشه.

سرم را بالا کردم تا بهش نگاه کنم، و همون حالتی که قبلا دیده بودم رو ببینم. ولی، سرخی چهرهاش رو فراگرفته بود و آثار هیجان تو چهرهاش هویدا بود. دستش به موهام گره خورد و انگشتهاش تو

رشته‌های نرم مو هام محکم شدن.

آلتش رو تو دست‌هایش گرفت به پوشش سرش اشاره کرد، و گفت:

—از اینجا شروع کن.

دهم رو به توپ‌هایش چسبوندم، و طوری اونها رو بوسیدم که سر

آلتش رو بوسیده بودم. آهسته شروع به حرکت کردم، وقتی سعی میکردم روی کاری که

میکردم تمرکز کنم، نگاهم رو روی اون نگه داشتم.

بعد از اینکه من حس کردم، میخواستم کاری کنم تا اون هم حس

خوبی داشته باشه. نمیخواستم از اینکه من رو خریده پشیمون بشه، نه

وقتی که میتونست بزاره پنجه من رو بخره، اگه ارزش پرداخت اون

پول نداشته باشم.

—بیشتر زبونت.

توپ‌هایش رو طوری که یه مرد رو میبوسیدم؛ بوسیدم و زبونم رو به

خوبی روی لب‌هام نگه داشتم. دهم از پوست خشنش پوشیده شده بود،

بنابراین زبونم بیشتر از قبل روی اون خم شد.

—ساک بزن.

یکی از توپ‌هایش رو تو دهم فرو کردم و دهم رو باز کردم تا بتونم

اون رو جا به جا کنم (حرکت بدم).

طوری که من رو بوسید، بوسیدمش.

مکیدم و بعد بوسیدم.

@vip_roman

قبل از اینکه زبونم رو باز کنم، با ملایمت توپش رو تو دهنم کشیدم.
با دستش موهای روی صورتم رو کنار زد، و بعد پشت گردنم چنگ
انداخت. انگشتهاش رو دور آلتش حلقه کرد، و آلتش رو تگون داد.
—سریع تگون بده.

دستش رو کنار زد و به من اجازه داد، تا من بهش برسم. بعد به پایین
خیره شد و تماشام کرد.

سریع دستم رو به بالا و پایین تگون دادم، و هم زمان توپاش رو لیس
میزدم، دو کار رو باهم انجام میدادم. چشمهای حرکاتم رو دنبال میکرد. میدونستم
که اون روشی که دوست داشت از یک زن راضی
باشه رو به من یاد میده.

—چشمهات به من باشه.

دوباره چشمهام رو بالا آوردم. دستهایش به طرف طول آلتش رفت و
آلتش رو به سمت دهن من نشونه گرفت. میدونستم که اون چی
میخواه.

دهنم رو باز کردم و اون رو تا ته گلویم بردم، و تموم راه به عقب هلش
دادم. بزاق دهنم اون رو احاطه کرده بود. وقتی نمیتونستم نفس بکشم،
درد رو تو سینهام احساس کردم.

پشت گردنم رو کشید، و مجبورم کرد که آلتش رو بیشتر توی دهنم جا
بدم. آلتش رو به داخل دهنم فشار داد تا اینکه فقط چند اینچ از اون
بیرون دهنم بود. انگشتهاش به سرم چنگ زدن و موهام رو کشیدن.
خودش رو از دهنم بیرون کشید، و دوباره به داخل دهنم هل داد.

@vip_roman

مهربانی اون مدتها قبل از بین رفته بود. طوری دهنم رو میکرد که انگار مال اونه.

چون این رو انجام داد. ...

خودش رو تو دهنم فشار میداد و تقلا میکرد، و گردنم رو همزمان میکشید.

به گلووم فشار میآورد و این مجبورم میکرد که اجازه بدم بزاق دهنم، از طرف دیگر دهنم چکه بکنه.

اشک تو گوشه چشمهام جمع شد، همونطور که آلتش هوای داخل ریههایم رو مسدود کرده بود.

میخواستم عق بزمن، چون اون خیلی محکم به من ضربه میزد و خیلی هم عمیق بود. — عق نزن.

به چشمهایم خیره شدم و به رانهایم تکیه دادم تا تعادلم رو حفظ کنم. انگشتهام رو روی رانهایم فشار دادم و برای نفس کشیدن میجنگیدم.

اگه اون بهم حس فوقالعادهای نداده بود، این خیلی سختتر میشد. اون داشت تا ته حلقم رو میکرد، بدون اینکه به من توجهی داشته باشه.

همونطور که قول داده بود، از من استفاده میکرد. اون من رو بدون توجه به اشک چشمم نگاه میکرد، این اون چیزی بود که اون رو بیشتر تحریک میکرد.

آلتش خیلی بزرگ بود.

سرعت رانش بالا رفت و من رو عمیقتر و سختتر میکرد.
به خودم اجازه نمیدادم عق بزمن، میدونستم این کار رو ممنوع کرده.
وقتی به من نگاه میکرد، چشمهایش تیره شدن.
—الهه من.

موهام رو توی دستش مشت کرد و قدرتتش رو بیشتر کرد. هیچ رحمی
به گلوی من نکرد. وقتی کارش با من تموم بشه، گلوم حتما درد می
گیره. وقتی برای لحظهای چشمهایش رو بست، آلتش تو دهنم جمع شد و
من میدونستم که اون داره میاد. آلت بزرگش میخواست توی دهن من
رها بشه. ...
با این آلت بزرگ، فقط میتونستم تصور کنم که آب اون چقدر میتونه
تو راه گلوی من بیاد.

—اول به من نشون بده. با هر دو دستش سرم رو محکم گرفت و من رو عمیقتر
کرد. خودم

رو آماده میکردم، تا هر چیزی رو که میخواد براش فراهم کنم. تقلا
کردم نفس بکشم. سعی کرد سرپا بمونه، چون با نیروی زیادی بهم
ضربه میزد. چشمهام پر از اشک شد و اشک از چشمهام جاری شد.
حالا من احساس مالکیت اون رو داشتم... اون میتونست هر کاری یا
هر چیزی که میخواست، بکنه.

اون باعث شده بود احساس خوبی داشته باشم، و حالا میخواستم کاری
کنم که اون احساس بهتری داشته باشه. دلم میخواست به اندازه پولی
که پرداخته بود، ارزش داشته باشم؛ ولی آلتش بزرگ بود و دهن من

کوچیک... علیرغم بیتجربگی‌م، کانوی بهم آسون نگرفت.

اون هیچوقت به من آسون نمی‌گیره.

از دهنم آلتش رو بیرون نکشید... و در حالی که ناله بلندی سر میداد،

کاملاً آلتش رو درون دهنم هل داد. آلتش در جواب لرزید و از

خوشحالی زقزق میکرد. همه آبش توی دهنم اومد، هم‌هش پرتاب شد

توی زبونم و حلقم.

خودم رو مجبور کردم که عق نزّم، تا کارش تموم بشه.

چند تلمبه دیگه زد، صدای ناله‌هش تا وقتی که کارش تموم بشه ادامه

داشت.

بعد موهام رو رها کرد، و چنگ انگشته‌ش روی پشت گردنم رو

متوقف کرد.

آهسته آلت خیسش رو از دهنم بیرون کشید. آب سفیدش کمی توی سر

آلتش جمع شده بود. بزاق دهنم بین سر آلتش و دهنم کشیده شده بود.

همون حالت متمرکز روی صورتش بود؛ ولی حالا عمیقتر و

تاریکتر بود.

—نشونم بده. بالاخره نفسم رو حبس کردم. بیشتر از قبل هوا رو تو گلویم حس

میکردم.

دهنم رو باز کردم و زبونم رو بیرون کشیدم، و نشون دادم که تموم

آبش سرتاسر دهنم رو پر کرده. آبش به دندان‌هام چسبیده بود و همه جا

رو گرفته بود.

گردنم رو گرفت و بذرش رو بررسی کرد.

سرانجام با موافقت سر تکون داد.

—قورتش بده.

دهنم رو بستم و قورتش دادم. نمیتونستم یه دفعه همه رو قورت بدم،
برای همین چندبار آب دهنم رو قورت دادم. کانوی من رو نگاه میکرد
و با کوشش خود به سرعت گلوم رو نگاه میکرد.

—باز کن.

دهنم رو باز کردم و دوباره بهش نشون دادم.

—خوبه.

گردنم رو رها کرد و دوباره باکسرش رو روی رانهاش کشید.
شلوار جینش رو از روی زمین برداشت، و روی پاهاش کشید
روی زانوهایم، منتظر دستور بعدیش موندم
ولی هیچ دستوری نداد. از اتاق بیرون رفت، و در رو پشت سرش
بست. قبل از رفتن بهم نگاه هم نکرد. تنها صدایی که شنیدم صدای
دستگیره در بود.

و بعد سکوت برقرار شد.

با بزاق مخلوط شده دور دهنم روی زمین نشستم. چشمهام هنوز از
اشک خیس بود. من انتظار داشتم که من رو بکنه؛ ولی هرگز این کار رو نکرد.
فکر کردم آیا این کار عمده یا نه؟

یا کارش رو ترجیح میداد!

میدونستم که بقیه عمرم اینطوریه. من انتظار داشتم که تو یه لحظه

این رو متوجه بشم.

ولی، حداقل از شن لذت میبردم. «فصل پانزدهم»

«کانوی»

با لباس شنا و حوله‌ای که دور شونه‌هام بود وارد خونه شدم.

—دانته؟

—بله آقا؟

کنارم ظاهر شد، از هر گوشه‌ای و از ناکجا بیرون میامد.

—تا چهل و پنج دقیقه دیگه صبحانه‌ام روحا حاضر کن، و به سفایر بگو

به من ملحق بشه.

—البته، از شنا لذت ببرید آقا.

—ممنونم دانته.

به استخر رسیدم، عینک رو از روی سرم کشیدم و به داخل آب شیرجه

زدم. بلافاصله دور من شروع شد. قبل از اینکه روزم رو شروع کنم،

به جلو و عقب شنا کردم تا هزار متر رو تموم کنم.

یه روز تابستانی زیبا بود و زمین همیشه گرم بود، هر چند هنوز

ساعت هشت نشده بود.

سرم رو زیر آب چرخوندم و به شنا کردن ادامه دادم.

بدنم رو توی آب دراز کشیده کردم، تا تموم عضله‌هام تمرین کنن.

محکم لگد می‌زدم و قدم هام رو تنظیم می‌کردم.

با خودم کلنجر میرفتم.

آب سرد از کنارم رد شد و به آرومی ماهیچه‌های گرمم رو که زیر پوست سوخته‌ام بودن، تسکین میداد. وقتی کارم تموم شد، از آب بیرون اومدم و گذاشتم قطره‌های آب از بدنم چکه کنن و به عرشه ضربه بزنن.

عینک رو برداشتم و اون رو کنار زدم. میدونستم دانته به درستی از اونها مراقبت میکنه (از وسایلش).

دانته از قبل بالکن رو برای صبحانه آماده کرده. یه رومیزی سفید روی میز بود به همراه چتر سفید که میز و صندلیها رو از آفتاب داغ پوشونده بود. یه گلدان کوچیک، که یه گل سرخ داشت، که از زمین چیده شده بود روی میز بود.

از حوله برای خشک کردنم استفاده کردم. از بازوها شروع کردم تا پاها، و بعد سرم رو خشک کردم. وقتی به اندازه کافی خشک شدم، یه صندلی از کنار میز برداشتم و نشستم. مجموعه‌ای از روزنامه ایتالیایی و موبایلم رو دیدم؛ همینطور که منتظر مهمانم بودم، ایمیلهام رو چک کردم.

سفایر با لباس بلند سفید توی بالکن ظاهر شد، موهایش روی سینه‌اش ریخته شده بود، آرایشش تموم شده بود؛ و آماده بود آفتاب تابستان رو تو کلاهی که روی سر داشت تو آغوش بکشه. روبه‌روی من نشست و خودش رو به صندلی وصل کرد. چشمهای آبیش به سختی روی من حرکت میکرد.

@vip_roman

حتی وقتی دانتۀ تخمرغ و سبزیجات سرخ شده و یه تکه نان ایتالیایی
رو سرو میکرد، من ایمیلهام رو میخوندم.

سفایر صبر نکرد و شروع به خوردن کرد.

نیکول دیشب ایمیلهای زیادی برام فرستاده بود. دستورها و

برنامهریزیهام رو به روزرسانی کرده بود. بهنظر میرسه که

پارچهداران تو ترکیه پول بیشتری میخوان؛ چون ما به طور

قابلتوجهی سفارشهامون رو افزایش دادیم. من به پول اهمیتی نمیدادم؛ ولی من از
قبولش امتناع کردم. به

ایمیلهاش پاسخ دادم و به غذا دست نزدم.

—اگه میخواستی من رو نادیده، بگیری چرا میخواستی به تو ملحق

بشم؟

چشمهام آروم به سمت صورتش لغزید، بیشتر از لحنش شکه شدم:

—این به من مربوطه، نه به تو.

به چشمهای آبی و نافذش نگاه کردم. به یاد آوردم وقتی اونها من رو

اونطوری نگاه میکردن، به چشمهای من قفل شده بودن.

من عاشق درخشندگی اونها هستم، به خصوص وقتی تیره میشن.

اون هرگز به اندازه وقتی که دهنش با اومدن من پرشده بود، زیبا

نبوده.

حالا زیر آفتاب درخشان نشسته بود، و مثل یه زن ایتالیایی بهنظر

میرسید که هر مردی میخواد اون رو تو خونه نگه داره.

حتی اگه لباسهاش رو میگرفتم و آرایشش رو پاک میکردم، باز هم

@vip_roman

زیبا بهنظر میرسید.

با لباسهایی که بهش دادم، کمال فطریش رو بالا بردم.

—این به من مربوطه. من میتونستم بخوابم. ...

—ساعت هشته، تو نباید بخوابی.

—هر کسی تو کله سحر بیدار نمیشه.

—نه؛ ولی هیچکس نباید تو ساعت هشت بخوابه.

از وقتی که اون بهم اجازه نمیداد کارم رو انجام بدم، چون درست رو

به روم نشسته بود، تلفن رو کنار گذاشتم؛ به علاوه نگاه کردن به اون

خیلی بیشتر از به موبایلم خیره شدن، بود. فنجان قهوه داغ رو برداشتمو جرعه‌های نوشیدم. اجازه دادم که کافئین به درون معده‌هام بییچه.

—تو هر روز صبح شنا میکنی؟

—وقتی گرمه.

—تو زمستون چیکار میکنی؟

—سالن ورزش. ولی ترجیح میدم بیرون باشم.

دوباره قهوه خوردم و بعد مقداری از املت رو خوردم.

—من ازت انتظار دارم هر روز تمرین کنی.

با ناباوری پرسید:

—هر روز؟!!

—آره.

—این یه کم مضحکه.

—این برات خوبه.

یه کم خامه به قهوه‌هاش اضافه کرد و با قاشق اون رو هم زد.

—من این کار رو پنج روز در هفته انجام میدم؛ ولی آخر هفته‌ها. این

بهترین چیزیه که میتونی ازم بگیری، پس بهم فشار نیار.

پنج روز، قابلقبول بود.

—تو فراموش کردی که من اینجا مسئولم؟! این چیزیه که نباید فراموش

کنی.

دیشب به اتاق خوابش رفتم و گلوش رو سخت کردم و میدونستم

امروز حتما درد داره.

اینکار رو کردم، چون میتونستم. من میتونم هر کاری که دلم بخواد بکنم؛ از طرف

دیگه اون هیچی تو

دستش نداشت.

—تو مسئول خیلی از مسائل هستی؛ ولی نه همه چیز.

اگه اون بیشتر اوقات با من همکاری میکرد، فکر کنم، کافیه باشه.

چیزی که بیشتر از همه ارزش میخواستم، لذت جنسی بود. تا وقتی که

اون رو بهم میده، میتونستم با بقیه‌ی رفتارهاش کنار بیام.

—تو ازم نمیخوای که تو فشار بزارمت؛ پس اشتباهی نکن، که تو

فشار بزارمت.

روزنامه رو برداشتم و به تیتر روزنامهها نگاه کردم، میدونستم که به صورت خیره شده.

—امروز میری میلان؟

—آره.

—میتونم باهات پیام؟

من باید اون رو برای مدتی زیر نظر نگه میداشتم.

—نه.

—تموم روز تو خونه بمونم؟

—آره.

به بالای تپه نگاه کرد، موهایش یه کم با نسیم حرکت میکرد.

—وقتی امشب پیام خونه، برای شام بهم ملحق میشی. لباسزیری رو

که دانتی برات روی تخت میذاره رو بپوش.

سرم رو بالا کردم و منتظر یه مشاجره شدم.

تو این فکر بودم که آیا اون با من مبارزه میکنه، یا نه؟ شب تموم آلت بزرگ من

توی دهن کوچولوش بود؛ بزاق دهنش همجا

رو خیس کرده بود و اون با عق زدنش مبارزه میکرد.

هیچوقت اون صحنه شهوانی رو فراموش نمیکنم. طوری که به

چشمهای من نگاه میکرد، در حالی که جمجمه اش رو گرفته بودم(تو

@vip_roman

تنگنا قرارش داده بودم).

اون بحث نکرد. ...

—امیدوارم از من بهتر استفاده بکنی. اگه تمام روز بشینم اینجا، چاق میشم.

—به همین دلیل که هر روز باید ورزش بکنی

—هر روز ورزش کردن غیر معموله. من اینکار رو نمیکنم.

قهوه‌هاش رو نوشید و بعد املتش رو برداشت.

—ترجیح میدم تموم روز روی پاهام وایسم. من همیشه میتونم بهت

تو استودیو کمک کنم؛ حتی زمانی که از بدنم برای طراحی جدید

استفاده نمیکنی. من دختر باهوشی هستم و پتانسیل زیادی دارم.

به سردی گفتم:

—دخترهای باهوش خودشون قاطی درسرهایی که تو درست کردی،

میکنن؟

چشمه‌اش تنگ شدن.

—کارهای برادرم، از کنترل من خارج شده بود.

—ولی هر چیزی که بعد از اون اتفاق افتاد، تحت کنترل تو بود.

بزرگترین ترسم این بود که یه همچین اتفاقی برای خواهرم بیوفته.

ونسا انقدر زیبا بود که حتی نمیتونستم اون رو انکار کنم؛ شکوه یهملکه، و لبخند یه سوپرمدل رو داشت. دوستهایی که باهاشون بزرگ

میشدم، همیشه عاشقش میشدن.

و این به طور لعنتیای، خیلی آزار دهنده بود.

زندگی آسونتر میشد اگر اون زشت میبود. اگه یه مرد طوری که من
سفایر رو میخواستم، اون رو میخواست و اون شیطان و کنترلگر
بود...

سرش رو یه کم تکون داد، نگاهش سرد بود.

—حاضر نیستم به خاطر اتفاقاتی که برام افتاده، عذر خواهی کنم. من
نمیخوام به عنوان قربانی سرزنش بشم. بدون هیچ منابعی، کارهای
زیادی نبود که میتونستم انجام بدم. من خودم قضاوت نمیکنم، تو هم
نباید اینکار رو بکنی.

—من هیچوقت نگفتم که قضاوتت کردم... تو انتخابهای دیگهای
داشتی. فقط اونها رو ندیدی.

من میتونستم هر مشکلی رو با اشاره نوک انگشتم حل کنم. اگه بهم
اعتماد میکرد، شاید کیف پولم حالا یه کم سنگینتر میبود.

—پیشهادم سر جاشه... من میخوام ازم تو راه های مفید دیگهای
استفاده کنی.

اگه دانتی توی دهه گذشته بهم خدمت نکرده بود حاضر بودم سفایر رو
باهاش عوض کنم؛ ولی من چیزی رو ازش نمیگیرم. اون نه تنها از
خونهام مراقبت میکرد، بلکه اسرارش رو هم حفظ میکرد؛ حالا این
زن عجیب با من زندگی میکرد و حتی یکبار هم دربارهاش نپرسیده.

@vip_roman

این به اون مربوط نمیشد، این رو خودش هم میدونه.

—اگه به چیزی فکر کنم... بهت اطلاع میدم.

—من هنوزم میتونم مدل باشم... — نه.

نگاهم رو برگردوندم به روزنامه و دنبال مقاله جدیدی گشتم.

آخرین باری که روی صحنه رفت، وسواس جهانی رو شعلهور کرد.

مردها نمیتونستن نگاه خیره خودشون رو نسبت بهش متوقف کنن؛

بهش مثل یه تیکه گوشت نگاه میکردن.

الهه من، برای من خاص بود. برای کارم ضروری بود، و نمیخوام

اون رو با کسی شریک بشم.

دوباره سوال نکرد:

—یه سوار کاری؟

—تو چه زمینهای؟

گوشه دهنم از لبخند، گل انداخته بود.

—اسب.

به بالا نگاه کردم تا ببینمش، به اصطبل و مادیانها خیره شده بود.

اونها به جای منابع، جانوران بسیار با شکوه بودن.

—به ندرت.

—پس چرا نگهشون میداری؟

—چون من میتونم هر کاری می خوام، با پول خودم بکنم.

گازی به غدام زدم.

چشمهایش تنگ شدن.

—تو ممکنه صاحب من باشی؛ ولی من با یه آدم عوضی جور در

نمیام.

—و من، با کسی که ازم هی سوال میپرسه جور در نمیام. — من از تو سوال

نمیکنم. فقط دارم ازت یه سوال ساده میپرسم. این

طرز صحبت کردنه... مگه اینکه تا حالا با کسی مکالمهای نداشته

باشی.

فنجون قهوه‌اش رو به طرف دهنش برد؛ ولی ازش نخورد.

—که باعث تعجب من نمیشه.

لبخندم رو تا جایی که میتونستم پنهون کردم، مطمئن شدم که چهرهام

رو سخت و فلسفی نگه داشتم.

من تحسینش میکردم، نه چرت و پرت و بذله‌گو. خودش رو تو وضع

مسخرهای قرار داده بود؛ ولی جرئت نداشت از اونها دور بشه. اون

هرگز تسلیم نشد و تا اونجا که میتونست وقار و متانتش رو حفظ کرد؛

حتی وقتی در مقابل من زانو میزد، و ازم اطاعت میکرد. چون

جزئی از اموال بود، نمیتونستم کمکش کنم؛ ولی بهش احترام

میزاشتم.

یه چیزی در موردش بود.

تکرار کرد:

—چرا اسب داری؟

—من از نگاه کردن به اونها لذت میبرم، همین.

به اصطبل و اسبها تو علفها خیره شد.

—میتونم به اصطبل برم و سوارشون بشم؟

—هر کاری که دلت میخواد، میتونی بکنی.

با تعجب پرسید:

—واقعا؟! — من قبلا این رو گفتم. مارکو، مسئول اصطبله به اون بگو چی

میخوای، اون میگه که قراره چه اتفاقی بیوفته.

نیمی از غذاش رو تموم کرد و به اسبها خیره شد.

اسبهای من تنوع زیادی داشتن، اسب مسابقه، مادیان، مشکی و اسب

اپلوسا(انواعی از اسبها.) همه اونها منحصر به فرد و زیبا بودند.

اغلب اونها رو تو مسابقات نشون نمیدادم و سوارشون نمیشدم؛ ولی

اونها غنایم خوبی بودن. اونها زمینهای زیادی برای پرسه زدن

داشتن، و به صورت روزانه، مورد توجه قرار میگرفتن(ازشون

مراقبت میشد).

—من همیشه عاشق اسب بودم؛ ولی هیچ شانسی نداشتم که وقتم رو با

اونها بگذرونم.

نگاهش رو تماشا کردم که به روی زمین و به هیولاهای وحشی خیره

@vip_roman

شده بود. شور و هیجان تو چهره‌اش وجود داشت، نوعی مهربانی که حتی زیباتر اون بود. خورشید تو زاویه درست به صورتش برخورد کرد و چشمه‌اش رو مثل دو جواهر روشن کرد. به جای خوندن مقاله، تصمیم گرفتم به اون نگاه کنم.

آناستازیا رفته بود. و حالا من یه جایی رو برای خودم داشتم. چهار واحد مختلف تو داخل ساختمان وجود داشت؛ ولی من همه اونها رو خریدم تا مجبور نباشم با دردرس همسایه‌ها مواجه بشم. نمیخواستم کسی من رو تو راهرو یا پله‌ها ببینه. میخواستم این ساختمان کاملا مال من باشه. امنیت کامل اون رو پوشش داده بود. من دشمن زیادی نداشتم؛ ولی اگه یکی از اونها روزی میبود، میخواستم که آماده باشم.

نیکول تموم کاغذهای اداری هفته گذشته رو برای فروش برام فرستاده بود. ما موفق به توزیع به کشورهای اروپایی شدیم؛ ولی برای امریکا، تموم تکه‌هایی که تو این نمایش دیدن، تو پیش سفارش بودن. ولی این ارقام بالا رفتن.

این بزرگترین هفته فروش حرفه من بود. و من برای مدتی طولانی این کار رو میکردم. من کسی بودم که طرحهایی رو خلق کردم که مشتریها عاشقش شدن؛ ولی الهامبخش، الهه بود؛ کسی که جرقه خلاقیت رو زد. از باسن زیباش تا کمر کوچیکش، زیباتر از هر زنی بود که روی بوم

نقاشی بود.

اون تمايلاتم رو از اعماق وجودم استخراج کرد و موج جدیدی از شهوت رو به بدن من آورد. من از قبل یه مرد جنسی با اشتهاى زیاد بودم؛ ولی من رو گرسنه‌تر از همیشه کرده بود. تنها دلیلی که چرا نکردمش، این بود که آلت من درد میکرد که تو دهنش باشه.

من دیدم اون روی زمین نشسته با لباسزیر و آلت من برای سوراخ کردن اون لبهای لذیذ ناامید بودن. زبان من مایل بود ببینه که اون چه مزه‌های دارده، تا بدونه که همونقدر که بهنظر میرسه شیرینه، یا نه! ولی امشب، صبر نمیکنم. بکارتش رو میگیرم، چون براش پول پرداخت کردم. زنگ در به صدا دراومد و من دقیقاً میدونستم چه کسی به ملاقاتم اومده.

وارد اتاق اصلی شدم و در سیاه رو باز کردم. کارتر وارد شد.

—وقت داری که حرف بزنی؟

—میدونی که من وقت ندارم.

در رو پشت سرش بستم و به طرف بار رفتم.

—چی میخوای؟

—من پسر عمومت. دلیلی برای متوقف کردنش نیاز ندارم.

من دوتا لیوان ویسکی ریختم، و یکی رو بهش دادم.

—به خودت بگو تا باور کنی.

قبل از اینکه لیوان رو روی میز بذاره، جرعه‌های نوشید.

—پس میخواهی داستان رو بهم بگی، یا باید اون رو ازت بیرون بکشم.

—دومی.

روی کاناپه چرمی مشکی نشستم و لیوان رو کنار لبه نگه داشتم.
—امیدوارم این رو تو بگی.

اون روی کاناپه دیگه افتاد. یه ژاکت چرمی مشکی با شلوار جین تیره پوشیده بود. —چه اتفاق لعنتی افتاد؟ من آناستازیا رو به خونهای برگردوندم، و حالا ماریسا تو خونه من اقامت داره... مهم نیست؛ ولی از اونجایی که نمیتونم اون رو بکنم، مطمئن نیستم باهاش چی کار کنم.
—تو میتونی کارهای دیگه‌ای، کنار اینکه میکنیش بکنی.
—نه چیزهایی که جالب هستن.

من دیشت الهام رو نکردم؛ ولی مسلماً خوش گذشت.

—پس چه غلطی میکنی کانوی؟ چه خبر شده؟

—الهه من رو گرفته بودن و میخواستن تو زیرزمین بفروشنش. یکی از بچه‌های «چینزو یانکی» اونجا بود، و چشمهایش رو به اون دوخته بود. اون یه مریض عوضیه. واسه همین کاری رو کردم که مجبور

بودم، من خریدمش.

—پس تو دو زن رو خریدی؟

—آره.

جرعه ای از نوشیدنی رو خوردم و گذاشتم مایع شکم رو پر کنه.

—چقدر بابتش دادی؟

—مهم نیست.

کنارش زدم. اگه بهش میگفتم، یه ضربه ناگهانی میخورد.

—حالا اون مال منه، و دیگه مدل یا کارمند من نیست؛ اون فقط مال

منه. پیش خودم نگه میدارمش و برای طراحیها و چیزهای دیگه

ازش استفاده میکنم.

ابروهاش رو بالا انداخت.

—عین برده؟

—اون مایله. پرسید:

—واقعا؟! چون تو ثروتمندی؟

—چون جای دیگهای نداره که بره. اگه فرار کنه، پنجه پیداش می کنه.

بهقدری مقروضه که نمیتونه به آمریکا برگرده. تنها گزینه دیگه اون

اینه که توی خیابان زندگی کنه و امیدوار باشه که پنجه اون رو پیدا

نکنه. پس، برده من بودن گزینه بسیار بهتریه.

—چقدر بابتش پول دادی؟

به کلی سوالش رو نادیده گرفتم.

چشمهایش تنگ شدن.

—هر چی بیشتر نمیخواهی جواب بدی، من میخوام بیشتر بدونم.

—چون یه بچه‌ای.

—باشه.

وقتی لیوانش رو روی میز گذاشت، صدای ضربهای سنگین به گوش رسید.

—تو میدونی که من میتونم این اطلاعات رو از جای دیگه بخرم، و

اینکار رو میکنم.

حالا که رهانش نکرد، تصمیم گرفتم پانسمان رو پاره کنم (یعنی بگم).

—صد.

با تعجب پرسید:

—صد هزار تا؟!!

—اول از دو میلیون دلار براش شروع شد. — نه...! صد میلیون دلار؟!!

تعجب قبلی اون با نگاهش مقایسه نمیشد. آروارهایش فرود اومد و

چشمهای قهوه‌ای رنگش به خاکستری مایل شد. با ناباوری بهم نگاه

کرد. طوری بهم خیره شده بود که انگار نمیتونست حرفهایی که زدم

@vip_roman

رو باور کنه. برای اولینبار کارتر بارستی سکوت کرد. ...
و گفت:

—دیوونه شدی؟

—پنجه تحت فشارم گذاشت.

—و چرا تو اجازه ندادی تا پنجا پیروز بشه؟

میدونستم اگه از جام بلند نشم (یعنی اگه نخریده بودش)، چه اتفاقی
برای اون میوفتاد. عمر کوتاهش همراه با تجاوز وحشیانه و شکنجه
تموم میشد.

زنی مثل اون، پتانسیل زیادتری برای چیزهای بیشتری داشت.

الهه من سزاوار مرگ نبود.

اون خیلی با ارزش بود، نمیتونستم بذارم چیزی به این زیبایی بمیره.

—من بهش نیاز داشتم.

—هزاران زن دیگه هستن که میتونن جای اون رو بگیرن. اون داغه؛

ولی ماهیهای دیگهای هم تو دریا هستن.

—اون با طرحام بهم کمک میکنه. این نمایش مد، بزرگترین نمایش

بود که من تا حالا انجام داده بودم. این طرحها بالغ بر بیست میلیون

دلار تو هفته اول بود. ماهیهای دیگه هم تو دریا هستن؛ ولی در

مقایسه با اون هیچن.

@vip_roman

انگشته‌اش رو تو موهاش فرو کرد، هنوز خبر رو پردازش میکرد. — کانوی، هیچ زنی ارزش این همه پول رو نداره. این بیشتر از کار کردنه.

— نه این.

با بدخلقی گفت:

— بله همین.

— این زن، برای تو معنی خاصی داره؟

— معنی اون فقط برای کار و آلتمه.

سرش رو تکان داد:

— حالا چی؟ اون تا ابد با تو زندگی می‌کنه؟

— تا جایی که بتونم ارزش استفاده میکنم. بعد از اون، نمیدونم. وقت

سنش شروع به بالا رفتن کنه، پنجه اون رو نمیخواد. پس میتونه بره.

— پس اون برده شخصی توئه؟

ادامه داد:

— با اینکه همه خانواده ما، با ما مخالفن؟!!

— من بهش لطف کردم، باشه؟ اگه نخریدمش، اون باید یه جای بدتر از

این پیدا میکرد. اون با من موافقه، حتی ازم تشکر کرد.

— کانوی، تو میدونی که من یه قدیس نیستم. هر شب کارهایی میکنم

@vip_roman

که به اونها افتخار نمیکنم. من برای فاحشهها پول میدم، و مواد مخدر
رو قاچاقی از یه کشور به داخل کشورهای دیگه قاچاق میکنم؛ ولی
این چیزیه که پدر و مادرم هرگز قبول نمیکنن.
—میدونم.

والدینم من رو عصبانی میکنن؛ مادرم انقدر به من سیلی میزد که من
ستارهها رو ببینم. پدرم من رو با ناامیدی میکشه. اون مجبور نبود چیزی بگه، که
من احساس گندی داشته باشم.

—به همین دلیل، که اونها نمیخوان درباره این بدونن.

—میخوای اون رو برای ده سال از اونها مخفی کنی؟

—نمیدونم، چرا که نه؟

—چطور اون رو توضیح میدی؟

شونهام رو بالا انداختم.

—بهشون میگم دوست دخترمه.

—پس تو میخوای پدر و مادرت رو به وجد بیاری، در حالی که

چرنده؟

جرعهای نوشیدم.

—زندگی شخصی من به اونها ربطی نداره.

—ونسا؟

ادامه داد:

—درباره اون چی؟

اون خیلی صادق و بیگناه بود، دروغگویی به اون حالم رو به هم میزد.

—زندگی شخصی من جز نگرانیهای اون نیست.

کارتر سرانجام جر و بحث رو کنار گذاشت، و از لیوانش نوشید.

—حقیقت بین ما باقی میمونه باشه؟

قبل از اینکه لیوان خالی رو روی میز بذاره، محتویاتش رو خورد.

—باشه؛ ولی من هر از چندگاهی میرم و سر میزنم. من یه تهدید بیصدا رو با چشمهای خودم رها کردم.

هیچ مرد دیگهای از الهه من، الهام نمیگرفت. هیچکس حتی حق نداشت بهش نگاه کنه.

اون همش مال من بود، رویای شخصی من.

—نه.

—اگه اون برای تو معنایی نداره، چرا نه؟!

—چون واژن اون صد میلیون دلار میارزه... و من تنها کسی هستم که میکنمش.

اون شب به ویلا برگشتم و اتومبیل رو تو میدان گذاشتم، تا یکی از

@vip_roman

کارکنان ارزش مراقبت کنه. پارکینگ ایمن من پشت خونه بود، مستقیماً زیر خونه مجموعه‌ای از وسایل نقلیه مختلف وجود داشت؛ من ماشین شاسی بلند، ماشین مسابقه... و یه مجموعه خیلی بزرگ داشتم. داخل خونه شدم و ژاکتم رو به خدمتکار دادم.

—عصر به خیر، آقا.

ژاکتم رو روی بازوش گذاشتم و سعی کردم خشک و تمیزش کنم. از کنارم رد شد و رفت.

—دانته تو اتاق غذا خوری مشغول صرف شامه، مهمان شما اونجاست.

بهتر بود تو لباسزیری باشه که روی تختش گذاشته بودم. به طرف اتاق غذا خوری بزرگ رفتم که برای دوازده نفر مهمان کافی بود. یه میز بزرگ وسط سالن بود، و اتاق با پنجره‌هایی مشرف به محوطه، احاطه شده بود. نقاشی‌هایی روی دیوار آویخته شده بود. و کریستال چلچراغ نور شمع رو منعکس میکرد.

الهه من اونجا بود؛ تو لباس الماس، همونی که روز فشیون شو پوشیده بود نشسته بود. اون نمایشی تو صحنه اجرا کرد و درست مثل دهها میلیون الماس که تو لباسش دوخته شده بود، میدرخشید. گردنبند الماس روی گردنش آویخته شده بود. موها و آرایشش تموم شده بود؛ طوری بود که انگار میخواد در شو ظاهر بشه.

خوبه گوش داده به حرفم.

رو بهروی اون نشستم و دستمالسفره رو روی شلوارم گذاشتم.

@vip_roman

شبیه ملکه زیبایی بود، که کاملاً شقورق نشسته. در حالی که دستهایش رو به پهلو گرفته بود، حالت صحیح رو حفظ میکرد. چشمهای آبییش از ناراحتی تنگ شده بودن. دانتۀ لیوانهای خالی ما رو پر کرد و درهای نقرهای رو از روی بشقابمون برداشت. ماهی سالمون که جلز و ولز میکرد، به همراه بوی رزماری و گیاهان تو سالاد و یه برش نان نازک فرانسوی روی بشقاب نشسته بود. از اتاق بیرون رفت و تنهامون گذاشت. شروع به خوردن کردم. قبل از اینکه چنگال و کاردش رو برداره مکث کرد: —من نمیخوام لباسی مثل این رو برای شام بپوشم. باعث میشه احساس راحتی نکنم. در حالی که چشمهام روی بشقابم بود و ماهیم رو میبیریدم: —مهم نیست چه احساسی داری. —من نمیخوام دانتۀ من رو تو لباسی ببینه که به سختی من رو میپوشونه. —اون هیچوقت به تو دست نمیزنه. مثل همیشه غذای دانتۀ ناامیدکننده نیست. ماهیها کاملاً پختهشده و آبمیوه بسیار خوشمزه بود. اون میدونست که من رژیم غذایی شدیدی دارم... و موفق شد

انتخابهای دلچسبتری برام داشته باشه.

—این مهم نیست.

وقتی متوجه شدم که اون نمیخوره، به بالا نگاه کردم. به زیباترین زن دنیا... شکافتگی سینه‌اش رو به نمایش گذاشته بود تا من ازش لذت ببرم. پوست سرخش در برابر رنگ نقره‌ای بینظیر بود، و الماسها با ارزش اون برابری میکردن. فقط زنی کامل مثل اون لایق این بود که گرانترین لباسهای زیر رو بپوشه.

—تو این رو مقابل میلیونها آدم پوشیدی؛ جلوی دانتی نمیتونی؟

—این فرق داره، و تو این رو میدونی.

—بخور.

با چنگال به بشقابش اشاره کردم.

—خوشمزه‌اس.

بالاخره چنگالش رو برداشت و به غذا خیره شد. قبل از اینکه اولین گاز رو بزنه مکث کرد. با دهن کوچیکش به آرومی اون رو جوید. رفتار با کلاسی داشت. تماشاش کردم و مجذوب طرز حرکت دهنش شده بودم. رژ لب سرخ برافش رنگ پس نداده بود یا صدای ملچ ملوچ از دهنش خارج نمیشد.

وقتی دهنش پر از آب من بود. مجبور بود قبل از اینکه بالا بیاره چند دفعه قورتش بده. برای من غیر ممکن بود که هر وقت به این دهن کوچیک نگاه میکردم، به اون فکر نکنم.

—حق با تونه.

همونطور که تو سکوت دو جانبه غذا میخوردیم، ظروف به بشقاب
ضربه میزد.

من قبلا هرگز زنی رو برای شام اینجا نداشتم. در واقع من هیچوقت یه
زن رو اینجا ندیده بودم. وقتی زنهای شهر رو انتخاب میکردم،
همیشه از خونهام تو میلان استفاده میکردم. بیرون از حومه شهر
برای زمانی بود که من تنهام؛ ولی من نمیخواستم الهه رو تو شهر
نگه دارم. نه وقتی که کاری برای اون وجود نداشت، و مثل گربه تک
و تنها از پنجره به بیرون نگاه میکرد. اینجا، اون تمام دنیا رو تو
پاهش داشت.

صدای زیبایش سکوت رو شکست.

—کار چطور بود؟

بیشتر روزم رو صرف این کردم که اعداد رو خرد و خمیر (فشرده)
کنم و برای چند ماه آینده برنامه رو مرور کنم. دشوارترین کار پیدا
کردن یه جانشین، برای مشهورترین مدل من بود. حتی شروع به
معامله کردن این کابوس رو هم نکرده بودم.

—این خط زیرپوشهای من تو سراسر دنیا به فروش میره. ما مهلت

توزیع برای آمریکا رو نداشتیم. بنابراین، مردم تنها گزینه رو انتخاب میکنند. ولی
من تا حالا شاهد اینجور آدمها نبودم. برند من به سطح
جدیدی سوق داده شده. این هیجانانگیزه... ولی در عین حال ترسناکه.

—وحشتناک؟!—

ماهیش رو برید و به خوردن ادامه داد. معمولاً از سالادش میخورد؛ ولی به نان دست نزد.

من دنیا رو با طراحیهای خودم خیره کردم، دنیایی از مد رو نشون دادم که زنها براش میمردن. مردها میخواستن معشوقه خودشون رو را با بهترین لباسزیر زنانه بپوشونن؛ و زنها هم دلشون میخواست که عاشق این پارچه بشن. مردم فقط عاشق مدل جدید من نبودن؛ بلکه عاشق هر چیزی که من از الهام از اون درست کرده بودم، بودن. و حالا اونها به طور مشتاقانه منتظر مجموعه بعدیم هستن.

—چطوری میتونم این رو بالاتر ببرم؟—

—چند وقته این کارو میکنی؟—

—تقریباً دهه.

جرعهای شراب سفید نوشیدم؛ بطری که دانته به من توصیه کرده بود. اون دربارۀ همه چیز آگاه بود. همینطور وقتی پای غذا وسط میومد، مدیر خوبی هم بود و اطمینان داشت که بقیه کارکنان هر روز مسئولیتهای خودشون رو انجام میدن. اون پاداش خوبی دریافت میکرد با حقوقی که مردم براش میمردن.

—پس قبلاً هم این کار رو کردی.

—ولی هرگز به این نوع از آب تبدیل نشده بودم (یعنی اینطوری سر

@vip_roman

و صدا به پا نکرده بودم.) لباس زیر بارستی همیشه به خاطر تجمل
اعلا معروف بوده. همیشه یه برند شناخته شده بوده. اگه اسم من روش
باشه، تو میدونی که این کیفیت عالیه. ولی حالا نام من تو
استراتوسفر (جو، فضا) مختلف معروفه، به یه روش کاملاً جدید جلبتوجه میکنه.
فروش من، بهم میگه که بیش از حد محبوب شدم. حالا
که انتظارات رو افزایش دادم، و چیزی کمتر از بینقص کامل نیست.
من نمیتونم منتقدان و مشتریان رو ناامید کنم.
ماهیش رو تموم کرد، و بعد انگشتهاش رو تو ساقه شیشه‌های فرو برد.
—نمیکنی.

من لیاقت اعتماد اون رو نداشتم.
اون من رو به اندازه کافی نمیشناخت.

—نمیکنی چون به این کار اهمیت زیادی میدی. تو طرحهای بعدیت
رو بیرون نمیدی، مگه اینکه مطمئن باشی طرحهای اونها رو میکشه.
و منم میتونم کمکت کنم، همونطور که گفتم، من میخوام برای تو
مفید باشم... چون تو جونم رو نجات دادی.

عاشق شنیدن سپاسگزاری اون بودم. اون از این موقعیت متنفر بود
چون همه آزادیش گرفته شده بود؛ ولی در عین حال ممنون بود. بدون
من، سرنوشتش وحشتناک بود. حالا من یه زن مطیع داشتم که حتی
نیاز به زنجیر کردنش هم نداشتم. من اون رو برده ندیدم، نه وقتی که
مدیون من بود.

—تو به درد من میخوری الهه... میتونی روش حساب کنی.

در رو پشت سرم بستم و سینهام رو به کمرش چسبوندم. همون لباسی
رو پوشیده بود که پوست زیبایی پشتش رو نشون میداد. موهایش رو
روی یه شونه‌اش ریختم و پوست برهنه‌اش رو بوسیدم. شیرینیش
روچشیدم، هیچ چیز قابل مقایسه با حس شهوانی میون پاهاش نبود؛ من
از این لذت میبردم. حلقه گوشش رو بوسیدم، و آهسته دستهام رو زیر لباس کوتاه
که

پوشیده بود، حرکت دادم. پوست لطیفش رو لمس کردم، انگشتهام به
آرومی اون رو نوازش کردن. از روی نافش رد شدم و بالاتر رفتم
مشتاق لمس سینههای چابکش بودم.

من اون رو یه بار برهنه دیده بودم، وقتی که اون تو صحنه زیرزمین
ایستاده بود. اونجا حس برانگیختگی نداشتم، چون من خیلی ازش
عصبانی بودم که اونجا ایستاده.

اون مال منه، حالا فقط ما دوتا بودیم.

اون الهه منه.

رویای منه.

بند لباسش رو از گردنش باز کردم، و اجازه دادم که لباس شل بشه.
آهسته به جلو افتاد و روی بدنش لغزید، تا اینکه روی زمین افتاد و
سینه‌هایش آشکار شد. دستهام روی پیراهنش لغزیدن، تا وقتی که
انحنای سینه‌هایش رو حس کردم.

دهم رو روی گوشش فشار دادم و هر کدوم رو لمس کردم، و استحکام

@vip_roman

اونها رو احساس کردم. انگشتم سخت فشرده شدن، سینه‌هاش به طور کامل دستهای بزرگ من رو پر میکرد. نوک سینه‌هاش سفت شده بود. با نوازشم شکل سیخشدگی روی پوست خامهای رنگش پدیدار شد. همونطور که اونها رو دوباره تو آغوش گرفتم، به بدنش خیره شدم.

—اله من. ...

انگشت شستم روی نوک سینه‌هاش تگون خورد، و بعد گردنش رو بوسیدم.

اون بهطور لعنتی بینقص بود. زیر نور روشن روی صحنه به چهره زیباش خیره شده بودم، طرز

حرکت بدنش رو بررسی کرده بودم، طوری که باسنش حرکت میکرد مثل ملکه در اتاق قدم میزد؛ ولی حالا اون جسما در اختیار من بود و مطیع من بود.

لباس رو از روی سرش کشیدم، با بالا بردن دستهای همکاری کرد. نفسش تو سینه حبس شده بود. من میتونستم اون رو در حالی که سینه‌هاش بالا و پایین میرفت ببینم. عضلات پشتش منقبض شده بود. لبهای یه کم از هم باز شدن، تا نفس بیشتری بکشد. لباسش رو روی زمین انداختم.

حالا اون روی پاشنه ایستاده بود؛ با تانگ، و باسن گردش برای سیلی زدن بینقص بود. دستهایم از پشت اون پایین رفتن، انگشتم برجستگی ستون فقراتش رو حس کردن. انحنای کمرش رو دنبال کردم

@vip_roman

و به پشت لذیذش رسیدم. دستهام رو توی شورتش قلاب کردم.
نمیدونستم چطوری میگیرمش. میخواستم به هر نحوی که قابلتصور
باشه اون رو بکنم؛ ولی برای اولین بار میخواستم که خوب باشه.
میخواستم پاهاش زیر من پهن بشه، و هر اینچ از آلت من درونش مدفون
بشه. دلم میخواد هر قطره از آبم رو بهش بدم و معصومیتش رو ازش
بگیرم، و کاری کنم اون حس یه زن واقعی رو داشته باشه.
دستهام فقط به اون فکر میکردن.

پرداخت اون نوع پول، حتی برای من یه ضربه بود؛ ولی حالا که
احساس کردم اون در تماس من میلرزه، میدونستم که ارزش هر پنی
رو دارد.

نه تنها میتونستم داشته باشمش، بلکه هر چقدر دلم میخواست
میتونستم داشته باشمش، تا جایی که میخواستم... اون گنجی بود، که من با هیچکس
دیگه شریک نبودم. منحصرأ متعلق
به من بود.

شورتش رو از روی پوست آفتاب سوخته زیتونیش و از منحنی باسن
بزرگش پایین کشیدم. آهسته، اون رو از روی پاهاش بیرون کشیدم. تو
همون حال روی زانوهام خم شدم و آهسته اون رو لخت کردم.
لبهام هر کدوم از لمبرهای باسنش رو بوسید، و همین طور پشت
رانهاش رو تا وقتی که اجازه دادم از توی شورتش بیرون بیاد، تا
وقتی که لکه شیر و واژنش رو روی تانگش دیدم.
اون برای من خیس شده بود.

از جایم بلند شدم، لبخند جنونآمیزی بر صورتم نقش بست. اون میتونست وانمود کنه که فقط به اینخاطره که باید باشه؛ ولی نمیتونه وانمود کنه که مجذوب من نشده. اون با اشتیاقش برای اومدن، به عنوان نوعی اعتراض ساکت مبارزه کرد؛ ولی این کار عملی نشد. بدنش به همون اندازه که مال من بود، که من رو میخواست. من این پیوستگی رو هر وقت که لمسش میکردم، احساس میکردم. و حالا که نجاتش داده بودم، یه مشت تغییر برای اینکه کی صاحبشه انداختم، و اون به قدرت من احترام گذاشت. حالا آلت من کلفتتر شده بود...

به آرومی برگردوندمش، تا قرمزی گونهایش رو ببینم. شونهای ظریفش تا گردن باریکترش به حرکت دراومده بود. بدنش منحنی بی پایان بود، پوست نرم و زیبایی خالص بود. تموم روز میتونستم بهش زل بزنم.

به آرومی به طرف تخت بردمش، آلت خیلی مشتاق بود که برای اولین بار داخل اون واژن خیس باشه. من قبلا بهش فکر کرده بودم؛ ولیمیدونستم که علاقه و دلبستگی من فقط یهبار به شدت تشدید میشه. اون هم برای اولین بار.

اون با من حرکت کرد و دستهایش به سمت سینهام حرکت کرد. وقتی پشتش به تخت افتاد، قرار بود با سرعت به طرف تشک بره؛ ولی در عوض خم شد تا من رو ببوسه. صورتم رو برگردوندم؛ من هیچ وقت به لبهایش اجازه نمیدادم که لبهای من رو لمس کنه.

@vip_roman

در مقابل جواب ردم، به سردی بهم خیره شد، چشمهایش از ترس به عقب و جلو حرکت میکرد. دستهایش به آرومی از بدنم پایین لغزید و کنار شکمم ایستاد.

—من نمیوسم.

دستم رو روی پشتش گذاشتم، مستقیم بالای ستون فقراتش.

—چرا؟

پیراهنم رو از روی سرم بیرون کشیدم. و بدون اینکه چشمهام رو ازش دور کنم، اون رو روی زمین انداختم. سینههایش در مقایسه با قفسه سینه کوچیکش، بزرگ بود. هر دفعه که نفس میکشید، سینههایش ورم میکرد. وقتی اون خودش رو با حالت بینقص نگه داشت، بدنش بیش از حد هیپنوتیزم کننده بود. قبل از اینکه طوری دراز بکشد که من عاشق این باشم که باسنش رو قاپ بزنم، کمرش خم شده بود. دلم میخواست لبهام رو روی تمام بدنش بکشم.

—من فقط نمیتونم.

باسن تپش رو گرفتم و روی تخت قرارش دادم.

حالا حالت سکسی چشمهایش از بین رفته بود. مثل وقتی که آلت تو دهنش بود، با اشتیاق بهم نگاه نمیکرد. نگاهش بهم کاملاً متفاوت بود، نگار من تموم روحش رو مکیده بودم.

—چرا؟

برای بار دوم همین سوال رو تکرار کرد، حتی با وجود اینکه

@vip_roman

نمیتونست چیزی ازم بخواد، خواهان جواب بود.

—مهم نیست.

شلوار جین و باکسرم رو درآوردم، و روی تخت کنار اون خزیدم. من به سرعت به طرف بالشها گذاشتمش، تا اون رو زیرم جا به جا کنم.

—این برای من مهمه.

اون دستش رو به سینه من فشار داد، انگار که این کار من رو ثابت نگه میداره.

—وقتی میبوسی و میکنی این عشق بازیه، و وقتی فقط میکنی این کرده. و من عشق بازی نمیکنم.

—تو هیچوقت کسی رو نبوسیدی؟

—هرگز.

از چگونگی پخش موهای اطراف روتختی خوشم میومد. چشمهای آبیش مثل الماسی میدرخشید که بدنش رو پوشونده بود. اون از ترس عصبی شده بود، و من ترسش رو دوست داشتم.

—خوشت نیومد؟

—من عاشق اینم؛ ولی هیچوقت چیزی حس نمیکنم. هیچ احساسی ندارم.

—چرا نمیخوای چیزی حس کنی؟

@vip_roman

من اومدم اینجا که باهات سکس کنم، تا جایزه نجات جونت رو بگیرم.
من الان تو مود درد و دل کردن نبودم... - حرف زدن بسه.
پاهات رو با رانهای خودم پهن کردم، و تا زمانی که کاملاً زیرم بود
و پاهات رو کج کردم. به سختی میتونستم نفس بکشم. چون بالاخره
این زن رو دیدم که زیر من قرار داشت، و آماده بود که خوب و سخت
بشه. من میخواستم معصومیت اون رو بگیرم، و کاری کنم برای
اولینبار خون ریزی کنه.

با حالتی عصبی زیر من دراز کشیده بود و حیرت تو چهرهات گسترده
شده بود. ازم فرار نکرد مثل شبهای دیگه.
دستم رو محکم گرفت تا خودش رو محکم نگه داره.
اون آروم و آزاد نبود.
اون حتی بهم نگاه هم نمیکرد. سر آلت من رو به ورودی واژنش فشار
دادم.

-کانوی...

نادیده گرفتمش و به فشار ادامه دادم، سعی کردم به ورودی واژنش
محکم فشار بیاورم؛ ولی انقدر تنگ بود که نمیتونستم ازش عبور کنم.
من این رو عملی میکردم، و خودم رو درونش فرو میکردم.
این انتظار ارزشش رو دارد.
احساس میکرد این مقاومه؛ ولی این یه تحریک برای من بود. دست
نخورده و معصوم بود و بدنش رو هیچ مردی لمس نکرده بود.

—من... من این رو نمیخوام.

به چشمهایش نگاه کردم. ترس درونش رو دیدم.

—من این رو به طور متفاوتی میخوام... میخوام معنی داشته باشه. آلتی رو مقابل ورودی و ازش نگه داشتم؛ ولی بهش فشار نیاوردم.

—برام مهم نیست تو چی میخوای... من خریدمت، و هر کاری میخوام میکنم.

—کانوی لطفا... من تمام عمرم منتظر یه آدم مناسب بودم. میدونم که اون تو نیستی؛ ولی نمیخوام این شکلی باشه. میخوام من رو لمس کنی، من رو ببوسی، برای اینکه میخوام نوازشم کنی و ملایم باشی. میدونم این احمقانه‌هاس...

—احمقانه‌هاس... مردم فکر میکنن از دست دادن باکرگی باید جادویی باشه؛ ولی معمولاً اینطور نیست؛ ناشیانه، ناهموار و دردناکه. هرگز قرار نبود که «پرنس چارمینگ» (شاهزاده‌ای که با سیندرلا ازدواج کرد)؛ اولین بار تو باشه. حتی اگه اونم بود، خیلی متفاوت نمیشد. پس چرا باید من به این اهمیت بدم؟!

من اون رو یه دارایی فیزیکی میدیدم... چیزی که ثروتم رو برایش خرج کرده بودم. اون کلید موفقیت من بود، تا من رو به بزرگترین طراح دنیا تبدیل بکنه؛ چیزی که تا حالا دنیا به خودش ندیده. حتی بعد از اینکه من نباشم، لباسزیرهام هنوز رشد میکرد.

پاهایش رو باز نگه داشت؛ ولی چشمهایش ناامیدیش رو نشون میداد.

—میدونم که جونم رو نجات دادی، میدونم که واسه من پول دادی،
میدونم که باید خفه شم و بگیرمش؛ ولی تو من رو برای بقیه عمرت
نگه میداری. فکر کنم فقط یه خواسته باشه که بخوام بپرسم.
—تو فکر میکنی که تو موقعیتی هستی که برای یه لطف سوال کنی؟
آلتم سخت بود، خیلی هم شهوتی بودم تا بکنمش. باید تا حالا تو اون
فرو میرفت. باید از فشار گرم تنگی اون دور میشدم.
من باید همین الان بهش حمله میکردم و سراغ یه دختر فوقالعاده، که
مزه فوقالعاده‌ای میداد میرفتم. سرانجام شکست به چشمه‌اش رسید.
—باشه...

پاهاش رو از هم باز کرد و فاصله داد و کاملاً تسلیم شد. بحث
بالآخره تموم شد، و اون دقیقاً برای من آماده بود، که بکنمش.
به همون اندازه که سخت بودم، از این نگاه تو چشمه‌اش نفرت داشتم.
از ناامیدیش متنفر بودم. به روشهایی که نمیتونستم توضیح بدم، بهم
صدمه میزد. من باید از اون طوری که قول داده بودم، استفاده کنم؛
ولی یه چیزی من رو عقب نگه میداشت. من آدم خوبی نبودم و هیچ
وقت ادعا نداشتم که باشم، بنابراین هیچ عذاب وجدانی وجود نداشت که
متوقفم کنه.

ولی... نمیتونستم اینکار رو بکنم.
میخواستم به طور لعنتی بگامش.
ولی نمیتونم. ...

نفسم رو حبس کردم و ازش دور شدم، تموم عضلات بدنم از خشم منقبض شدن. خشمم فروکش کرده بود، و میخواستم خودم تو سوراخ دیوار هایش منگنه کنم. دلم میخواست چیزی رو که میخوام بگیرم. باکسرم رو از روی زمین برداشتم و پوشیدمش. به خودم زحمت ندادم که شلوار جینم رو بپوشم. به جای پوشیدن از زمین برداشتمش و روی شونهام انداختم. از اتاق بیرون رفتم و تو انتهای راهرو به طرف اتاقم رفتم.

بیشتر از اونی که قصد داشتم، در رو محکم بستم. اتاق خواب اصلی یه اتاق پذیرایی تو همکف داشت، با یه پنجره طبقه بالا که مشرف به بقیه سرزمین من بود. یه شومینه بزرگ گوشه اتاق بود که برای شبهایی که مه روی علفها قرار میگرفت، عالی بود. گاهی اوقات کنار آتیش مطالعه میکنم، گاهی هم فقط میخورم. شلوارم رو روی مبل انداختم و به سمت اتاق خواب رفتم... تخت پادشاهیم...

اینجا هم یه شومینه بود. و جایی برای قدم زدن توی کمد و حمام خیلی بزرگ...

آلتم خیلی سخت بود، فکر کردم ممکنه منفجر بشه. این هیچجا نمیرفت؛ مگه اینکه خودارضایی میکردم. از خودم ناامید شدم که به بردهام گوش دادم، و طوری رفتار کردم که انگار حق با اونه، یا همچین چیزی.

ولی من هم به این نتیجه رسیدم، که اون یه قدرت نامرئی روی من

داره.

اون این توانایی رو داشت، که وقتی که هیچکس دیگهای این قدرت رو نداشت.

هیچکس دیگهای نمیتونست باهاش کنار بیاد.

اگه کسی یک صد میلیون دلار برای نجات جون دخترها خرج میکرد، جرئت چنین کاری رو هم نداشتن. (یعنی جرئت نمیکردن که نه بگن.) ولی اون تونست.

دوباره باکسرم رو روی زمین انداختم. آماده برای خودارضایی بودم تا خودم رو از خشم، ناامیدی و تحریک شدید آزاد کنم. ولی الهه وارد اتاقم شد.

لباس الماس دوباره روی تنش نشسته بود. و موهایش رو روی یه شونههای ریخته بود. پاشنههای پنج سانتی باعث شده بودن باسنش بیپروا بشه. چشمهای آبیش با حالتی پوزش خواهانه به من دوخته شده بود.

و بعد روی زانوهایش نشست.

درست روبهروی من.

دستهایش رو روی پاهایش گذاشت، و سرش رو بالا آورد تا بهم نگاه کنه.

—بذارید جبران کنم... آقا.

روز بعد تو دفتری که تو خونه بود کار میکردم. منظره بیرون از

@vip_roman

پنجره، اصطبل رو نشون میداد. بیرون روز زیبایی بود. نور خورشید
انقدر روشن بود که همه جا رو لمس میکرد. بهنظر میرسید از تابش
نور، عمارت فشار خفیفی رو تحمل میکنه. اینطوری به چشم
میومد...

بعد از چند ساعت پشت میز بودن، پایین رفتم تا موز از آشپزخانه
بردارم. من صبحانه رو تو دفترم خوردم تا از دیدن سفایر اجتناب کنم.
اون با دادن دهنش به من تسلیم شده بود؛ ولی من هنوز عصبانی بودم،
چون به جای اینکه آلتی تو واژنش یا باسنش باشه تو دهنش بود. دانه پرسید:

—چیزه دیگهای قربان؟

موز رو پوست کردم و چند گاز گرفتم.

—آره، من یه متخصص زنان میخوام که بیاد خونه، و سفایر رو

ببینه. اینکار رو انجام بده..

مثل همیشه دانه ازم سوالی نکرد.

—البته... قربان.

—به هر حال؛ اون کجاست؟

—آخرین بار که چک کردم، اصطبل بود.

—واقعا؟

من موزم رو تموم کردم، و پوستش رو انداختم توی سطل آشغال. صبح

روز قبل که با هم صبحونه میخوردیم، بهنظر میرسید که علاقه

@vip_roman

خاصی به اسبها داره. حالا میخواستم بدونم که آیا میتونه اونها رو

برونه، یا نه؟!!

دانته پرسید:

—میخواين سواری کنين قربان؟ میتونم ماشین گلف رو براتون بيارم.

—نه لازم نیست.

قدم زدن تو زمین، تو نور خورشید به هر حال برای من یه کم خوب بود. توی روز زیبایی مثل این، هیچی بهتر از این نیست که آفتاب داغ روی پوستم بنشینه. هنر من تو داخل خونه اتفاق افتاد، و اهمیتی نداشت که پنجره‌های من چقدر بزرگ بودن. من داخل ساختمان هم مستقیم نور خورشید رو داشتم. تو ایوان قدم زدم وبعد راهی که من رو به اصطبل میبرد، در پیش

گرفتم. اسبها وقتی متوجه من شدن سر حال شدن، به آسمان اشاره میکردن و چشمه‌اشون بهم دوخته شده بود. اونها سرشون رو کمی چرخوندن، تا به من نگاه کنن.

اسب سیاهم از میون علفها به طرف من یورتمه رفت، یال زیباش تو باد موج میزد. اون شروع به قدم زدن با من تو کنار نرده کرد، چشمهای سیاهش به همون رنگ موی خرماییش بود. به نرده‌ها تکیه دادم و آرنجهام رو روی چوب تکیه دادم.

—هی... پسر.

وقتی بهم نزدیک شد صدای خرناس ماندی از بینیش بیرون اومد.

—من سیبی ندارم، کاربین.

همونطور که به دنبال غذا میگشت، دستم رو استشمام کرد. نفس گرمش با امواج قدرتمند به من جاری میشد.

—بزار نگاهی به اصطبل بندازم.

نوک پوزه‌هاش رو مالیدم، و بعد پشت هر دو گوش اون رو خاروندم.

—ولی شکمت بزرگتر میشه... مطمئن نیستم که بهش نیاز داشته باشی.

طوری شیهه کشید که انگار متوجه حرف من شده. قبل از اینکه راه بیوقتم دستی به پهلوش زدم. اون به دنبالم تو امتداد نرده‌ها به راه افتاد. دمش از چپ به راست حرکت میکرد و هر چند ثانیه یک بار خرناس کوچیکی از بینیش خارج میشد.

مارکو با چکمه و کلاه از اصطبل بیرون اومد.

—کاربین دلش برات تنگ شده. قبل از اینکه از نرده‌ها دور بشم و به میز نزدیک، یه بار دیگه بهش نگا کردم.

—اسب خوبیه.

—آره هست؛ ولی وقتی که از مادیان جدا میشه.

مارکو این رو با خنده گفت.

—چه چیزی شما رو به اینجا آورده، قربان؟

—بههم گفتن مهمانم اینجااست.

—سفایر؟

حتی از اینکه یه مرد دیگه اسم اون رو صدا بزنه خوشم نمیاد؛ ولی
خشمم رو فرو دادم.

—آره

—اون هر روز صبح، اسبها رو مرتب میکنه و بهشون غذا میده.

عا

واق به اسبها علاقه داره، و اسبها هم مثل اون بهش علاقه‌مند
هستن.

لبه کلاهش رو گرفت، و وقتی کنارم راه میرفت اون رو تنظیم کرد.
چکمه‌های قهوه‌ای رنگش با گرد و غبار پوشیده شده بود و شلوار
جینش ازش یه مزرعه‌دار کامل ساخته بود. من رو به سایه اسطبل
برد، و از گرمای تابستان دور کرد.

—سواری چطور؟

—امروز نه.

به اطراف اسطبل نگاه کردم. سفایر رو دیدم که تو انتهای راهرو
ایستاده بود؛ داشت پهلوی اسب رو با برس نوازش میکرد، و پوسته
بیرونی رو تمیز میکرد تا حیوان رو تو آفتاب گرم، سرد نگه دارد. دانتِه باید این
لباسها رو بهش داده باشه تا بپوشه. چون توی یه شلوار

جین تنگ با چکمه و پیراهن یقه‌دار بود.

دختر گاوچرون سکسی بود.

دستم رو بالا گرفتم و بیصدا مارکو رو مرخص کردم.

علامت رو درست خوند و به طرف دیگه میزها رفت. مثل دانت، هیچ

سوالی درباره مهمان من نکرد. اون زندانی بود یا نه، نگرانی اون

نبود.

از پشت به سفایر نزدیک شدم.

—تو توی این مسئله، خوبی.

از روی شونه‌اش به طرف صدام خم شد، کمی یکه خورده بود، چون

انتظار نداشت من اونجا بایستم.

—ممنونم، مارکو یه چند تا چیز بهم نشون داد.

به طرف سر اسب حرکت کردم و پوزه بندش رو مالیدم.

—دانت بهم گفت که تموم روز رو اینجا بودی.

سرش رو به طرف کارش برگردوند و برس رو روی اسب گذاشت.

اون ضربه‌های طولانی میزد، موهای از دست داده رو حفر میکرد و

مو رو از پهلوی اسب بیرون میکشید. اسب به طرز شگفت‌انگیزی

مطیع بود و از این حقیقت که سفایر، همون کسی که بهش عادت داشت

نبود، خبر نداشت. سفایر یه غریبه کامل بود؛ ولی بهنظر نمیرسید

ناراحت باشه.

—آره. من از مارکو پرسیدم که میتونم کمک کنم، و اون بهم چیزایی

@vip_roman

یاد داد. بهتر از نشستن تو تموم روزه. از این گذشته، من از اسبها خوشم میاد. چشمهایش رو به کارش دوخت، احتمالا برای اجتناب از تماس چشمهایش با چشمهام، بهخاطر شب عصبیای که داشتیم. اون زانو زد و با عذر خواهی آلت من رو مکید، و من اجازه دادم که این اتفاق بیوفته؛ چون خیلی سکسی بود که بتونه روی زمین بنشینه. عق نزد و مثل دفعه پیش تموم آبم رو قورت داد و بعد خودش رو راحت کرد. دیدم دستش به پشت حیوان میره. بهخاطر قدش، تلاش میکرد تا به اون بالا برسه، جایی که ستون فقرات اسب به داخل خم شده بود. من پله چوبی رو از کمد برداشتم و جلوش روی زمین گذاشتم.

—اینجا.

از روی پله بالا رفت و بلافاصله یه فوت قد بلندتر شد.

—واوو، پس این چیزیه که قراره تو باشی. ...

هنوز چند اینچ بلندتر ازش بودم.

—تقریبا.

اون دستش رو به جلو دراز کرد، تا تعادلش رو حفظ کنه.

—مارکو گفت که قبل از اینکه سوار اسب بشم، باید اسبها رو

بشناسم. اونها بهم عادت میکنن و من به اونها. پس نباید مشکلات زیادی وجود داشته باشه.

—این ایده خوبیه.

@vip_roman

قبل از اینکه از پله پایین بیاد، کار برس کشیدن اسب رو تموم کرد.
پیراهنش رو جمع کرده بود و کمر سکسش رو به نمایش گذاشته بود.
شلوار جین چسبیده به بدنش، پاهای بلند و کشیده‌هاش رو به نمایش گذاشته بود.

چه لخت و برهنه باشه، چه با لباس؛ خیره‌کننده به‌نظر میرسید. — کمکی از دستم برمیاد؟

—تو با من ناهار میخوری.

—کی؟

برس رو به طرف ظرفشویی برد و اون رو از موی اسب که طی
نظافت جمع‌آوری شده‌بود، شست. حتی وقتی مجبور شد روی
ظرفشویی خم بشه، شونه‌های خودش رو عقب نگه داشت. حالا این
عمل (عقب نگهداشتن شونها) تو ستون فقراتش شکل گرفته بود.
—سی دقیقه.

—تو امروز کار نمیکنی؟

—امروز شنبه‌اس

—پس امروز صبح کجا بودی؟

چشمهام از این سوال تنگ شدن. از اونجایی که اون برده من بود، حق
پرسیدن هیچ سوالی نداشت.

مهم نبود چند بار قانون رو کنار گذاشتم، به‌نظر نمیرسید که این رو

@vip_roman

یاد گرفته باشه؛ پس از جواب دادن به سوال خودداری کردم، سکوت من به حد کافی واضح بود.

چشمه‌اش رو چرخوند، و دوباره به ظرفشویی نگاه کرد.

—تو الان چشمه‌ات رو برام چرخوندی؟

—آره. خیلی واضح بود.

بعد از اون شیرینکاری که دیشب کرده بود، نمیتونستم باور کنم که جسارت این رو داره که محدودیتها رو امتحان کنه، شاید نباید یک ذره شفقت نشان میدادم. شاید باید بکنمش، بدون اینکه دوباره به این فکر کنم. — من میتونم تو رو هر ثانیه از پشت بگیرم، الهه... بهم فشار نیار. آب رو بست و بعد نگاه آیش رو بهم دوخت.

—فکر نمیکنم تو این رو تو وجودت داشته باشی... و این چیزیه که باید بهش افتخار کنی.

قبل از اینکه برای صرف ناهار تو ایوان بهم ملحق بشه، لباسه‌اش رو با لباس تابستانی عوض کرده بود.

دانته چتر رو طوری گذاشته بود که ما کاملاً تو سایه بودیم.

بعد از ظهر نه تنها خورشید داغ بود، بلکه رطوبت هم بالا بود.

تابستانها تو حومه شهر مهیج بود، چیزی که هرگز عادت نداشتم بهش عادت کنم؛ ولی هرگز طرفدار گرما و رطوبت نمیشدم.

خونهام من رو یاد خونه دوران کودکیم می‌انداخت. به همین خاطر بود

@vip_roman

که اون رو خریدم؛ با این حال تو «توسکانی» غربی واقع نشده بود.
از شمال به شرق نزدیکتر بودم. بعضی وقتها تو زمستان یهکم برف
میدیدم؛ ولی تو «فلورانس» و «توسکانی»، برف وجود نداشت.
الهه چای یخش رو مزه مزه کرد، و تکه نانی رو از سبد بیرون آورد.
از همیشه گرسنه‌تر شده بود، احتمالاً به این دلیل که تموم صبح تو
اصطبل نشسته بود. اون به راحتی سوار اسبها نمیشد؛ ولی تو نظافت و تغذیه اونها
فعال

بود. اگه هر روز اینکار رو میکرد، فکر کنم دیگه برام مهم نبود از
باشگاه استفاده نمیکنه.

چد لقمه برداشت و خورد، و از چایش نوشید. وانمود میکرد که همه
چیز بین ما دوتا خوبه.

با حالتی جدی بهش خیره شدم، و هر حرکتی رو که در انتظارش بودم
تماشا میکردم، در حالی که منتظر بودم تا اون بهم نگاه کنه، و هر
حرکت کوچیکی رو که در انتظارش بود تماشا میکرد.
نگاهم تیز و داغ بود، مثل اینکه گلوله از بشکه خالی میخواد رد بشه.
هیچ شکی نبود که اون این احساس رو داشت، هرکسی که اینقدر بهم
نزدیک باشه احساسش میکنه.
بالآخره نگاهش رو بلند کرد.

—وقتی اینطوری بهم نگاه میکنی، خیلی سخته که از ناهارم لذت

ببرم.

—خوبه.

این یه نکته بود.

—اگه اینجوری بهت نگاه میکردم، چه حسی داشتی؟

—تشویقت میکردم.

با وجود اعتماد به نفس و ظرافتش، اون هرگز نگاه خیره‌ام رو با همون تمرکز کامل نگاه نمیکرد.

تکه دیگهای از نون رو تو دهنش گذاشت و جوید. در حالی که چشمه‌اش رو بالا میبرد و بهم نگاه میکرد، نگاه خیره‌اش رو با اعتماد به نفس و خون سردی روی من نگه داشت. پلک نمیزد و من رو به مبارزه میطلبید.

ولی این دوام نداره...

برام آسون بود که بهش خیره بشم، چون متوجه شدم اون جذابترین چیز تو کره زمینه. همه چیز در موردش، از پلکهای کلفت گرفته تا سیر لبه‌اش، من رو خاموش میکرد.

اگه میخواستم تصویری از یه زن عالی نقاشی کنم، اون رو نقاشی میکردم.

تلاشهای نادرستش، برای مقابله با تهدیدهای من به سادگی خنده‌دار بود.

زمان میگذشت... و هیچکدوم از ما عقب نرفتیم.

—من یه زمانی تو این هفته تو رو میکنم. و این رو تموم مدت به تو میدم.

@vip_roman

نمیتونستم تموم مدت، دنیا رو بهش بدم. اگه من قدرت زیادی بهش میدادم، اون فکر میکرد میتونه من رو تو فشار بزاره. من به هیچکس اهرم فشاری نمیدادم. من حتی نباید هیچ صدایی بهش میدادم. ولی من داشتم اینکار رو میکردم. و حالا ما اینجا بودیم.

من در حال مذاکره با زنی بودم که یک صد میلیون دلار، براش خرج کرده بودم!

مسخره بود!

بالاخره ارتباط چشمی رو قطع کرد و موضوع صحبت، به وضوح عصبی کردش.

میدونستم فرو میریزه. — اگه فکر میکنی که میتونی این رو به طور نامحدود به تعویق

بندازی، هرگز این اتفاق نمیوفته. درسته شیطان نیستم؛ ولی خوب هم نیستم. صبر و شکیبایی من بسیار ضعیفه، و من از فقدان همکاری تو ناامید شدم. انگار فراموش کردی که من برای تو چیکار کردم. —هیچوقت فراموش نمیکنم.

صداش به آرومی زمزمه بود، تقریبا به آرومی نسیم.

—من سپاسگزارم... حتی اگه این رو طوری نشون بدم، که تو نمیخوای.

—میخوام همین الان بدهی تو رو جمعآوری کنم.

@vip_roman

یه تکه دیگه نان برداشت و به دو تکه کرد. بعد قطعها رو تکه‌تکه کرد و با نان تازه پخته‌شده بازی کرد، تا لذت ببره.

—اگه من تو موقعیت متفاوتی بودم، آسون بود. ولی از اونجایی که من... این یه کم مشکله برای من.

—این مشکل من نیست.

عدم تجربهاش ربطی به من نداشت. فقط باعث میشد یه کم احساس ناراحتی کنم که این همه پول رو خرج اون کرده بودم. حداقل اون دستنخورده بود؛ ولی داشتن یه باکره زیبا نبود.

—خب، من نمیخوام این کار سرد و مثل ربات باشه. یه چیزه بیشتر میخوام.

نگاهش رو بالا آورد تا به من نگاه کند.

—وقتی توی استودیو با همکار کردیم، تو گردن و شونه‌ی من رو بوسیدی...

—میتونم این و دوباره انجام بدم. و قصد داشتم، میدونستم که ارزش خوشش میاد. میتونستم اون رو در تماس با خودم حس کنم.

—تو مهربون بودی و احساس خوبی داشتم، این چیزیه که من میخوام. من می‌تونم این کارو بکنم؛ فقط یه بار... —باشه.

—ولی من میخوام من رو ببوسی.

دوباره چرت و پرت گفت.

—من وضعیتم رو واضح روشن کردم.

—و من میخوام این رو تغیر بدی.

دستم رو مشت کردم، از اینکه اون هر جور تقاضایی از من میکرد،

دستم رو بستم.

—خیلی بد شد.

—من نمیدونم کانوی... تو میتونی من رو بکنی؛ ولی نمیتونی من

رو ببوسی؟

—بوسیدن ذاتا رمانتیکه. و قطعا خیلی رمانتیک تره که دونفر وقتی هم

رو میکنن اینکار رو بکنن. تنها چیزی که میخوام اینه که درون تو

باشم و درونت خالی بشم، و به زندگی ام ادامه بدم. نمیخوام مکث

کنم، و ماچ ازت بگیرم.

حالت چهره‌هاش به آرومی سخت شد.

—خب، این چیزی نیست که من برای اولین بار میخوام. من نمیتونم

بزارم مردی من رو بکنه، بدون اینکه ببوسمش؛ باعث میشه احساس

کنم که تو رو نمیشناسم. وقتی من رو نگه میداری و گردنم رو میبوسی. چیزی

احساس میکنم... ولی من به از این بیشتر نیاز دارم.

طوری رفتار میکنی که انگار از تو درباره پول یا چیزی سوال

@vip_roman

میکنم؛ ولی بخوای زیاد سوال نپرسم.

—بله، تو میپرسی.

من به تندی گفتم:

—تو خیلی بیشتر از اونی که میدونی، درخواست میکنی.

—چقدر میخوای من رو نگه داری؟

فقط با این فکر افتادم که بذارم بره، بدنم لرزید.

—تا وقتی که بمیری.

پوزخندی زد و سعی کرد به خنده نیوفته.

—من تا ۱۵ سال دیگه، مثل تو نیستم.

—من باید هر پنی رو از تو بیرون بکشم.

مهم نیست که چه تعداد طرح جدید منتشر میکنم؛ تا ابد طول میکشه،

تا اون پولی که براش خرج کردم رو جبران کنه.

—و اگه اینطوره، پس ما باید این رابطه رو تا حد امکان مثبت

بسازیم.

—این یک رابطه نیست. تو اموال منی.

—و دوستی چیه؟ اعتماد؟ تو این چیزها رو نمیخوای؟

دندانهام رو کمی به هم فشردم و از جواب دادن امتناع کردم.

—دارم بهت میگم به چی نیاز دارم، تا اینکار رو انجام بدم.

به جلو خم شد، موهای بلندش روی یه شونه افتاده بود. — من نمیخوام دروغ بگم، من بهت علاقه‌مند شدم کانوی. بارها به تو

نگاه کردم و میخوام ببوسمت. ایده گذروندن بقیه عمرم تو خونهای تو ایتالیا، با مردی زیبا برای محافظت از من رویاییه که از بسیاری جهات تحقق پیدا کرده. برام غمانگیزه که اینطور بهش فکر کنم؛ ولی درسته. من تو دنیای واقعی چیزی ندارم و هرگز نمیتونم به آمریکا برگردم، چون هرگز پول کافی برای زندگی ندارم. حتی اگه کار پیدا کنم، دولت چک رو برای بازپرداخت وام از من میگیره. من یه بیمار روانی دارم که هر لحظه ممکنه شانس خودش رو داشته باشه (پنجه منظورشه). این تموم چیزیه که دارم، پس بهتره اینکار رو تا حد امکان خوب انجام بدم؛ برای این اتفاق، من باید با تو ارتباط داشته باشم. من در مورد عاشق شدن یا حتی عشق صحبت نمیکنم. فقط علاقه انسانی... من اساساً معشوقه تو هستم، با من مثل معشوقهات رفتار کن.

چیزی رو که گفت در نظر گرفتم، زمان سختی رو برای مخالفت باهاش داشتم. اون زندانی مشتاق من بود، بنابراین هرگز لازم نبود نگران فرارش باشم. اون من رو اونطوری که میخوام، میخواست. ولی به شرایط متفاوت نیاز داشت. نیازی نبود مثل یه برده باهاش رفتار کنم، چون اون یکی از اونها نبود، فانتزی من بود. فانتزی من که هرگز نباید از دست میدادم.

@vip_roman

باید هر چی دلش میخواد بهش بدم تا اینکار عملی بشه، چون حق با اون بود. این یه تعهد برای دوره زندگی بود، اون فقط یکی از زنهای تو رختخوابم نبود؛ ولی کلید موفقیت هنری من چرا...
هر چهقدر بیشتر ازش لذت میبردم، طراح بهتری میشدم.
—در نظر میگیرم.

سرش رو یه کم کج کرد.

—مگه چی شده، کانوی؟— من نمیتونم اجازه بدم رابطه جنسی به چیزی بیشتر تبدیل بشه.
—چون...؟

—طرحهای من با تمایلات جنسی مردانه، تقویت میشن. مردها فقط میخوان سکس کنن، و یه احساس شاهانه بین پاهای یه زن بکنن.
اونها به عشق ورزی و عشق علاقه ندارن؛ به همین دلیل زیرپوشهای من خیلی با ارزشه. این حرف از هوس فطری و شهوانی میزنه. پس منم برخورد سکسی رو یکسان نگه میدارم و به هیچ وجه عوضش نمیکنم؛ ولی میکنم (میکنم آخر منظور گائیدنه).
در سکوت بهم گوش داد، سرش هنوز یه کمی کج بود.

—و تو فکر نمیکنی که وسعت بخشیدن به مخاطبانانت هوشمدانه باشه؟!
بعضی مردها وقتی به زنی علاقهمند میشن، میخوانش؛ ولی ازش دور میشن. ولی مردهایی هستن که دیوانهوار عاشقن و پیشش میمونن.
چند تایی...

نه زياد...

—بهم اعتماد كن، اين چيزي نيست كه بيشتر مردها ميخوان.

—پس تو هيچ وقت عاشق زني نشدي؟

من تو جووني ميدونستم كه چه چيزي رو ميخوام. عشق و عاشقي
هيچوقت به من علاقه‌مند نشده بود. بين يه مرد و يه زن، يه برخورد
كاملا فيزيكي وجود داشت. اشتياق من فقط براي يه شب فوران
ميكرد. ميخواستن اين كار رو آخرين بار انجام بدن، تا وقتي كه
خورشيد صبح رو دنبال كنه.
—نه.

با ناباوري پرسيد:

—تو هيچ وقت عاشق نشدي؟— نه.

نه هرگز...

—چند سال داري؟

—بيست و هشت.

—و تو هرگز با كسي ملاقات نكردي كه برات معني داشته باشه؟
تنها كسي كه تمرکز كامل رو دزديد، تو لحظهاي زياد رو به روي
من نشسته.
—نه.

@vip_roman

بالاخره نگاهش رو برگردوند، و به غذاها نگاه کرد.

—این ناراحت کننده‌ست. ...

—تو هم کسی رو ندیدی که برات معنایی داشته باشه

—ولی من این رو میخوام.

اگه اون عاشق مرد دیگهای بشه، بیدرنگ خودم رو سرزنش میکنم.

—حالا هیچوقت نمیتونی... تا وقتی که مال منی.

این بار با ناامیدی چشمهایش رو بالا آورد.

برای حرفی که زدم احساس بدی نداشتم. برای یک صد میلیون دلار

زندگیش و آزادی رمانتیکش رو از دست میداد.

ناگهان دستمالسفره رو روی میز گذاشت. غذاش رو نصف خورده

بود. بعد بلند شد و به راه افتاد و من رو تنها گذاشت تا از ناهارم لذت

ببرم، تنهایی...

—بشین. تو جاش ایستاد؛ ولی به سمت صندلی عقب نرفت. آهسته به طرفم

برگشت، چشمهای آبیش مثل اقیانوس میدرخشید.

—اگه از من میخوای که باهات رابطه برقرار کنم، باید دست از بازی

کردن باهام برداری و با احترام با من رفتار کنی.

اون بیش از حد سوال میکرد.

—من قبلاً بهت احترام گذاشتم. تو گفتی نه، من هم گوش دادم. نبردهای

خودت رو عاقلانه انتخاب کن الهه. تو نمیتونی همه اونها رو ببری.

@vip_roman

شاید بتونه از من خورده بگیره؛ ولی نه تو همه چیز. من هالو نبودم.
دستش رو روی پشتی صندلی گذاشت و بعد تصمیمش رو عوض کرد،
دوباره نشست. خودش رو با وقار تموم پایین آورد، مثل یه شخص
بیاهمیت که دارایش توی لباسهاش بود.
اون نمیتونست همه چیز رو داشته باشه... «فصل شانزدهم»
«سفایر»

کمکم داشتم «کانوی» رو بیشتر درک میکردم.
اون واقعا اونقدرها هم پیچیده نبود؛ ولی لایه‌لایه بود.
سایه سیاهی داشت که همه جا دنبالش میرفت، حتی تو تاریکی
مطلق...
به عنوان کسی که این همه ثروتمند و موفق بود، همیشه ناراحت به نظر
میرسید. هیچ چیز خوشحالش نمیکرد، حتی یه بوسه از طرف یه
زن...
دوباره خانوادهاش با علاقه صحبت میکرد، بنابراین افرادی رو داشت
که بهش اهمیت میدادن.

پس چرا این شکلی بود؟!

همش به خاطر کار بود؟!

پول مهم بود؛ ولی نه... مهم نبود.

یا شاید فقط به این فکر کردم، چون چیزی نداشتم.

روزم رو تو اصطبل سپری کردم، اسبها رو مرتب کردم و بهشون
غذا دادم، و حتی یاد گرفتم که اونها رو زین کنم.

مارکو مرد خوبی بود، و هیچوقت درباره رابطه‌ی من با کانوی نمیپرسید. حتی ازم نپرسید که اهل کجا هستم. تنها چیزی که درباره اون حرف میزدیم آب و هوا و اسبها بود. که از نظر من هم خوب بود. روی هم رفته شش اسب بودن، و هر کدام یه شخصیت متفاوت داشتند. تنها اسبی که نمیتونستم باهاش کنار بیام کاربین بود، نریان سیاهی که قسمتی از سرزمین خودش رو داشت. اون کاملاً سیاه با یال منطبق و باشکوه، و ترسناک بود. گاهی شیهه میکشید و من از جا میپریدم. حضور شومی داشت که میتونستم حس کنم، حتی بهعنوان یه انسان. مارکو تنها کسی بود که بهش رسیدگی میکرد.

—اگه کاربین سرکشه، چرا کانوی نگهش داشته؟

—این اسب اونه.

—مگه همه ی اینها اسب کانوی نیستن؟

کنار نرده ایستادم و یه پام رو روی نوار تیر چوبی قرار دادم. اینجا تو حومه شهر، من واقعا احساس میکردم که تو یه دنیای متفاوت هستم. در عرض چند هفته حتی یه اتومبیل هم ندیده بودم. مثل نیویورک نبود که پر از دود و آلودگی هوا و ترافیک باشه. بیرون از اینجا چیزی جز هوای تازه و زیبایی نبود.

—آره. ولی این اسب برای اون خاصه. تنها کسیه که سوارش میشه.

با تعجب پرسیدم:

—کاربین؟

—تون حتی به نرده ها نزدیک نمیشه، وقتی من هویج دارم.

—مشکل پسنده. یه ذره نفس داره و تنها مرده این زمینه.

تعجبی نداشت که کانوی اون رو ترجیح داده بود؛ دوتاشون همون شخصیت رو داشتن.

—با عقل جور در میاد... — و پدرش این اسب رو به اون داده.

—پدرش اسب سواری میکنه؟

—من چیز زیادی راجب آقای بارستی نمیدونم.

مارکو آرنجهاش رو روی نرده گذاشت.

—فقط میدونم که اون ثروتمند، قوی و کمی ترسناکه. چیز زیادی

نمیگه. و قتهایی که اینجا بوده، تنها چیزی که گرفتم اینه که سرش رو تکون بده.

—پدر و پسر مثل هم... —

مارکو خندید.

—فکر میکنم حق با توه.

—ممنون که این دور و بر رو بهم نشون دادی. بیرون رفتن تو هوای

تازه خیلی خوبه، و اسبها هم زیبا هستن. ... —

@vip_roman

—مشکلی نیست. من اینجا با همه این صلح و آرامش، یه کمی احساس تنهایی میکنم.

مارکو به کاربین خیره شده بود که تو طرف دیگه، علفها رو گاز میزد. لحظهای که ما نزدیک شدیم. اون از اینجا رفت، مثل اینکه ما داریم اذیتش میکنیم.

—خوبه که کسی رو داشته باشه که با اون حرف بزنه.

—اینجا زندگی میکنی؟

—من با همسرم یه ویلای کوچیک تو « ورونا» دارم، و دوتا پسر از خونهام بیرون رفتن (مستقل شدن).

—عالیه. — من تموم عمرم رو تو کارخونه گوجهرنگی تو خارج از « ورونا»

کار کردم. اون (کارخونه) صاحب یه مالک جدید شد؛ و اجازه دادن تموم کسایی که نزدیک به بازنشستگی بودن و قرار بود مقرری بگیرن؛ یعنی کارفرمای قبلی این وعده رو داده بود، رها بشن. وقتی سعی کردم باهاش مبارزه کنم. اونها گذاشتن برم، من نمیدونستم چه کار دیگهای باید بکنم، چون کار کردن بیرون از اینجا سخته. این زمانی بود که کانوی بهم این کار رو پیشنهاد کرد. و من این رو خیلی بیشتر از کار کردن تو یه کارخونه تو تموم روز، دوست دارم. از این اسبهای زیبا با دیدی زیبا مراقبت میکنم. من خیلی خوششانسم. همونطور که سورپرایز درون بدنم جریان داشت، بهش خیره شدم.

@vip_roman

انتظار همچنین جوانمردی رو از مردی که ادعا میکرد شروره،
نداشتم.

اون روی لبه پرتگاه میرقصید، و بین نیکی و شر پیچوتاب میخورد.
در آن واحد هم هر دو با هم بود. از یک طرف، اون زندگیم رو با
پرداخت پول نجات داد تا از پنجه دورم نگه داره، ولی از طرف دیگه
آزادیم رو گرفت.
زیاد منطقی نبود.

—من کانوی رو درک نمیکنم.

مارکو با خنده گفت:

—کمترین چیزی که میتونم بگم، اینکه اون پیچیده‌ست.

—اون به پول، زیادی اهمیت میده. فکر میکنم اگه از اون دور باشه،
خیلی خوشحالت‌تر میشه.

—ولی بهنظر میرسه تنها چیزی باشه که اون رو خوشحال میکنه.

—نه موفقیتیه که اون رو خوشحال میکنه. اون میخواد یه علامت تو

دنیا بذاره؛ ولی از اونجایی که همیشه با خودش رقابت میکنه، همیشه میخواد
پیشرفت کنه. حتی با وجود اینکه بهترین کاری که میکنه،
اینکه خودش رو میکشه. کار باعث سقوطش میشه.

کانوی میخواست به خاطر روشی که من بهش الهام کردم، من رو نگه
داره. و از هرگونه ارتباط با من یا هر زن دیگهای خودداری کنه، تا
چیزی بیمعنی رو نگه داره.

مارکو هم کانوی رو میشناخت و اون هم همان دیدگاه من رو داشت.
کار، واقعا تنها چیزی بود که براش مهم بود.

یه حوله دور بدنم پیچیده بودم، و وقتی میخواستم به استخر برسم دانته
ظاهر شد.

—کانوی میخواد تو رو توی استودیوی خودش ببینه.
موهام رو کشیدم تا اونها رو از گردنم جدا کنم، و به سمت حیاط رفتم.
—بعد از شنا میام اونجا.

—اوه خانم؛ اون انتظار داره الان شما رو ببینه.
من دوست نداشتم مثل یه سگ رفتار کنم... اون فرمانی رو صادر کرد
و من قرار بود مثل یه احمق دیوونه ازش پیروی کنم. مهم نبود چقدر
بهش مدیون بودم، نمیتونستم لرزیدنم از عصبانیت رو کنترل کنم.
برگشتم و دیدم که دانته تو راهرو ایستاده و دستهایش رو، روی
کمرش نگهداشته. بعد سری تکون داد و به طرف پلهها اشاره کرد.
—اگه شما نادیده بگیرینش، ما هر دو مسئول هستیم.

دانته اگه موفق نمیشد دستورهای اربابش رو دنبال کنه، نالایق بهنظر
میرسید. در حالی که از تنفر دانته، از شخصیتم قدردانی نمیکردم،
نمیخواستم مشکل ایجاد کنم... از پلهها بالا رفتم.

—صبر کن... اتاق مطالعه کجاست؟

—طبقه دوم، با دو لنگه دره سیاه.

به طبقه دوم رفتم، جایی که قبلا ندیده بودم. تو یکی از اتاقهای نشیمن،
یه پیانوی سیاه به همراه یه بار بود. یه اتاق نشیمن دیگه، یه تلویزیون
بزرگ رو نشون میداد. یه کنسول بازی اونجا بود، و من در عجب
بودم که متعلق به کی بود؟! آخه کانوی اهل بازی های ویدئویی نبود!
در رو باز کردم و داخل شدم.

با طعنه پرسیدم:

—صدام کردی؟

کنار میزی که مثل میز اتاق کار میلانش بود، ایستاده بود. پارچه
سفیدی رو با نوک انگشتهاش معاینه میکرد و نرمی پارچه رو میون
شصت و سبابه احساس میکرد.

—داشتم میرفتم شنا کنم.

—تو میتونی زمان های دیگهای شنا کنی.

بدون اینکه بهم نگاه کنه، انگشتهاش رو عصبانی مالید.

—لخت شو.

چشمهام از هم باز شدن. — بسه دیگه. اگه میخوای کاری بکنم، تنها کاری که باید
بکنی اینه که

ازم درخواست کنی.

نگاهش رو بهم دوخت، چشمهای سبزش خصمانه بود. شلوار جین سیاه
و تیشرت زیتونی به تن داشت. اون امروز صبح اصلاح نکرده بود،

@vip_roman

بنابر این تهریش روی فکش منقبض شد. هرگز اون رو تو رنگهای روشن ندیده بودم، فقط تاریکی... ولی رنگ تیره، برای مردی مثل اون، که چشمهایش تو دنیای زیرزمینی بود، کامل به نظر میرسید. — فکر کردم به این نتیجه رسیدیم که لازم نیست چیزی ازت بخوام. — و من فکر میکنم اگه اینکار رو بکنی، رابطه ما سادهتر میشه. پارچه رو انداخت و شونههایش رو صاف کرد. حتی با حرکات کم، بسیار تهدید آمیز بود. — لخت شو.

این بار انگشتهایش رو تکون نداد؛ ولی نگاهش به من گفت، که نباید دوباره به مبارزه دعوتش کنم. — دارم بهت میگم، ازت نمیپرسم.

بهتر از شکستن بود، بنابر این حوله رو انداختم و بیکینیم رو نشون دادم. اون من رو لخت دیده بود، پس حالا احساس خجالت نمیکردم. ولی وقتی لخت بودم، گرمای اطرافش رو حس میکردم. چشمهای سبزش مثل دوتا اسفنج خیس شده بود، که منحنی های من رو جذب میکرد. میتونستم تحریکش رو حس کنم، و آلت سخت شدهاش رو... اونم بدون اینکه هنوز چیزی ببینه، حس کردم چشمهایش من رو لمس میکنه. نگاه نافذش به اندازه کافی قدرتمند بود که بهم فشار بیاره

روی میز خم شد و نوک انگشتهایش رو روی سطح لغزوند. پنجره های بزرگ به نور خورشید اجازه میداد، تا از میون اونها

@vip_roman

عبور کنه، و طرحهای کانوی تو معرض نور طبیعی خورشید قرار بگیره. از کنارم بهم نزدیک شد، و وقتی بدنش با شونهام تماس گرفت، متوقف شد.

میتونستم همه چیز رو ازش احساس کنم، به روشی که من رو میخواست.

دنبال انحنای ظریف ستون فقراتم، دو انگشتش رو روی ستون فقراتم فشار داد و آهسته اونها رو پایین کشید.

سعی کردم بیشتر از این بخاطر تماس اون نفس نکشم، ولی چاره‌ای نبود.

ریه‌هام برای هوا درد میکردن، چون آدرنالین تو خونم به درد اومده بود. جلوتر رفت تا به بالای باسنم رسید. دهنش رو به گوشم رسوند و توی گوشم نفس کشید، و به من اجازه داد که به برانگیختگی‌ش گوش کنم.

لبه‌اش به صدفی گوش من برخورد کرد، و اون گونه چیم رو محکم گرفت.

—یا عیسی‌مسیح!...

قبل از اینکه انگشته‌اش رو از شکاف بین گونهم پایین بیاره، دوباره اون رو فشار داد. جلوتر و جلوتر رفت، تا اینکه مقابل جایی قرار گرفت که من هرگز لمس نشده بودم.

نفس عمیقی کشیدم، نوک سینه‌هام به‌خاطر تجربه خارجی (لمس توسط

@vip_roman

شخص دیگهای) سخت شد... .پایین تر رفت از منحنی باسنم رد شد، و بعد
انگشتهاش رو روی
کلیتوریسم فشار داد.

—اوه!...

به طور غریزی چشمهام رو بستم، و حس کردم اعصابم شروع به
تپیدن کرده. من هیچوقت خودم رو به روشی که لمس میکرد، لمس
نکرده بودم. اون این کار رو با چنان کمالی انجام میداد، که دقیقا
میدونست چطور یه زن میخواد لمسش کنه.
دایرهوار انگشتهاش رو روی کلیتوریسم ماساژ میداد؛ در حالی که
این کار رو میکرد تو گوشم نفس میکشید.
من رو محکمتر مالید تا اینکه انگشتهاش رو به جلوی ورودی واژنم
کشید. یه انگشتش رو با ملایمت درونم برد و تنگیم رو بررسی کرد.
لحظهای که احساس کرد چقدر خیس شدم، تو گوشم ناله کرد.
—یا عیسی مسیح!...

من نباید الان خیس باشم، نه وقتی که این مرد صاحب روح من بود؛
نباید ارضا بشم، نه تا وقتی که از بوسیدنم امتناع میکرد. بدنم نباید
اینطوری واکنش نشون میداد، نباید فقط با گوش دادن بهش تحریک
میشدم؛ در حالی که اون هم با واکنشم تحریک میشه.

—لعنتی!...

نفسهای بریده شدهاش رو تو دهنم آزاد کرد:

—من نمیتونم برای اینکه این واژن رو بکنم، صبر کنم.

دستم رو روی بازوهاش گذاشتم تا تعادل رو حفظ کنم، چون احساس کردم زانو هام سست شدن. احساس میکردم که شور و اشتیاق بیحد و حصری به درون وجودم هجوم میاره. این خیلی رمانتیک نبود؛ ولی بهنظر میرسید بدنم اهمیت نمیداد. خم

شد و شونهام رو بوسید، زبانش رو پوست گرم تگون میخورد و نوازشم میکرد. بعد گردنم رو بوسید و بوسه داغش همه راه رو به گوشم باز کرد.

من سرم رو کج کردم تا بتونه دسترسی کامل به گردنم رو داشته باشه. چشمهام رو بستم، حسش کردم که به طرف شونه دیگهام حرکت کرد. برای تعادل بازوهاش رو دورم محکمتر کرد. من نباید در مورد موقعیت خودم فکر کنم، نه وقتی که مهم نبود. میخوام باهاش باشم؛ و فقط باید روی اون تمرکز کنم.

وقتی این ارتباط رو حس کردم، واقعا اون رو میخوام. عاشق این بودم که اون من رو اینطوری میبوسید؛ باعث میشد احساس کنم زیباترین زن دنیا هستم.

سرم رو به طرفش چرخوندم، لبهام برای بوسیدن مردی که بیش از هر کس دیگهای من رو لمس کرده بود دردناک بود.

بهش تکیه دادم و حس کردم انگشتش بیرون ورودی واژنم حرکت میکنه. لبهام گوشه دهنش فرود اومد و من گذاشتم اونها درنگ کنن(یعنی مونده که ببوستش، یا نه.)

تکون نخورد.

با چشمه‌های خواب‌آلود بهم خیره شد، نگاهش روی دهنم متمرکز شد.

تحریک شدگیم دوباره رد شد.

ولی قبول شکست رو رد کردم.

اگه من رو میخواست، باید سازش میکرد. اگه همهی من رو

میخواد، باید همه خودش رو هم بهم بده. بنابراین دوباره به جلو خم

شدم و این بار، درست روی دهنش رو بوسیدم. کنار نکشید.

اجازه داد بوسه اتفاق بیوفته؛ ولی لب‌هایش بیحرکت بودن. چشم‌هایش

بسته بود، نفس عمیقی کشید و نفسش سست شد. دستش روی سینه‌ام

سفت شد و انگشتش درونم حرکت کرد.

از اونجایی که کنار نکشیده بود، به راه خودم ادامه دادم. به سمتش

چرخ زدم و محکم بوسیدمش. دست‌هایم روی شونه‌هایش حرکت کردن

و نوک انگشت‌هایم روی پارچه تیشرت‌ش فرو رفت. من برهنه بودم و

حالا آرزو میکردم که ایکاش، اون هم بود.

این بار، من به‌خاطر اون بهش دست نمیزدم؛ داشتم برای خودم اینکار

رو میکردم.

بعد از مقاومتی مختصر، دهنش در نهایت پاسخ داد. مثل هر چیز

دیگه‌ای در مورد اون، بوسه‌هایش هم استثنایی بود. لب بالایی من رو بین

لب‌هایش خفه کرد، با استفاده از زبانش که خیلی شهوت‌انگیز بود.

لرزش پوستم رو حس کردم. قبل از اینکه دوباره من رو خفه کنه،

دهنش رو باز کرد. ته ریشش به پوست صاف کنار دهنم مالیده میشد.

@vip_roman

دستش سینهام رو رها کرد و به سمت گونهام رفت. به آرومی موهایی
رو که روی صورتم ریخته بود رو کنار زد، و پشت گوشم فرو برد.
بعد دستش رو پایین کشید تا به گردنم برسه. نوک انگشتهاش پایین
شاهرگ گردنم رو خراشید. ضربان وحشیانه قلبم رو احساس کردم...
و بعد یهجا پشت گردنم رو محکم با دستش گرفت.

اون، من رو محکمتر بوسید!

نفسهاش سینهام رو پر کرد. و بوسهاش من رو تحریک کرد. دست
بزرگش هنوز دور باسن و واژنم حلقه شده بود. دوباره شروع بهانگشت کردنم
کرد. آبم از ورودی واژنم بیرون ریخت و روی زمین
چکید.

—به طور لعنتی خیسی! ...

مقابل دهنم حرف میزد و به شدت نفس میکشید.

—الهه. ...

بازو هام دور گردنش حلقه شدن و من کلماتش رو با بوسه خاموش
کردم.

این تنها چیزی بود که تا حالا با این مرد تجربه کرده بودم؛ و بیشترین
چیزی بود که تا حالا حس کردم. حالا همه اون رو داشتم، نفسش تو
ریههام و تحریک شدگیش رو بین پاهام. ...

میتونستم احساس کنم چقدر من رو میخواست، و میتونستم احساس
کنه چقدر دلم میخواست اون جوابم رو بده. من به سختی این مرد رو
میشناختم، و همچنین مایملک اون هم بودم. ولی بدن من نمیتونست

@vip_roman

درست رو از غلط تشخیص بده، نه وقتی که احساس خوبی داشت... نه وقتی که اینطوری من رو میبوسید!

دست بزرگش به سمت پشت سرم حرکت کرد و قبل از اینکه زبانش رو بهم بده، با ملایمت به سمت عقب هلم داد. زبانمون همدیگه رو ملاقات کردن و اونها مثل قبل با هم میرقصیدن؛ به طوری شهوانی، که انگار قبلا همدیگه رو ملاقات کرده بودن.

لبش روی لبم حرکت میکرد قبل از اینکه عقب بکشه، لب پایین من رو مکید.

هر بوسهای هدفمند بود، و سرانجام همدیگه رو در آغوش میکشیدن. این احساس، خیلی صمیمی به نظر میرسید، درست همونطوری که هشدار داده بود. من احساس کردم که خودداری خودم رو از دست دادم، و دستهام محکمتر بدنش رو گرفت.

انگشتش رو از روی واژنم برداشت و با ملایمت کلینتورایسم رو ماساژ داد. انگشتهای درشتش روی قلمبگی کوچیکم کار میکرد. محکمتر و محکمتر و دایره وار ماساژ میداد، حرکاتش تقریبا خشن شده بود. حالا به سختی میتونستم ببوسمش؛ چون تنها کاری که میتونستم بکنم، نفس نفس زدن بود. انگشتهام تو بازوهاش فرو رفتن و من تو دهانش ناله کردم.

لبهای نرم نرمش باعث شد که احساس خوبی به من دست بده. قبلا کس دیگهای رو بوسیده بودم؛ ولی نه مثل این.

و بعد...

من اومدم(! ارضا شد).

همونطور که ناله میکردم، انگشتهام رو تو عضلاتش فرو بردم و به سمت فراموشی رفتم. روش مثل گربه چنگ کشیدم و خراشیدمش، و سعی کردم از یه دیوار ناپیدا به طرف دیگه، بالا برم. کمرم یه کم تگون خورد و من محکم به انگشتهاش فشار آوردم.

—کانوی. ...

بوسه‌اش در مقابل دهنم متوقف شد، و ناله آرومی مستقیماً به دهنم اومد. ارضا شدن به آرومی محو شد و نوک پنجه پاهام به گزگز افتاد. این مرد من رو چندین بار به اینجا رسونده بود؛ ولی اینبار بهترین بود، با بازوهای قدرتمندش دور من و دهنش که من در آغوش گرفته بود... واقعا چیزی احساس کردم.

احساس میکردم این بیشتر از یه مرد و یه زنه...

من ارتباط احساسی رو حس کردم، یه ذره محبت! انگشتهاش رو ازم دور کرد و بعد بوسه رو به پایان برد تا بتونه بهم نگاه کنه.

میدونستم که بعد چه اتفاقی میوفته. اون پایان مذاکره رو انجام داد.

حالا میخواد من مال خودم رو بهش بدم. اگه این چیزیه که اون

میخواست، من اون رو بهش میدادم. حالا که به شکلی معنی‌دار

داشتمش... عبور از خط اصلاً ترسناک به نظر نمیرسید. وقتی با اون

چشمهای زیبا و اون آرواره سخت بهم خیره شد، من دهنش رو روی

همهی خودم میخواستم.

@vip_roman

به جای پرت کردن من روی میز یا هل دادنم روی کاناپه، دستش رو از بدنم بیرون کشید. و پارچه سفیدی که وقتی من رسیدم روش کار میکرد رو برداشت. قبل از اینکه جنسش رو لمس بکنه، اون رو تو دهنش فرو کرد و بیرون کشید.

لرزه از ستون فقراتم پایین رفت.

اون پارچه سفید کوچیک رو قاپید و بعد اون رو بالا برد تا من ببینم. یه تکه لباسزیر زنانه بود، تور بالای سینه، و بقیه از جنس براق ساخته شدهبودن، و به قدری کوتاه بود که به سختی میتونست چیزی رو بپوشونه.

—این رو بپوش.

با یه دست لرزون گرفتمش، مطمئن نبودم چه اتفاقی در حال رخ دادنه...

ما فقط یه لحظه احساسی داشتیم، که تو زندگیم تجربه کرده بودم، و حالا اون دوباره روی کار تمرکز کرده بود. از ارگاسم قویی که داشتم خسته بودم، طوری که نمیتونستم کاره دیگه ای انجام بدم. اونها رو پوشیدم. سنجاقها رو کشید و به طرفم برگشت، برآمدگی آشکاری تو وسط شلوار جینش بود.

اگه ازم بخواد، میتونم روی زانو هام بیفتم. در واقع... حتی نیازی به درخواست کردن نداشت!

اون به اطراف بدنم حرکت کرد و پارچه رو تو مکانهای مناسب میخکوب کرد، تنگ و تو برخی مناطق محکم کرد. و بعد بندها رو

تنظیم کرد.

دستش رو روبهروی من پایینتر برد. گرفتگی عضلات شکم و طول

لباس رو بررسی کرد.

به سختی به چشمهام نگاه میکرد.

—درش بیار.

آروم صحبت میکرد، نه با خشم؛ بلکه با شکست.

اون رو با احتیاط از بدنم بیرون کشیدم، سناقهایی که لباس رو محکم نگه میداشت رو هم لمس نکردم.

اون رو ازم گرفت و روی مانکن قرار داد. پشتش به من بود، شونههای عریضش گشاد و قدرتمند بود... و اون هیچوقت برنگشت.

—نمیخوام تا فردا شب تو رو ببینم.

احتمالا کار احمقانهای بود؛ ولی به هر حال این کار رو کردم.

—چرا؟

انگشتهاش به کار افتاد، و وقتی نفس عمیقی کشید پشتش منقبض شد.

—چون همین رو گفتم. «فصل هفدهم (فصل آخر جلد اول)»

«کانوی»

دانته بهم اطلاع داد دکتر اینجا بوده، و آمپول رو به بازوی الهه تزریق کرده. معمولاً تأخیر وجود داشت؛ ولی نه برای حامله شدن، بنابراین آماده رفتن بود.

هنوز داشتم شاهکارم رو تموم میکردم.

لباسزیر سفید زیر انگشتهام مثل گلبرگهای گل رز بود. من بهترین پارچههای ترکی رو در طول شب داشتم، تا بتونم این تکه لباس مخصوص رو درست کنم. نیکول الماسها رو از جواهر فروشی مورد علاقهام به دست آورده بود؛ تموم سنگهای بیعیب و نقص رو جمع کردم تا بتونم روی بندهای کوچیک پارچه بدوزم. دلم میخواست الهه من، زیباتر از همیشه بهنظر برسه. اگه شب خاصی میخواست، اون رو بهش میدادم؛ برای یه بار. ... من اون قانون رو که همیشه تو دست داشتم، شکسته بودم؛ ولی وقتی اون به طرف دهن من برگشت و لبهای نرمش رو بهم داد... خودداری من لغزید.

تنها چیزی که میتونستم بهش فکر کنم، این بود که چقدر احساس خوبی داشت. تو این فکر بودم که ببوسمش، خواب لمس کردنش رو میدیدم، و زمانی که این اتفاق میافتاد، نمیتونستم جلوش رو بگیرم. به طور کامل کنترل رو از دست دادم. بیشتر از پنج سال بود که همچین زنی رو نبوسیده بودم؛ عمل محبت

فقط یه بوسه روی گونه یا شونه بود؛ ولی بوسهای که با اون داشتم برای پرهیز از ریاضت طولانی من بود، که جبران شد. بهترین بوسهای بود که تا حالا داشتم. هرگز نمیخواستم که تموم بشه.

من واژنشو خورده بودم. پوستش رو چشیدم، و دهنش رو دور آلت من حس کردم؛ ولی به اندازه وقتی که بوسیدمش، سخت نبودم. وقتی

موهای لطیفش رو لمس کردم، انگشتهام به سوختن ادامه دادن. تنفسم شدت گرفت، خشن و خارج از کنترل.
انگشت من تو واژن خیس اون بود، ولی این بهترین قسمتش نبود...
بوسه بهترین قسمتش بود!
اشتیاق دو جانبهاش رو احساس کردم؛ راهی رو که اون با ناخن هاش من رو محکم گرفته بود رو حس کردم.
و واژنش... به طور لعنتیای خیس خیس بود.
میتونستم بکنمش و بهش صدمه بزنم؛ اون متوقف نمیکرد.
ولی میدونستم اگه این کار رو درست انجام بدم، برای همیشه مال من میمونه. اون بدون مکث گوش میداد؛ و کورکورانه اطاعت میکرد؛
حتی بیشتر از قبل بهم مدیون بود. اگه من این لطف رو بهش بکنم،
میتونه منجر به زندگی راحتی براش بشه
وقتی قطعه لباسزیر کامل شد من اون رو روی مانکن نصب کردم.
قطعههای از هنر، ساده و ناب و خالص بود.
اون حالا زن من بود، و من میخوام یه چیز تماشایی بپوشه. دلم میخواست جای هر زنی که دلش میخواست جای اونها باشه، رو گرفته باشه. دلم میخواست احساس خاصی داشته باشه.

تو ایوان کنار استخر منتظرش موندم. خورشید داشت پایین میرفت و یه بطری نوشیدنی خنک از شراب خانوادگی من روی میز بود. با وجود اهمیت این شب، پیراهن مشکی و شلوار جین پوشیده بودم.

@vip_roman

دایلی برای پوشیدن لباس ندیدم اگه قرار بود همهاش رو دربیارم.
دانتۀ الهه رو به بیرون راهنمایی کرد تا برای شام بهم ملحق بشه.
روی میز یه شمع کنار یه گل سرخ بود.
لباسزیر سیاهی که دانتۀ روی تختش گذاشته بود رو پوشیده بود.
نیکول این رو انتخاب کرده بود که یه چیز خوب؛ ولی سگسی بود. این
یه لباس بدون پشتی بود که روی تمام انحنای بدنش قرار داشت؛ کمر
باریک و سینههای افسانهایش رو نشون میداد، و باسن عالیش رو...
الهه زن باهوشی بود، بنابراین حالا باید نقاط رو به هم وصل میکرد.
میدونست که وقتی شام تموم بشه چه اتفاقی میوفته.
اینبار نه نمیگفت...

صندلی رو براش بیرون کشیدم، یه جنتلمن برای موقعیت خاص
بودم... وقتی که روی صندلیش نشسته بود، با ملایمت قبل از اینکه به صندلیم
برگردم، به میز نزدیکش کردم. دستمالسفره رو روی شلوآرم گذاشتم
و جام رو پر کردم.
موهاش رو حلقه بزرگ کرده بود و تا پایین سینههاش پایین اومده بود.
گوشوارهای الماسی که من بهش داده بودم آویزون کرده بود، مثل
گردنبند الماسی که دور گردنش بود. بهنظر میرسید معشوقه رویاهای
هر مردیه، زیبا و عالی...
او کاملاً مال منه.
من اصلاً از شام یا منظره نفسگیر لذت نمیبردم.
نگاهم فقط یه منظره رو دنبال میکرد.

@vip_roman

دستهایش رو روی زانوهایش گذاشت و نگاهش رو بهمدوخت، اینطور
بهنظر میرسید که به برنامه‌های که برای امشب داشتیم بیتفاوت بود.
شاید احساس میکرد که حالا قدرت داره؛ چون توافق کردم که
بیوسمشم. شاید این، حس ارزش رو بهش داده بود، که اون چیزی رو
که انجام میده توجیه کنه. تو این موقعیت هر چیزی غیر منطقی بود.
ولی واقعیت داشت.
اون به یک صد میلیون دلار میارزید؛ و من بیشترین استفاده را ازش
میکردم.

—امشب خیلی خوشگل شدی؛ درست مثل هر شب دیگه.
جرعهای از شرابم رو نوشیدم. چیزی که دانته تو سرداب شراب من
پیدا کرده بود؛ کنار گاراژ تو زیر زمین.
—ممنون.

با صدای محکمی حرف میزد، نه عصبی، مثل اینکه قبلاً باشه.
اون دیگه اطراف من خجالتی نبود. — تو هم خوب بهنظر میرسی.
از لیوانش نوشید، رژ لبش روی لیوان مارک به جا گذاشت.
آخرین باری که مارک مشابهی روی آلتَم گذاشت؛ داشت اون رو
میمکید.
دانته یه لحظه بعد شام رو آورد، گوشت بره کباب و مارچوبه، و یه
طرف سیبزمینی شیرین؛ اون تو سکوت خودش رو مرخص کرد،
سعی کرد تا جایی که ممکن است نامرئی باشه.

بهش گفته بودم که امشب سر راه قرار نگیره.

کارد و چنگال رو به درستی نگه داشت و با شکوه کامل غذاش رو خورد. اگر اون رو به مهمانی شام یا کارهای دیگهای میبردم، خوب میشد(خوب رفتار میکرد.) نه تنها زیباییش همه رو تحتتأثیر قرار میداد؛ بلکه از جذابیتش هم لذت میبردن. تموم مردها بهم نگاه میکردن، و به این فکر میکردن که کردن همچین زنی هر شب چه حسی داره.

ولی من هیچوقت نمیگم.

به این فکر کردم که باهاش صحبت کنم؛ ولی نمیدونستم چی بگم. به تنها چیزی که داشتم فکر میکردم سکس بود. از فکر اینکه روی زانوهاش پرس میشد و من کمرش رو میگرفتم تا باسنم رو باهاش هماهنگ کنم، دستهام میلرزید. همونطور که تصور میکردم که سعی دارم آلت بزرگم رو درونش فشار بدم، آدرنالین تو وجودم جریان پیدا کرد. دخترک بیتجربه و معصوم، تا وقتی که تموم بشه بهم نگاه میکرد...

ممکنه از درد گریه کنه؛ ولی مطمئنا از خوشحالی ناله میکنه.

سینهام درد میکرد؛ چون خیلی هیجانزده بودم. بالاخره میتونستم جایزه هام رو بگیرم.

از لحظهای که الهه پاشو تو زندگی من گذاشت، تنها کسی بودم که حواسم بهش بود. بهش پول دادم وقتی که چیز دیگهای نداشت؛ من بهش شغلی دادم که هیچکس دیگهای حاضر نبود. و وقتی راه افتاد، نه

@vip_roman

تنها گذاشتم که بره؛ بلکه یه پاکت با بیست هزار یورو برای کمک بهش داشتم. وقتی دستگیر شد، من کسی بودم که اون رو از سرنوشت وحشتناکی نجات داد.

اگه کسی لایق این بود که باکره بودنش رو بگیره، اون من بودم. ... این کمترین کاری بود که میتونست برای من انجام بده.

حالا اون زندگی راحتی تو عمارت من داشت. دیگه نگران پول نبود. هر چیزی میخواست، میتونست داشته باشه. یه زندگی با محافظت، با یکی از قویترین مردان دنیا، رویای هر زنی بود. بیشتر زنها تو همین لحظه برای اینجا بودن هر چیزی رو که داشتن میدادن.

من رو طوری داره که هیچ زنی تا الان نداشته؛ من اون رو میبوسم! اون هم صحبتی نمیکرد، احتمالاً قلبش تو سینه میتپید. باید عصبی باشه، از یه چیز مجهول میترسه.

ولی دلیلی نداشت عصبی باشه.

هر قدم از راه راهنمایش میکردم. تنها کاری که باید میکرد این بود، که اجازه بده داشته باشمش.

و هر کاری که میخواست بکنه رو براش فراهم میکردم.

وقتی لیوانها خالی شد، دوباره پرشون کردم. فقط نیمی از شام رو

تموم کردم، چون نمیخواستم وقتی به اتاق خوابم میرفتیم احساس

خستگی کنم. بهنظر نمیرسید الهه به این مسئله اهمیت بده. اون همه

چیز رو میخورد، شاید بهخاطر اینکه اون یا گرسنه بود، یا عصبی. بعضی از آدمها میگن که خوردن شام با کسی بدون صحبت مشکله؛

@vip_roman

ولی من واقعا ازش لذت بردم، از این حقیقت که رابطه ما تا حدودی
آروم پیش رفته بود خوشم میومد. اون درباره حرفهای چرت و پرتی
که اهمیت نمیدادم حرفی نمیزد. و من سکوت خالی رو با نظرات
تصادفی پر نکردم.

از این خوشم میومد!

به طور معمول، دانتِه کنار میز مینشست و از ما میپرسید آیا قهوه و
دسر میل داریم یا نه؟

بهش گفتم اون قسمت رو رد کنه و بهمون حریم خصوصی بده. وقتی
به طبقه بالا رفتیم میتونست ظرفها رو پاک کنه.

دهن کوچولوش رو با دستمال کتانِ پاک کرد و روی میز گذاشت.

—از شام خورشت اومد؟

—خوشمزه بود... مثل همیشه تو چی؟

—اگه دانتِه بهترین نبود، اون رو به عنوان رئیس پرسنل نگه
نمیداشتم.

من صندلی رو ترک کردم و دستم رو به طرفش دراز کردم. قبل از
این که دست ظریفش رو تو دستم بذاره، برای لحظهای بهش نگاه کرد.

بالا کشیدمش و به داخل خونه راهنماییش کردم. انگشتهام با

دستهای تو هم قفل شدن، و اون رو نزدیک خودم نگه داشتم،

رفتارش مثل یه لیدی بود، هر قدم برداشتنش... سرم رو تکیه دادم تا

هیجان خودم رو پنهون کنم.

حالا بخش خسته‌کننده عصر تموم شده‌بود، و ما میتونستیم به چیزهای خوب برسیم.

شبی که انتظارش رو داشتم... به طبقه سوم بردمش و در برابر دو در اتاق خوابم متوقف شدم.

نبض مچ دستش همونطور که به اتاقخوابم نزدیکتر میشد، بلند شده بود. و حالا صدای بلندی داشت؛ قلبش به شدت میزد. پوستش گرم بود و رنگ مشخصی روی گونه‌هایش دیده میشد. به طرفش برگشتم و کمرش رو با بازو هام تو آغوش کشیدم.

—چیزی رو که توی تختم گذاشتم رو ببوش؛ من چند لحظه دیگه میام.

لبهام به خط موی جلوی سرش ساییده شدن و بعد گردنم رو خم کردم تا ببوسمش. قرار بود که من فقط تو آغوش بگیرمش؛ ولی لحظهای که دهنم روی صورتش رفت، محکمتر از چیزی که باید بوسیدمش. دستم به سمت موهایش رفت و به آرومی لب پایینش رو مکیدم، و بعد زبانم بهش خوشآمد گفت.

وقتی دهنمون با هم حرکت میکرد ضربان قلبش آهسته‌تر شده بود.

توی دهنم آهسته نفس میکشید. آرامش توی بدنش گسترده شده بود.

همونطوری که تو بوسه من گم شده بود، من هم تو بوسه‌اش گم شدم.

محکمتر در برابر بدنم فشارش دادم، سینه‌هایش به سینهام فشرده میشد.

عقب کشیدمش قبل از اینکه جلوی در بکنمش. به سختی چرخیدم، بهش پشت کردم، چون نمیتونستم حتی نگاهش کنم.

دستهام مشت شده بودن و مجبور شدم خودم رو کنترل کنم قبل از

@vip_roman

اینکه بهش تجاوز کنم. اگه قرار نبود امشب یه نجیب زاده باشم، الان الهه روی دستها و زانوهایش توی راهرو بود؛ و منم داشتم از پشت میکر دمش، و دستهام لمبرهای شیرینش رو گرفته بود. در باز شد و پشت سرش بسته شد.

به دیوار تکیه دادم و دستم رو ماساژ دادم تا زمان بگذره. تا حالا، حتما اون گلبرگهای سفیدی رو که روی تخت بودن و صدها شمع سفید که کارکنانم برام چیده بودن رو دیده بود. یه بشقاب توتفرنگی با روکش شکلاتی روی میز بود، چیزی که احتمالا حتی نمیتونستیم بهش برسیم.

این بهترین و رمانتیکترین شبی بود که اون داشت. پنجه تا الان اون رو از باسنش کرده بود.

من فقط پنج دقیقه صبر کردم و نه حتی یه ثانیه بیشتر. با ناراحتی شدیدی داخل اتاق خوابم قدم گذاشتم. اتاق نشیمن با شمعهای سفید روشن شده بود و یه ردیف گلبرگ بود که به سمت اتاق خواب من حرکت میکردن. اون رو دنبال کردم... پیرهنم رو درآوردم و شلوار جینم رو باز کردم.

پیراهنم روی زمین افتاد و من از آستانهی در گذشتم. اون تو لباسزیر سفید ایستاده بود. اون لباس کوتاه توری سفید، شورتش رو نشون میداد. موهایش رو کاملا مرتب کرده بود و روی سینههایش ریخته بود. گردنبند الماس تو نور شمع میدرخشید. الماسها در طول بندها هم همین کار رو انجام میدادن. لباسزیرش به صدها

هزار دلار میارزید، و اون تنها زنی بود که یکی از اونها رو میپوشید.

چشمهام روی بدنش میچرخید و نوک سینههای سختش از میون پارچه قابل تشخیص بود. شونههای ظریفش رو عقب نگهداشته بود و پاهاش رو دراز کرده بود؛ پاهای برهنه‌اش به قالیچه کنار تختم میخورد. بهم خیره شد، تا حدودی عصبی بود و تا حدودی هم اعتماد به نفس داشت. قبلا تو لباسزیر زنانه دیده بودم؛ ولی تا حالا به اندازه الان زیبا بهنظر نمیرسید. من اون رو وقتی تو صحنه راه میرفت و دو جین چراغ روش روشن بودن، دیده بودم؛ ولی هرگز اینقدر خیرهکننده بهنظر نمیرسید. رنگ سفید، پوست برنزه‌اش رو کاملاً بی نقص کرده بود. موهای سیاهش در تضاد با روشنایی بود. چشمه‌اش بهم دوخته شده بود و روی هیکل تراشیده‌ام پرسه میزد.

نمیتونستم صبر کنم تا اون لباسها رو از تنش بکنم. دلپسند بهنظر میرسید؛ ولی نمیتونست زیباتر از وقتی باشه که کاملاً لخته. این پوست آفتاب سوخته‌اش با نور شمع بسیار زیبا بهنظر میرسید. از فاصله بینمون گذر کردم، پاهام به شدت رو کف اتاق احساس سنگینی میکرد. قلبم به طرز غیر طبیعی آهسته بود، چون اوج این لحظه به طرز شگفت آوری آروم بود؛ مثل یه رویا، یا یه خیال بود. دلم میخواست به مدت طولانی بچشمش. از آخرین باری که تو تالار بهش چشم دوخته بودم، افکارم رو خفه کرده بود. هر چه بیشتر بهش نگاه میکردم، بیشتر عوضی صدام میکرد، و باعث میشد وسواسم

شروع به رشد کردن بکنه؛ همونطور که آلم رشد میکرد. ...
اول دستم به طرف موهاش حرکت کرد، و اونها رو به پشت سنجاق کردم تا به لبهاش دسترسی کامل داشته باشم.
دوم اینکه دهنم توی اون رفت. من دیگه آماده مرگ بودم! حتی اگه بهم گفته بود که توقف کنم، این کار رو نمیکردم. تو این لحظه، این فقط یه غریزه جسمانی و شهوت بود. من دیگه کسی نبودم، فقط یه مرد بودم که به این زن احتیاج داشت.
دست دیگهام باسنش رو گرفت و با توری شورتش بازی کرد. زبونم با زبونش میرقصید، و من با همون شور و هیجانی که داشتم روبهرو شدم. دهنهای ما به همدیگه چسبیده بودن، و بعد از هم جدا میشدن، و بعد دوباره همدیگه رو تو آغوش میگرفتن و محصور میشدن.
میتونستم نبض گردنش رو با شصتم احساس کنم. احساس میکنم که انرژی تو رگهای جریان داره. بوی عطرش مشامم رو به سوزش انداخته بود. لمبرهای باسنش رو محکم گرفتم و بعد انگشتهام رو توی شورتش قلاب کردم، و به آرومی تا روی رانهاش پایین کشیدم.
دستش به سمت شلوار جین بازم رفت، و اون رو از دور باسنم شل کرد.
عاشق این بودم که لختم کنه.
پایین لباس زیرش رو گرفتم و از روی سرش کشیدم، و اون سینههای سفتش رو آشکار کردم. بعضی از دخترها تو برنامه من، مثل لیبسی، سینه هاشون رو بزرگ کرده بودن و لیپوساکشن تو ران و باسنهاشون

انجام داده بودن؛ ولی الهه طبیعی بود؛ بینقص فقط از راهی که اون میتونه باشه.

لباسزیراش روی زمین افتاده بود و دهن من روی گردن و شونه‌هایش بود. محکم گرفتمش و به سمت خودم کشیدمش. مثل یه شکار نابودش کردم؛ انگار که من شکارچی بودم.

شورتش هنوز روی رونه‌اش بود. وقتی خودم رو روی زانو پایین کشیدم، شورتش رو هم پایین کشیدم. همونطور که به سمت پایین حرکت میکردم، بوسه‌هایی به سینه و شکمش زدم. به سمت پاهای بلند و زانوش پایین رفتم. پوستش رو میبوسیدم و مک میزدم. وقتی روی پاهام بلند شدم، شلوار جینم رو پایین کشیدم و با لگد اونها رو کنار زدم. تو بغلم بلندش کردم، مثل یه پر بود؛ گذاشتمش روی تخت.

بدن روشنش به ملافه برخورد کرد و پاهاش فوراً به سمت باز شد. روش خزیدم.

آب قبل از انزالم از آلت سختم در حال تراوش شدن بود. وزن من به تشک اصابت کرد و تشک آهسته شروع به فرو رفتن زیرش کرد. بدنش یهکم خمیده شده بود.

زانو هام رانه‌اش رو جدا کرد. و من بهش نزدیکتر شدم، ستون فقراتم از آدرنالین تنگ شده بود. آلت من نمیتونست صبر بکنه که این دختر خیس و تنگ رو احساس بکنه. نمیتونستم صبر کنم تا از معصومیتش رد بشم، و به صدای گریه‌اش تو همون حال که سعی داره آلت بزرگم

رو تحمل کنه، گوش کنم.

دستهایش به پشتم چسبیده بود و من رو به خودش نزدیکتر میکرد.
نوک انگشتهایش به پشت گردنم رسید و من رو نزدیکتر کشید تا من
رو ببوسه.

وقتی من رو بوسید، لبش همه تحریکهایش رو نشون داد. زبانش، و
نفسهای سنگین و گرم بود.

همونطور که رانهایش کمرم رو تو آغوش کشیده بود، رشته موهایم رو
روی نوک انگشتهایش چرخوند.

دستم رو پشت موهایش فرو کردم و تنگ تو آغوشم گرفتمش و محکمتر
بوسیدمش. محکمتر به تشک فشارش دادم.

آلتم، کلیتوریس متورمش رو ماساژ میداد. مالش مختصر اعصابش رو
برانگیخته کرده بود و باعث شد بیاراده ناله کنه.

بدنم دیگه نمیتونست این رو تحمل کنه، چون دیگه ذهنم نمیتونست
کنترلش کنه.

باسنم رو کج کردم. نوک آلتم مقابل ورودی واژنش قرار گرفت.
از همون اول تنگ بود! درست مثل دفعه قبل؛ ولی من آلتم رو آروم
فشار دادم.

این بار متوقفم نکرد. بازوهایم رو پشت زانوهایش سنجاق کردم؛ پاهایش رو بازتر
کرد. پاهایش

رو جدا کردم تا بتونم کمی راحتتر داخل اون باشم. میتونستم همزمان
ببوسمش؛ ولی میخوام از واکنشهایش نسبت به خودم لذت ببرم.

میخواستم هر ثانیه از این لحظه لذت ببرم تا به خاطر بسپارمش.
بیشتر خودم رو درونش فشار دادم. به خیزی درونش خوشآمد گفتم. به
طور آهسته عمیقتر درونش فرو رفتم. احساس کردم کانال محکم اون
در برابرم مقاومت میکنه. مهم نبود اون چطوره، همونطور به حرکت
ادامه میدادم و جلوتر و جلو تر میرفتم.

در حالی که من رو احساس میکرد، نفس عمیقی کشید، ناخنهایش در
دو سر بازو هام فرو رفت. وقتی کمی بیشتر خودم رو فشار میدادم،
گاهی اوقات میلرزید. تموم احساسات روی صورتش نوشته شده بود؛
لذت و درد. ...

هنوز نصف راه رو نرفته بودم.

دوباره فشار دادم.

حالا که بدنش بهم خو گرفته بود، انقباضش آرومتر شد.
به نقطه مقاومتش ضربه زدم (به پرده بکارتش)، و دقیقا میدونستم که
چه چیزی مانع مسیر من شده. دهنم رو روی دهنش فشار دادم و
بوسیدمش. تو همون لحظه ضربه سریعی زدم و بکارتش رو گرفتم.
بالاخره آلت من رو توش فرو بردم.

دهنش مقابلم، لرزید در حالی که از درد ناله میکرد.

لعنتی من خیلی سخت بودم!

لب پایش رو مک زدم و درونش حرکت کردم تا وقتی که فقط توپام
بیرون بودن، و بهش فشار میاوردم. کانالاش دور آلت من تنگ بود. من محدود
بودم و اون مثل ماری که

طعمه خودش رو خفه میکنه بود.

دستم سرش رو گرفت و به چشمه‌هاش نگاه کردم. و بعد شروع به حرکت کردم.

شروع کردم به فشار دادن.

به تخته دوختمش و باسنم به جلو و عقب حرکت کرد و به زور بازترش کرد. آلت به داخل و خارج میلغزید، چند قطره خون که به خاطر بکارتش ازش اومده بود روی آلت رو پوشونده بود. انفجار خوبی تو دلم بود. فاصله‌ی دوری از اوج لذت بخشی بود که باعث میشد، با خوشحالی دست و پنجه نرم کنم. من قبلاً میخواستم منفجر بشم، چون این لحظه به طور لعنتیای خیلی خوب بود.

ولی مقاومت کردم.

همونطور که از واژنش لذت میبردم، چشمهام روی چشمه‌هاش قفل شدن.

با سرعت بیشتری آلت به داخل و بیرون میلغزید. چشمه‌هاش یه کم رطوبت داشت، تا اینکه دو قطره اشک از گوشه چشمش سرازیر شد. میدونستم من بزرگترین عوضی دنیا هستم، چون از این لذت میبردم؛ از تماشای گریه‌هاش لذت میبردم؛ از تماشای مبارزه‌هاش برای پذیرفتن آلت فربه‌ام لذت میبردم.

من دوست داشتم که اون رو به شکلی که هیچ مرد دیگری قادر به انجامش نبود، داشته باشم. اگه هیچ کدوم از این اتفاقات بد پیش نیومده

@vip_roman

بود نیویورک میموند، عاشق کسی میشد و خودش به اون میداد.
در عوض، الان دارمش. عوضی درونم الان حکمفرما بود؛ ولی بخش نرمی از
وجودم، هنوز

زیر سطحم وجود داشت. اون این مهربونی رو از درونم بیرون کشید
و کاری کرد وقتی که نباید برام مهم باشه، به درد کشیدنش اهمیت بدم؛
پس سرعتم رو کم کردم.

—خوبه... الهه؟

—این... این فقط یکم درد میکنه.

ستون فقراتم دوباره به شدت فشرده شد. تحریک توی توپهام جوش
میزد.

—میخوای وایستم؟

من حتی نباید این انتخاب رو بهش میدادم. باید هر جور که دلم
میخواست، سخت میکردمش. به هر حال اون کشش میداد و این
آسونتر میشه؛ پس باید باهاش کنار بیاد. من نباید بهش چیزی که اون
حس میکرد رو بدم.

—نه... این حس خوبی داره.

بازوهاش رو روی شونهام قلاب کرده بود. قطره اشک دیگهای از
گونههایش سرازیر شد.

—این فقط خیلی درد میکنه.

من اشکش رو قبل از اینکه به ملافه ها برسه، از روی گونههایش

بوسیدم.

—اولین بار درد می‌کنه... به خصوص اینکه من مرد بزرگی هستم.

هر بار که بهش ضربه می‌زدم، سینه‌هاش میلرزید و انگشت‌هاش تو موهام فرو میرفت. از درد نفس میکشید، گاهی مینالید و به جاهای دیگه نگاه میکرد. انتظار نداشتم کاری کنم که اون ارضا بشه، نه وقتی که اولین بار بود

و خیلی تقلا میکرد؛ ولی میخوام کاری کنم از این لذت ببره، تا کاری کنم اون من رو برای دفعه بعدی که میخوامش، بخواد. چون میتونم تو این لحظه بهش بگم که میخوام برای همیشه باهاش سکس کنم. ...

تنها کاری که کرده بود، این بود که دراز بکشه. و من دارم بهترین سکس زندگی رو تجربه میکنم.

خودم رو جا به جا کردم تا استخوان لگنم به کلیتوریشش بخوره. با قدرت فشارش دادم، محکمتر به کلیتوریش فشار آوردم؛ بیشتر از چیزی که میتونستم با انگشتام فشار بدم. عضله‌های تموم بدنم منقبض شده‌بودن و نمیتونستم مدت بیشتری خودم رو نگه دارم. میخوام خیلی سخت ارضا بشم، تا اولین بازده سرمایه‌گذاری خودم رو بدست بیارم.

نفس عمیقی کشید و اشک از چشم‌هاش رخت بست. ناخن‌هاش شروع به چنگ زدن به پشتم کرد و پاهاش رو از هم بازتر کرد. کاری رو که میتونست انجام بده، انجام میداد. چشم‌هاش بسته

@vip_roman

شدن و کمرش قوس برداشت؛ و همینطور که واژنش به دور آلت تنگ شد.

ممنون خدا!

اون تو همی اطراف آلت ارضا شد. واژنش بهم فشار میآورد و ناخنهایش رو روی بدنم پایین میکشید. ارضاش آلت رو غلاف کرد و باسنش به طور اتوماتیک تکون خورد.

دهنش رو به روی دهنم لرزید و ناله‌های صدها بار بلندتر از زمانی بود که اون رو مجبور کردم ارضا بشه. درد میکشید؛ ولی لذتش خیلی بیشتر از این بود و ناراحتیش رو تسکین میداد.

—کانوی...—

اون اسمم رو گفت.

مجبور نبودم ازش بخواهم این کار رو بکنه. آخرین ضربه‌هام رو میزد؛ این دفعه به همون اندازه که میخواستم سختتر کردم. از راه (با استفاده از) آب خامه ماندنش آلت رو فشار دادم و بعد تموم آلت رو تا ته درونش فرو بردم. مثل اینکه بدنم تفنگه و آلت لوله تفنگ که گلوله‌ها از بدنم خارج میشدن. با هر چیزی که داشتم، پرش کردم. اون رو بیشتر از هر چیزی که بدنم تولید میکرد پر کرده بودم. پشت گردنش رو گرفتم و زاویه رو عمیقتر کردم. به اینکه همش رو به اون بدم و سواس داشتم. میخواستم وقتی میخوابه تموم آبم درونش باشه. میخواستم من رو بعد از اینکه آلت رو ازش در آوردم هم

احساس کنه.

عرق کرده و گرم، بدنهای ما راضی و خسته بودن. بالای سرش

موندم، چون هنوز آماده رفتن نبودم. آلت کمکم داشت نرم میشد.

و اینطوری، گنجینه من این ارگاسم خوب رو احساس کرده بود. دهنم

به سمت دهنش حرکت کرد و به ملایمت بوسیدمش. میخواستم آخرین

رفتار بیرحمانهام رو جبران کنم. اون هم متقابلا من رو بوسید.

بوسه‌اش هم به همون اندازه مشتاق بود.

آهسته خودم رو ازش بیرون کشیدم. هوا رو روی آلت خیسم احساس

کردم. لکه خون زیرش بود ولی اون لکه رو دوست داشتم. عجله

نداشتم که ملافهام رو عوض کنم، نه وقتی که یه خاطره خوب مثل

این داشتم. زانوهاش رو جمع کرد و دراز کشید، حالا که دیگه تموم شده بود،

استراحت میکرد.

پاهاش رو از هم جدا کردم و به آلتش خیره شدم، چشمم به آب سفیدی

که تو ورودی واژنش انباشته شده بود افتاد، دوباره پاهاش رو بستم.

—آبم هر شب توی واژنت میمونه.

روی آرنجهاش تکیه داد و بهم نگاه کرد.

—باشه. ...

به سمت بالای تخت که بالشها بودن رفتم، بعد لکهای کنارم بود(روی

ملافه) رو نوازش کردم.

روی ملافهها خزید و کنارم دراز کشید.

من هرگز با زنها نمیخواهیدم؛ ولی فکر کنم میتونم این دفعه استثنا
قائل بشم. از وقتی که چیزی اینقدر باور نکردنی رو بهم داده
بود؛ میخوام هر چی میخواد به این زن بدم.
اون رو مقابلم قرار دادم. دستش رو روی کمرم انداخت و بازوم رو
روی شونه‌هایش حلقه کردم.
از پیشبینی شب خسته بودم و میدونستم که زخمش درد داره؛ در غیر
این صورت، همین الان دوباره میکرده‌اش. ولی نمیخوام بهش
فشار بيارم. از دیدن رنجش لذت میبردم؛ ولی نمیخوام بیش از حد
لازم بهش صدمه بزنم.
من چیزی بیشتر از یه عوضی نبودم!

تنها دلیلی که

اینقدر زود بیدار شدم این بود که تلفنم کنار میزم زنگ
خورد.

چشمهام رو تنگ کردم تا به صفحه گوشی زل بزنم. به زحمت اسمش
رو تلفظ کردم... «دانته.»
و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

—هوم؟

چشمهام رو ماساژ دادم و به ساعت زنگدار نگاه کردم. ساعت نه
صبح بود، ساعتها بعد از وقتی که به طور عادی بیدار میشدم. روم
رو برگردوندم و به الهه که هنوز خواب بود خیره شدم. موهای همه
جا پخش شده بود و دستش هنوز روی شکمم بود.

@vip_roman

—ببخشید مزاحم شدم آقا؛ ولی آقای کارتر اینجا هستن.

غریدم:

—بهش بگو بره گم شه دانتته.

—میفهمم آقا. این رو گفتم ولیمیگن مهمه.

اگه کارتر میگفت مهمه، پس یه معامله واقعی بود. اون اغلب همچین چیزی نمیگفت.

—من چند دقیقه دیگه میام اونجا.

—بله آقا.

گوشی رو روی میز گذاشتم و مطمئن شدم که اون هنوز خوابه. میخوام تا زمانی که نیاز داشت استراحت کنه؛ پس میتونستیم وقتی

که به خوبی استراحت کرد، برگردیم سر اینکه باز بکنمش. چیزهای زیادی داشتم که باید بهش یاد میدادم.

قبل از اینکه از طبقه سوم به سمت ورودی برم، شلوار و تیشرت عرق کرده‌ام رو پوشیدم.

کارتر شلوار جین و تیشرت پوشیده بود. دستهایش تو جیبش، و

چشمهایش روی نقاشی مادرم ایستاده بود.

به پایین پله‌ها رسیدم.

—همه چی خوبه؟

وقتی بهم نگاه کرد، چهره‌اش محتاط بود. نگاهی به طرف دیگه اتاق

انداخت؛ دنبال دانتنه میگشت.

نه اینکه دانتنه شخصی بود که باید بهش توجه داشت!

—بیا اینجا حرف بزنیم.

به طرف ایوان بزرگ و پر از درختها حرکت کردیم.

دروازه بسته و قفل شده بود؛ بعد از اینکه کارتر سوار فراری شد.

روشن و پر سر و صدا... یه ماشین عالی برای جلب توجه بود.

—این چیه؟

پرسیدم، چون میخوام سریع تمومش کنم.

یه نفر منتظر من بود، یه رز سفید که برای اولین بار در شب گذشته

شکوفا شده بود.

—دیشب یکم حرف زدم. حرفهای توی خیابون اینه که پنجه

عصبانیه.

این حرف برای من معنایی داشت؟— به نظر میاد یارو از همون موقع عصبانی بود.

—خب... اون بیشتر از همیشه عصبانیه.

دستهایش رو تو جیب فرو برد و به طرف اتومبیلش رفت.

—من یه خبر بد شنیدم. اون مدت زیادیه که مسئولیت قلمرو شرقی

ایالاتمتحده رو بر عهده گرفته و به روشهای وحشتناکی به این قلمرو

رسیده. اون آدمی نیست که تو بخوای ازش عبور کنی.

—پس خوب شد که از او عبور نکردم.

کارتر نگاهش رو به طرفم برگردوند.

—تو اینکار رو وقتی سفایر رو خریدی، کردی.

—اون فرصت خوبی برای برنده شدن داشت. اگه پولش رو جایی که

دهنش بود میداشت. من قیمت بالاتری رو پرداخت کردم و اون رو

گرفتم. تو دنیای واقعی چطور کار میکنی؟! اگه واقعا اون رو

میخواست، میتونست پول بیشتری از من بده.

—شاید؛ ولی فکر نکنم اون به ماجرا اینطوری نگاه بکنه.

—اگه به زیرزمین دعوت شد، به این معنی که به قوانین رفتاری

پایبند. هیچ خشونتی تو مبادله بردهها وجود نداره. پیشنهاد برنده

محترمه. اون نمیتونه من رو بگیره یا تهدید کنه. اگه اون میخواد

شهرت خودش رو حفظ کنه، باید سفایر رو رها کنه.

کارتر به دروازه خیره شد و سر تکون داد.

—در مورد اون احساس بدی دارم، کانوی... میدونی، این احساس

توی استخونهامه.

—اگه اون میخواست هر شب سفایر رو بکنه، باید پول بیشتری

میداد. اون پولش رو داشت. تقصیر من نیست که اون فکر کرد سفایر

ارزشش رو نداره؛ و بله، سفایر قطعاً ارزش اون پول رو داشت. کارتر معمولاً تو

نظر من شوخی میکرد؛ ولی این بار، اون این کار

رو نکرد.

—مردم فکر میکنند اون قصدی داره.

—مثل چی؟

—یه چیز بد... این تنها چیزیه که میدونم؛ و این برای من کافیه.

—کارتر؛ تو هیچ وقت از کسی نمیترسیدی. چرا الان میترسی؟

با بدخلقی گفت:

—چون تو خانواده منی. چون من واقعا به این پرونده لعنتی اهمیت

میدم.

—کارتر من چیزیم نمیشه، من ارزش نمیترسم. من یکی از

قدرتمندترین مردهای دنیا هستم. من پول خودم رو صادقانه درمیارم، و

یه چهره مشهور دارم. اون فقط یه احمقه که تو سایهها میخزه.

—و به تموم پلیسها و کاراگاهها پول پرداخت میکنه. ..

—انگار که ما هم همین کار رو نمیکنیم!

—ولی اون پلیس رو طوری تهدید میکنه، که ما هیچ وقت نکردیم.

مثلا تهدید برای کشتن همسران و بچههاشون، کانوی. شاید اون به

قوانین احترام بزاره، و شاید این کارو نکنه؛ تو باید مراقب پشتت

باشی.

—همیشه هستم.

—یا اون رو به پنجه بفروش. ...

این یه گزینه نبود.

—نه. —یه زن واقعا ارزشش رو داره که...

—من اون رو نمیفروشم.

کارتتر بالاخره گفت:

—شاید باید به پدرهامون بگیم.

—واسه چه دلیل جهنمیای، باید اینکار رو بکنیم؟

—میدونم راجب این صحبت نمیکنن؛ ولی شاید یه نصیحتی بهت

بکنن.

—چیزی نیست که از اونها بخوایم. همه اینها یه شایعه هستش، و

بیشتر اوقات شایعات بیاساس هستن. به هر حال من پدرم رو درگیر

نمیکنم. اون این زندگی رو دهها پیش ترک کرد. من به اینجا

برنمیگردونمش. من برای هر چیزی به پدرم احتیاجی ندارم. اون باید

برای کمک به من بیاد؛ ولی از اون جهت.

کارتتر به آرومی گفت:

—میفهم چی میگی، فقط نمیخوام این مرد رو دست کم بگیری.

—من از اون نمیتراسم و تو هم نباید بترسی، کارتر.

وقتی به اتاقم برگشتم یه سینی صبحانه تو اتاق نشیمن بود، و یه بشقاب کاملاً بلعیده شده بود. فقط چند تکه نان باقی مونده بود؛ قهوه نوشیده شده بود، و همه خامه

رو توی قهوه‌هاش استفاده کرده بود.

—کجا بودی؟

از توی اتاق خواب با یکی از تیشرتهای من بیرون اومدم. احتمالاً به این دلیل که نمیخواست لباس رسمی بپوشه. به هر حال لباسزیر هم هیچ

جاش رو نمیپوشوند.

دیدن اون تو تیشرت من باعث شده بود سکسیتر بهنظر برسه.

به طرف اتاقخواب رفتم.

دستم میخارید که تکه‌های از اون لباس که تا زانوش میرسید رو هر طور که هست، از تنش بکنم.

پارچه رو گرفتم و از سرش بیرون کشیدم، و بدن لخت و شورت سفیدش رو آشکار کردم.

—مهم نیست.

—خیلی سریع حرکت کردی.

دستم دور کمرش حلقه شدن، و به طرف تخت راهنمایش کردم.

—کارتر اوامده بود من رو ببینه.

—همه چی خوبه؟

به تختخواب تکیه دادم، و پشت زانوهایم تشک رو لمس کرد.

—چیزی نیست که تو راجبش نگران باشی.

—این جواب خوبی نیست. ...

—گفت راجب پنجه نگرانه؛ و چیزای بدی راجبش شنیده. رنگ از روی گونههایم پرید.

—این به این معنیه که اون داره میاد دنبال من؟!

ترس رو تو چشمهایم دیدم؛ و آرزو کردم که کاش چیزی نگفته بودم.

—نه، و حتی اگه هم باشه؛ تو چیزی برای نگرانی نداری.

دستم دور گردنش حلقه شد و اون رو به خودم فشار دادم، تا جایی که میتونستم ضربان نبضش رو حس کنم.

این زن تا زمانی که زنده بود هیچ نگرانی نداشت. تا وقتی که مال من بود، هیچ مرد دیگهای لمسش نمیکرد.

من تنها کسی بودم که میتوانست بین پاهایم باشه. اون میتوانست هر

جا که دلش میخواست بره، چون شکستنپذیر بود.

ولی این ترسش رو تسکین نمیداد.

—تو اون رو مثل من نمیشناسی. ...

@vip_roman

—و تو هم من رو نمیشناسی که با دشمنهام چیکار میکنم. تو با من

در امانی، قول میدم.

همونطور که به چشمهای من نگاه میکرد، نفس نفس میزد. دستم رو روی گونهایش گذاشتم و دهنم رو به دهنش نزدیک کردم... نزدیک به اندازهای که ببوسمش.

—الهه.

انگشتهایش دور مچ دستم حلقه شدن.

—من قولی نمیدم که نتونم نگه دارمش. من نمیتونم به تو قول

خوشبختی بدم؛ ولی میتونم به تو قول بدم که همیشه باهام در امانی.

پس دوباره در موردش فکر نکن. و وقتی با منی، به اون فکر نکن.

نوک انگشتهایش روی مچ دستم فشرده شد و چشمهایش ثابت موند. با بارقه امید بهم نگاه کرد، انگار بالاخره به قولی که بهش دادم رسید و

باور کرد.

بلند شد تا من رو ببوسه.

باید از اینجا برم.

الان باید این بوسهها رو تموم کنم. من فقط این کار رو کردم تا آخر

شب برام لذت بخش باشه؛ ولی حالا اون داستان پریان به پایان رسیده بود.

از حالا به بعد فقط کردن بود؛ ولی وقتی اینطوری من رو بوسید،

احساس قدرت نمیکردم که اون رو متوقف کنم.

@vip_roman

دلم میخواست بوسه رو ادامه بده و زبونش رو بهم بده، و مال من رو
جستجو بکنه.

میخوام برگردم و بیشتر اون رو ببوسم.

«پایان جلد اول»